

تشرفات

نویسنده: مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته الله

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین عليهم السلام
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده
است

مقدمه بخش اول : تشرفات

تقدیم به عارفان حقیقی و آنهایی که از شدت علاقه به امام زمان علیه السلام در جستجوی حضرتش برآمدند و در نهایت موفق شدند به دیدار ایشان نائل شوند و از این راه ولایت و محبت حقیقی را به ما بیاموزند. مقدمه چرا افرادی توانسته اند به حضور امام زمان علیه السلام برسند؟ همان طوری که می دانید افرادی در زمان غیبت کبری به محضر مبارک حضرت ولی عصر ارواحنافداه رسیده اند و از این عنایت و موهبت الهی بهره مند شده اند. این مطلب به حدی زیاد اتفاق افتاده است که نیاز به توضیح ندارد.

تنها موضوعی که جای بحث و بررسی دارد این است که : این افراد چگونه توانسته اند به این فیض عظیم نائل شوند؟ آیا بخاطر تقوی و ورع و داشتن اعمال صالح بوده است ؟ یا چون درجات عالی علمی و معنوی داشته اند، موفق به زیارت حضرتش شده اند؟ شاید اینها هم نبوده ، بلکه مداومت بر تشریف شهبای چهارشنبه به مسجد سهله و کوفه و جمکران و امثال اینها، موجب سرافرازی به این افتخار عظیم گشته است ؟ و یا آن که تنها و تنها لطف و عنایت حضرت موجب شده است که به محضر مبارکشان مشرف شوند؟ با توجه به حدیث بسیار مشهور و معروفی که از ناحیه مقدسه حضرت بقیة الله ارواحنافداه بر دست نایب چهارم خود حضرت شیخ علی بن محمد سمري رحمته الله صادر گشته است ، یعنی : *الافمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی والصیحة فهو کاذب مفتر..*

(هرکس ادعای مشاهده آن حضرت را مثل کیفیت مشاهده نواب اربعه بنماید، دروغگو و تهمت زننده است) معلوم می شود که مساله باییت و ارتباط

اختیاری با آن حضرت، تکذیب شده است، پس به هیچ وجه و از هیچ راه و هیچ کس نمی تواند بطور قطعی ادعا کند که مثلا فلان کار نتیجه اش زیارت و مشاهده حضرت بقیة الله ارواحنا فداه است، چون در این صورت هر کس که آن کار را انجام دهد، حضرتش را زیارت خواهد نمود و این خود یک نوع باییت است.

از طرفی با دقت در قضایا و تشرفات مختلفی که از کتابهای معتبر و افراد موثق نقل می شود و به ما رسیده است، این نکته روشن می شود که صاحبان آنها گاه علمای بزرگ و معروف، گاه افراد صالح و متقی، گاهی افراد معمولی، بعضا افرادی از اهل سنت و حتی بعضی از کفار بوده اند، به همین جهت و از اختلاف حالات و روحیات این افراد معلوم می شود که تشریف به محضر مبارک آن حضرت اختصاص به هیچ قشر و گروهی نداشته و ندارد. ضمن این که معلوم می شود تشریف به محضر ایشان معمولا هیچ فضیلتی را برای انسان ثابت نمی کند، یعنی نمی توان گفت که هر کس آن حضرت را ملاقات کرده است، انسان صالح، با و رع و کاملی است، اگر چه خود این موضوع از افتخارات او خواهد بود، زیرا همین که فردی چشمش به جمال نورانی مولای انس و جان حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بیفتد، افتخاری عظیم نصیبش شده است.

البته از این مطلب هم نباید چشم پوشی کرد که قسمت عمده این افراد کسانی هستند که شوق زیارت مولایشان آنها را به فکر مداومت بر عملی انداخته و بالاخره در پایان آن عمل یا در اثناء و گاهی در ابتدای کار به حضور پربرکت امام زمان روحی فداه مشرف شده اند.

و البته عده ای هم بخاطر مشکلاتی که داشته اند به آن سرور متوسل شده و حضرت به طرق مختلف از آنها دستگیری فرموده اند.

بنابراین در نهایت ، از اکثر قضایا می توان حداقل به این مطلب معتقد شد که : به فکر دیدار آن حضرت بودن و یا متوسل شدن به ایشان و امثال اینها در بسیاری از اوقات موجب شرفیابی به حضورشان می شود.

با همه اینها همانطوری که قبلا گفته ایم ممکن است در بعضی از این موارد نتیجه قطعی وجود نداشته باشد.

و جان سخن آن که این افتخار فقط طبق انتخاب و نظر خود حضرت است و به تعبیر بعضی از بزرگان اهل معنی : (تا یار که را خواهد و میلش به که باشد).

و مسلم آن حضرت حکیم هستند و هیچ کاری را بدون حکمت انجام نمی دهند، اما آن حکمت برای ما معلوم نیست ، لذا می بینیم افراد مختلف با روحیات گوناگون ایشان را ملاقات کرده اند و حتی کیفیت ملاقات آنها هم به یک شکل نیست ، یعنی عده ای در وقت تشریف آن حضرت را شناخته و بعضی هم نشناخته اند، ولی اینها بعد از روی قرآینی متوجه موضوع شده اند.

حتی افرادی که حضرت را در هنگام تشریف شناخته اند، گاهی در آنها تصرف شده ، به طوری که غیر از سکوت و بی حرکتی و بی حسی کار دیگری نمی توانسته اند انجام دهند، ولی بعضی هم خیلی راحت با حضرت صحبت کرده و حاجت خواسته اند.

حال همین افراد هم گاهی اشخاصی در اوج پاکی و اخلاص و بعضا افرادی معمولی و در نهایت سادگی و کم سواد بوده اند.

بنابراین همانطوری که گفتیم معلوم می شود مصلحت را خود آن مولای عزیز تشخیص می دهند و طبق همان عمل می کنند، به طوری که در بعضی از موارد، صلاح در تشریف به هیچ شکلش نیست فقط با مکاشفه یا رؤیا و حتی اتفاق افتاده که بدون اینها جواب داده شده است .

اما در تمامی این قضایا به صاحبانشان عرض می کنیم : هنیئا لکم وگوارایتان باد این آب حیات و خدای تعالی از این جرعه های حیات بخش به ما هم مرحمت فرماید.

فایده نقل و بازگو کردن این گونه قضایا چیست ؟ از همان اوائل غیبت کبری تا بحال ، یکی از کارهایی که علماء و بزرگان تشیع به آن اهمیت داده اند، این بوده است که قضایا و حکایات افرادی که آن حضرت را زیارت نموده و یا در خواب و مکاشفه دیده اند و توسلی داشته و اثرات توسلشان را احساس کرده اند، در کتابهایشان نقل نمایند.

در این زمینه کتابهای بسیاری را می توان نام برد و از جمله کتابهایی که در دوره های اخیر نوشته شده است بخشی از کتاب ارزشمند بحار الانوار علامه مجلسی ، تبصرة الولی علامه بحرانی ، جنة الماوی ، دارالسلام و نجم الثاقب که هر سه از محدث نوری هستند، می باشد، و غیر اینها که اگر بخواهیم نام تمامی کتابها را ذکر کنیم از حوصله این مقدمه خارج است .

حال روی چه دلیلی این کار را می کرده اند؟ طبعا آثار و خواص اعتقادی ، علمی و اخلاقی زیادی در نقل آنها هست که اینطور به آن اهمیت داده شده است ، یعنی در خصوص اعتقاد به امام عصر ارواحنا فداه نقل این قضایا موجب تقویت عقیده و ایمان شیعیان و حتی غیر شیعیان و غیرمسلمانان می شود.

از طرفی پشتوانه بسیار محکمی برای مردم خواهد بود که در شدائد و فشارهای زندگی به آن منبع قدرت الهی و حلال مشکلات و امام مهربان امت ، متوسل شوند و لاقبل در زیر بار این فشارها، ایمان خود را از دست ندهند و بتوانند با آرامش و سلامت از مشکلات خارج شوند.

ضمن این که نقل قضایای تاریخی که واقعیت هم داشته باشند، روح انسان را می سازد، همان طوری که مولی امیرالمؤمنین حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام ، امام حسن علیه السلام را به خواندن تاریخ توصیه می فرمایند.

و بالاتر از آن خدای تعالی در قرآن کریم می فرماید: (**فَأَقْصِبِ الْفَقْصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ**)

(حکایت گذشتگان را برای مردم نقل کن تا به فکر ترقی و رشد خود بیفتند..)

این مطلب یعنی تذکر و بهره بردن از تاریخ ، یک امر وجدانی است که هرکس در آن شک و تردید داشته باشد، کافی است فقط یک هفته به خواندن آن مداومت کرده و اثراتش را مشاهده کند.

به همین خاطر تصمیم گرفتیم ، اولاً قدمی در راه آن حضرت روحی فداه برداشته و مولایم را از این طریق بیشتر معرفی کرده باشم ، اگر چه دیگران هم این قبیل خدمات را انجام داده اند، ولی در تکرار تذکر هم برکاتی هست که قابل تردید نیست .

ثانیاً نقل این قضایا بتواند تاثیر عملی و اخلاقی بر افراد داشته باشد، زیرا آنقدر قضیه و حکایت مسلم ، یقینی و وجدانی از اثرات نقل قضایای تشرف و توسل به محضر آن سرور و امام عالمیان شنیده شده است که خود اینها می تواند کتابی را تشکیل دهد.

به همین دلیل و به خاطر آن که این اثرات معنوی و اخلاقی عمومی تر شوند از این راه وارد شدم و امیدوارم عنایات آن حضرت که همیشه شامل احوالمان هست ، در این مورد نیز ما را در بر بگیرد.

برای تحقق این امر تصمیم گرفتم که قضایای کتاب نفیس و گهربار العبقری الحسان فی احوال مولینا صاحب الزمان علیه السلام را که از تالیفات مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته الله می باشد، بازنویسی کنم ، زیرا این کتاب حاوی حکایات بسیار زیادی در خصوص تشرفات ، مکاشفات ، رؤیاهو توسلات به محضر این امام مهربان می باشد و بحدی مورد اعتماد علماء ، بزرگان و دانشمندان است که از کتب مرجع در این زمینه ها قرار گرفته ، و غالباً در نقل قضایا به آن استناد می شود، لذا اهمیت قابل توجهی دارد.

و این اهمیت هم مقداری مربوط به شخصیت بارز این عالم فرزانه است که خوبست در این جا بطور مختصر شرح حالی از ایشان را نقل نمایم .
شرح حال مؤلف حضرت آیه الله حاج شیخ محمد رازی مد ظلّه العالی در کتاب گنجینه دانشمندان

در شرح حالات مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته الله مطالبی را بیان فرموده اند که ما با قدری تصرف آنها را نقل می نمایم : حجة الاسلام و المسلمین شیخ الفقهاء والمحدثین آیه الله مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی در سال 1280 هجری قمری متولد شد.

ایشان از شاگردان مولی لطف الله مازندرانی ، میرزا حبیب الله رشتی ، شریعت اصفهانی ، مرحوم مامقانی و حاجی نوری صاحب مستدرک الوسائل می باشند.

دوم: انشاء و شیوه نگارش آن مربوط به چند دهه گذشته است و در زمان ما کمتر مورد توجه قرار گرفته و حتی گاهی بخاطر عبارات و الفاظ فارسی اصیل و عربی نا مانوس فهمیدنش مشکل است .

سوم: بخشهای مختلف این کتاب جنبه عمومی نداشته و بعضی از آنها صرفاً برای رد شبهات و اشکالات درباره آن حضرت است و حتی ذکرشان موجب طولانی شدن مباحث و احیاناً تشویش بعضی از افکار می شود. بنابراین تصمیم گرفتیم آنچه را که عمومیت بیشتری دارد نقل کنیم .

نکاتی درباره چگونگی نقل قضایا در این جا لازم می دانم چند نکته را درباره کیفیت نقل قضایا در این کتاب یعنی برکات حضرت ولی عصر علیه السلام یادآور شوم: 1 - نسخه ای که مورد استناد و بحث ماست و مطالب را از آن نقل کرده ایم، همین نسخه دو جلدی بزرگ با چاپ سنگی از انتشارات کتاب فروشی دبستانی تهران، می باشد.

2 - قضایای این کتاب را مؤلف بزرگوار، به چند بخش تقسیم نموده اند: تشرفات، مکاشفات، رؤیاهای، توسلات و بخشهای دیگر، اما خیلی از قضایا چون دارای دو یا چند جهت بوده اند، مثلاً هم ضمن توسلات قابل درج بوده اند و هم تشرفات، لذا بعضی را در بخش تشرفات و بعضی را در بخش توسلات و یا غیر آن نقل نموده اند، ولی ما بخاطر آن که از مهمترین اهدافمان در این جا آن بوده که مولایمان و عنایات و الطافشان را بیشتر محسوس کرده باشیم و ثابت کنیم که در همه جا به مردم توجهات خاص دارند، سعی کرده ایم همیشه در حکایات و قضایا آن جهت محسوستر به حواس ظاهری را نقل کنیم و به اصطلاح فرد اکمل و مصداق اتم را بگوییم، بلکه

بتوانیم از این راه این مطلب را محسوس کنیم که : آن حضرت واقعا در بین ما هستند و در بازارها و محافلمان شرکت می کنند.

بنابراین اگر حکایتی شامل یک رؤیا و یک تشریف بوده ، ما آنرا در تشریفات نقل کرده ایم .

و به همین صورت بقیه حالات ، و این باعث شده است که ترتیب آنها نیز عوض شود.

3 - کتاب العبقری الحسان دارای پنج بخش است که جلد اول آن سه بخش و جلد دوم دو بخش ، با شماره صفحات مجزا، ولی آنچه که ما نقل کرده ایم مربوط به جلد اول ، بخش دوم (المسک الاذفر) و جلد دوم ، بخش اول (الیاقوت الاحمر) می باشد.

و سعی بر این بوده که قضایا و تشریفات که در زمان غیبت آن حضرت اتفاق افتاده است ، نقل شود، چون قضایای حین تولد تا زمان شهادت امام حسن عسکری علیه السلام در کتب شرح حالات آن حضرت ، زیاد نقل گردیده اند.

4 - مؤلف رحمته الله بخاطر آن که کتاب مستند باشد، در ابتدای همه قضایا سند خود را ذکر نموده اند، ولی ما به چند دلیل آنها را ذکر نکرده و فقط به ذکر ناقل قضیه اکتفاء کرده ایم : اولاً: ذکر این اسناد برای همه کس مفید نیست و تنها فایده اش برای علماء اعلام و امثال آنان است ، به همین جهت در انتهای هر قضیه ، آدرس حکایت را با ذکر صفحه و سطر درج کرده ایم ، بنابراین در صورت نیازی توان به آن جا مراجعه کرد.

ثانیاً: طولانی بودن سند آنها با این کیفیتی که در خیلی از قضایا هست ، غالباً مطلب را از یاد خواننده اش برده و لااقل بهره او را کمتر می کند،

زیرا خواننده تا بخواهد متوجه افراد مذکور در سند و القاب و محاسن ایشان گردد، مطلب از ذهنش خارج می شود.

5 - در این جا فقط به قضایایی که در رابطه با امام عصر ارواحنا فداه است اکتفا کرده ایم و از نقل حکایات و قضایای دیگری که در کتاب کم هم نیستند، خودداری شده است .

ضمنا چند قضیه را هم چون ممکن است در آنها خود حضرت نبوده و یا احتیاج به تفسیر داشته باشند، حذف کرده ایم .

6 - کسانی که امام زمان علیه السلام را زیارت کرده و یا در عالم مکاشفه و رؤیادیده اند، گروه خاصی نمی باشند، یعنی از هر دسته و هر گروهی ، افرادی در این قضایا سهم دارند، لذا اعمال و نحوه تشرف یا صحبتها و الفاظی که این اشخاص قبل از حکایت و یا در حین جریان و حتی بعد از آن داشته اند، برای ما حجت و ملاک نخواهد بود، مگر آن چه که در صراط مستقیم خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام و شرع مقدس باشد.

7- در نقل قضایا تمام سعی بر آن بوده که آنچه اتفاق افتاده و یا گفته شده به خوانندگان محترم منتقل شود، به همین جهت الفاظ و عبارات را به زبان ساده و روان امروزی تغییر داده ایم ، و احيانا بعضی از توضیحاتی که خارج از اصل قضیه است ، حذف نموده ایم ، مگر در مواردی که جمله مربوط به معصومین علیهم السلام باشد، که تا حد امکان سعی کرده ایم آنها را به حال خود نگه داریم ، مخصوصا اگر آن کلام حاوی پیغام یا حکم خاصی باشد.

و در عوض آنچه را که احتیاج به توضیح داشته ، در پراکنش یا پاورقی ، شرح داده ایم .

تقسیم بندی کتاب

این کتاب دارای پنج بخش است که توضیحات هر بخش را در اول آن خواهید خواند: بخش اول: تشرفات، که شامل دو قسمت می باشد: قسمت اول: تشرفات که صاحبان آنها در هنگام تشریف امام زمان علیه السلام را شناخته اند. قسمت دوم: تشرفات که صاحبان آنها در همان وقت حضرت را شناخته اند ولی بعد از قرائتی متوجه شده اند که امام عصر علیه السلام را ملاقات کرده اند. البته حکایاتی که معلوم نیست حضرت در آنها شناخته شده اندیا نه، در همین قسمت آورده شده است.

بخش دوم: مشاهدات و مکاشفات.

بخش سوم: رؤیاهای صادقه.

بخش چهارم: تجلیات حضرت، که سعی کرده ایم در این زمینه قضایای ابتدای زمان غیبت را نقل نکنیم.

بخش پنجم: توسلات.

در این جا لازم می دانم از اساتیدی که مرا راهنمایی و تشویق کرده اند، تشکر نمایم.

همچنین از زحمات کلیه کسانی که در بازنویسی، ویرایش و سایر مسائل فنی این کتاب، مرا یاری کرده اند، قدردانی بعمل آورم.

امیدوارم مولایمان حضرت ولی عصر ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء ایشان و همگی ما را مشمول عنایات خاصه خود قرار دهند.

مشهد مقدس سید جواد معلم 25 رجب المرجب 1419 هجری قمری سالروز شهادت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

بخش اول : تشرفات (قسمت اول : تشرفات) که صاحبان آنها در
هنگام تشراف امام زمان علیه السلام را شناخته اند

2 - تشراف جناب جعفر نعلبند اصفهانی

آقای حاج میرزا محمد علی گلستانه اصفهانی رحمته الله فرمودند: عموی من ،
آقاسید محمد علی رحمته الله برای من نقل کردند: در زمان ما در اصفهان شخصی
به نام جعفر که شغلش نعلبندی بود، بعضی حرفها را می زد که موجب طعن
و رد مردم شده بود، مثل آن که می گفت : با طی الارض به کربلا رفته ام .
یا می گفت : مردم را به صورتهای مختلف دیده ام .
و یا خدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیده ام .
او هم به خاطر حرفهای مردم ، آن صحبتها را ترک نمود.
تا آن که روزی برای زیارت مقبره متبرکه تخت فولاد می رفتیم .
در بین راه دیدم جعفر نعلبند هم به آن طرف می رود.
نزدیک او رفتم و گفتم : میل داری در راه با هم باشیم ؟ گفت : اشکالی
ندارد، با هم گفتگو می کنیم و خستگی راه را هم نمی فهمیم .
قدری با هم گفتگو کردیم ، تا آن که پرسیدم : این صحبتهایی که مردم از تو
نقل می کنند، چیست ؟ آیا صحت دارد یا نه ؟ گفت : آقا از این مطلب بگذرید.
اصرار کردم و گفتم : من که بی غرضم ، مانعی ندارد بگویی .
گفت : آقا من بیست و پنج بار از پول کسب خود، به کربلا مشرف شدم
و در همه سفرها، برای زیارتی عرفه می رفتم .
در سفر بیست و پنجم بین راه ، شخصی یزدی بامن رفیق شد.
چند منزل که با هم رفتیم ، مریض شد و کم کم مرض او شدت کرد، تا
به منزلی که ترسناک بود، رسیدیم و به خاطر ترسناک بودن آن قسمت ، قافله را

دو روز در کاروانسرا ننگه داشتند، تا آن که قافله های دیگر برسند و جمعیت زیادتر شود.

از طرفی حال زائر یزدی هم خیلی سخت شد و مشرف به موت گردید. روز سوم که قافله خواست حرکت کند، من راجع به او متحیر ماندم که چطور او را باین حال تنها بگذارم و نزد خدای تعالی مسئول شوم؟ از طرفی چطور این جا بمانم و از زیارت عرفه که بیست و چهار سال برای درک آن، جدیت داشته ام، محروم شوم؟ بالاخره بعد از فکر بسیار، بنایم بر رفتن شد، لذا هنگام حرکت قافله، پیش او رفتم و گفتم: من می روم و دعا می کنم که خداوند تو را هم شفا مرحمت فرماید.

این مطلب را که شنید، اشکش سرازیر شد و گفت: من یک ساعت دیگر می میرم، صبر کن، وقتی از دنیا رفتم، خورجین و اسباب و الاغ من مال تو باشد، فقط مرا با این الاغ به کرمانشاه و از آن جا هم هر طوری که راحت باشد، به کربلا برسان.

وقتی این حرف را زد و گریه او را دیدم، دلم به حالش سوخت و همان جا ماندم.

قافله رفت و مدت زمانی که گذشت، آن زائر یزدی از دنیا رفت. من هم او را بر الاغ بسته و حرکت کردم. وقتی از کاروانسرا بیرون آمدم، دیدم از قافله هیچ اثری نیست، جز آن که گرد و غبار آنها از دور دیده می شد. تا یک فرسخ راه رفتم، اما جنازه را هر طور بر الاغ می بستم، همین که مقداری راه می رفتم، می افتاد و هیچ قرار نمی گرفت. با همه اینها به خاطر تنهایی، ترس بر من غلبه کرد.

بالاخره دیدم ، نمی توانم او را بیرم ، حالم خیلی پریشان شد .
 همان جایستادم و به جانب حضرت سیدالشهداء علیه السلام توجه نمودم و با
 چشم گریان عرض کردم : آقا من با این زائر شما چه کنم ؟ اگر او را در این
 بیابان رها کنم ، نزد خدا و شمامسئول هستم .
 اگر هم بخواهم او را بیاورم ، توانایی ندارم .
 ناگهان دیدم ، چهار نفر سوار پیدا شدند و آن سواری که بزرگ آنها بود ،
 فرمود: جعفر با زائر ما چه می کنی ؟ عرض کردم : آقا چه کنم ، در کار او مانده
 ام ! آن سه نفر دیگر پیاده شدند .
 یک نفر آنها نیزه ای در دست داشت که آن را در گودال آبی که خشک شده
 بود فرو برد ، آب جوشش کرد و گودال پر شد .
 آن میت را غسل دادند .
 بزرگ آنان جلو ایستاد و با هم نماز میت را خواندیم و بعد هم او را محکم
 بر الاغ بستند و ناپدید شدند .
 من هم براه افتادم .
 ناگاه دیدم ، از قافله ای که پیش از ما حرکت کرده بود ، گذشتم و جلو افتادم .
 کمی گذشت ، دیدم به قافله ای که پیش از آن قافله حرکت کرده بود ،
 رسیدم .
 وبعد هم طولی نکشید که دیدم به پل نزدیک کربلا رسیده ام .
 در تعجب و حیرت بودم که این چه جریان و حکایتی است ! میت را بردم و
 در وادی ایمن دفن کردم .
 قافله ما تقریباً بعد از بیست روز رسید .

هر کدام از اهل قافله می پرسید: تو کی و چگونه آمدی! من قضیه را برای بعضی به اجمال و برای بعضی مشروحا می گفتم و آنها هم تعجب می کردند.

تا آن که روز عرفه شد و به حرم مطهر مشرف شدم، ولی با کمال تعجب دیدم که مردم را به صورت حیوانات مختلف می بینم، از قبیل: گرگ، خوک، میمون و غیره و جمعی را هم به صورت انسان می دیدم! از شدت وحشت برگشتم و مجدداً قبل از ظهر مشرف شدم.

باز مردم را به همان حالت می دیدم.

برگشتم و بعد از ظهر رفتم، ولی مردم را همان طور مشاهده کردم! روز بعد که رفتم، دیدم همه به صورت انسان می باشند.

تا آن که بعد از این سفر، چندسفر دیگر مشرف شدم، باز روز عرفه مردم را به صورت حیوانات مختلف می دیدم و در غیر آن روز، به همان صورت انسان می دیدم.

به همین جهت، تصمیم گرفتم که دیگر برای زیارتی عرفه مشرف نشوم.

چون این وقایع را برای مردم نقل می کردم، بدگویی می کردند و می گفتند: برای یک سفر زیارت، چه ادعاهایی می کند.

لذا من، نقل این قضایا را به کلی ترک کردم، تا آن که شبی با خانواده ام مشغول غذاخوردن بودیم.

صدای در بلند شد، وقتی در را باز کردم، دیدم شخصی می فرماید: حضرت صاحب الامر علیه السلام تو را خواسته اند.

به همراه ایشان رفتم، تا به مسجد جمعه رسیدم.

دیدم آن حضرت علیه السلام در محلی که منبر بسیار بلندی در آن بود، بالای منبر تشریف دارند و آن جا هم مملو از جمعیت است.

آنها عمامه داشتند و لباسشان مثل لباس شوشتری ها بود.
به فکر افتادم که دربین این جمعیت ، چطور می توانم خدمت ایشان برسم ،
اما حضرت به من توجه فرمودند و صدا زدند: جعفر بیا.
من رفتم و تا مقابل منبر رسیدم .
فرمودند: چرا برای مردم آنچه را که در راه کربلا دیده ای نقل نمی کنی ؟
عرض کردم : آقا من نقل می کردم ، از بس مردم بدگویی کردند، دیگر ترک
نمودم .
حضرت فرمودند: تو کاری به حرف مردم نداشته باش ، آنچه را که دیده ای
نقل کن تا مردم بفهمند ما چه نظر مرحمت و لطفی با زائر جدمان حضرت
سیدالشهداء عَلَيْهِ السَّلَامُ داریم

3 - تشرف محمد بن عیسیٰ بحرینی

جمعی از موثقین نقل کردند: مدتی بحرین تحت نفوذ خارجیان بود. آنها مردی از مسلمانان را حاکم بحرین کردند تا شاید به علت حکومت کردن شخصی مسلمان، آن جا آبادتر شود و به حالشان مفیدتر واقع گردد. آن حاکم از ناصبیان (کسانی که با اهل بیت پیامبر اکرم علیهم السلام دشمنی می ورزند) بود او وزیری داشت که در عداوت و دشمنی از خودش شدیدتر بود و پیوسته نسبت به اهل بحرین، به خاطر محبتشان به اهل بیت رسالت علیهم السلام، دشمنی می نمود و همیشه به فکرحیله و مکر برای کشتن و ضرر رساندن به آنها بود.

روزی وزیر بر حاکم وارد شد و اناری که در دست داشت به حاکم داد. حاکم وقتی دقت کرد، دید بر آن انار این جملات نوشته شده است لاله الا الله محمد رسول الله و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله . این نوشته بر پوست انار بود، نه آن که کسی با دست نوشته باشد. حاکم از این امر تعجب کرد و به وزیر گفت: این انار نشانه ای روشن و دلیلی قوی برابطال مذهب رافضه (نام شیعیان در نزد اهل سنت) است . حال نظر تو درباره اهل بحرین چیست؟ وزیر گفت: اینها جمعی متعصب هستند که دلیل و براهین را انکار می کنند، سزاوار است ایشان را حاضر کنی و انار را به آنها نشان دهی .

اگر قبول کردند و از مذهب خود دست کشیدند، برای تو ثواب و اجر اخروی عظیمی خواهد داشت و اگر از برگشتن سر باز زدند و بر گمراهی خود باقی ماندند، یکی از سه کار را با آنها انجام بده: یا باذلت جزیه بدهند، یا جوابی

بیاورند اگر چه جوابی ندارند یا آن که مردان ایشان رابکش و زنان و اولادشان را اسیر کن و اموال آنها را به غنیمت بردار.

حاکم نظر وزیر را تحسین نمود و به دنبال علماء و دانشمندان و نیکان شیعه فرستاد و ایشان را حاضر کرد.

انار را به آنها نشان داد و گفت: اگر جواب کافی در این زمینه نیاوردید، مردان شما را می کشم و زنان و فرزندان را اسیر می کنم و اموال شما را مصادره می کنم و یا آن که باید جزیه بدهید.

وقتی شیعیان این مطالب را شنیدند، متحیر گشته و جوابی نداشتند، لذا رنگ چهره هایشان تغییر کرد و بدنشان به لرزه درآمد، با این حال گفتند: ای امیر سه روز به ما مهلت بده، شاید جوابی بیاوریم که تو به آن راضی شوی.

اگر نیاوردیم، آنچه رامی خواهی، انجام بده.

حاکم هم تا سه روز ایشان را مهلت داد.

آنها با ترس و تحیر از نزد او خارج شدند و در مجلسی جمع شدند تا شاید راه حلی پیدا کنند.

در آن مجلس بر این موضوع نظر دادند که از صلحاء بحرین ده نفر را انتخاب کنند.

این کار را انجام دادند.

آنگاه از بین ده نفر، سه نفر را انتخاب نمودند.

بعد به یکی از آن سه نفر گفتند: تو امشب به طرف صحرا برو و خدا را عبادت کن و به امام زمان حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف استغاثه نما، که او حجت خداوند عالم و امام زمان ماست.

شاید آن حضرت راه چاره را به تو نشان دهند.

آن مرد از شهر خارج شد و تمام شب ، خدا را عبادت کرد و گریه و تضرع نمود و او را خواند و به حضرت صاحب الامر علیه السلام استغاثه نمود تا صبح شد، ولی چیزی ندید.

به نزد شیعیان آمد و ایشان را خبر داد.

شب دوم دیگری را فرستادند.

او هم مثل نفر اول ، تمام شب را دعا و تضرع نمود اما چیزی ندید، و برگشت ، لذا ترس و اضطرابشان زیادتر شد.

سومی را احضار کردند.

او مردی پرهیزگار به نام محمد بن عیسی بود.

شب سوم باسر و پای برهنه به صحرا رفت .

آن شب ، شبی بسیار تاریک بود.

ایشان به دعا و گریه مشغول و به حق تعالی متوسل گردید و درخواست کرد که آن بلا و مصیبت را از سر مؤمنین رفع کند و به حضرت صاحب الامر علیه السلام استغاثه نمود.

وقتی آخر شب شد، شنید که مردی با او صحبت می کند و می گوید: ای محمد بن عیسی چرا تو را به این حال می بینم ؟ و چرا به این بیابان آمده ای ؟ گفت : ای مرد مرا رها کن ، که برای امر عظیمی بیرون آمده ام و آن را جز به امام خود نمی گویم و جز نزد کسی که قدرت بر رفع آن داشته باشد، شکایت نمی کنم .

فرمود: ای محمد بن عیسی ، من صاحب الامر هستم ، حاجت خود را ذکر

کن .

محمد بن عیسی گفت: اگر تو صاحب الامری، قصه ام را می دانی و احتیاج به گفتن من نیست.

فرمود: بلی، راست می گویی.

تو به خاطر بلایی که در خصوص آن انار بر شما وارد شده است و آن تهدیداتی که حاکم نسبت به شما انجام داده، به این جا آمده ای.

محمد بن عیسی می گوید: وقتی این سخنان را شنیدم، متوجه آن طرفی شدم که صدامی آمد.

عرض کردم: بلی، ای مولای من.

تو می دانی که چه بلایی به ما وارد شده است.

تویی امام و پناهگاه ما و تو قدرت برطرف کردن آن بلا را داری.

حضرت فرمودند: ای محمد بن عیسی، در خانه وزیر لعنه الله درخت اناری هست.

وقتی که آن درخت بار گرفت، او از گل، قالب اناری ساخت و آن را دو نیم کرد.

درمیان هر یک از آن دو نیمه، بعضی از آن مطالبی که الان روی انار هست نوشت.

در آن وقت انار هنوز کوچک بود، لذا همان طوری که بر درخت بود، آن را در میان قالب گل گذاشت و بست.

انار در میان قالب بزرگ شد و اثر نوشته در آن ماند و به این صورت که الان هست درآمد.

حال صبح که به نزد حاکم می روید، به او بگو من جواب را باخود آورده ام، ولی نمی گویم مگر در خانه وزیر.

وقتی که وارد خانه وزیر شدی ، در طرف راست خود، اتاقی خواهی دید.
به حاکم بگو، جواب را جز در آن اتاق نمی گویم ، در این جا وزیر می
خواهد از وارد شدن تو به آن اتاق ممانعت کند، ولی تو اصرار کن که به اتاق
بروی و نگذار که وزیر تنها و زودتر داخل شود، یعنی تو اول داخل شو.
در آن جا طاقچه ای خواهی دید که کیسه سفیدی روی آن هست .
کیسه را باز کن .
در آن کیسه قالبی گلی هست که آن ملعون (وزیر) نیرنگش را با آن انجام
داده است .

آن انار را در حضور حاکم در قالب بگذار تا حيله وزیر معلوم شود.
ای محمد بن عیسی ، علامت دیگر این که ، به حاکم بگو معجزه دیگر ما
آن است که وقتی انار را بشکنید غیر از دود و خاکستر چیزی در آن مشاهده
نخواهید کرد، و بگواگر می خواهید صدق این گفته معلوم شود، به وزیر
امر کنید که در حضور مردم انار را بشکند.
وقتی این کار را کرد آن خاکستر و دود بر صورت و ریش وزیر
خواهد نشست .

محمد بن عیسی وقتی این سخنان را از امام مهربان و فریادرس درماندگان
شنید، بسیار شاد شد و در مقابل حضرت زمین را بوسید، و با شادی و سرور به
سوی شیعیان بازگشت .

صبح به نزد حاکم رفتند و محمد بن عیسی آنچه را که امام علیه السلام به او امر
فرموده بودند، انجام داد و آن معجزاتی که حضرت به آنها خبر داده بودند، ظاهر
شد.

حاکم رو به محمد بن عیسی کرد و گفت : این مطالب را چه کسی به تو خبر داده است ؟ گفت : امام زمان و حجت خدا بر ما .

گفت : امام شما کیست ؟ او هم ائمه علیهم السلام را یکی پس از دیگری نام برد ، تا آن که به حضرت صاحب الامر علیه السلام رسید .

حاکم گفت : دست دراز کن تا با تو بر این مذهب بیعت کنم : گواهی می دهم که نیست خدایی جز خداوند یگانه و گواهی می دهم که محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و رسول اوست و گواهی می دهم که خلیفه بلافصل آن حضرت ، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است .

بعد هم به هر یک از امامان دوازده گانه اقرار نمود و ایمان آورد . سپس دستورقتل وزیر را صادر کرد و از اهل بحرین عذرخواهی نمود . این قضیه و قبر محمد بن عیسی نزد اهل بحرین مشهور است و مردم او را زیارت می کنند

4 - تشریف اسماعیل هرقلی

در حله ، شخصی به نام اسماعیل بن حسن هرقلی بود [هرقل نام روستایی است] . پسر او شمس الدین فرمود: پدرم نقل کرد: در زمان جوانی در ران چیم دملی که آن را توثه می گویند، به اندازه دست یک انسان ، ظاهر شد .

در هر فصل بهار می ترکیب و از آن خون و چرک خارج می شد .

این ناراحتی مرا از هر کاری باز می داشت .

به حله آمدم و به خدمت رضی الدین علی ، سید بن طاووس رسیده و از این ناراحتی شکایت نمودم .

سید جراحان حله را حاضر نمود .

ایشان مرا معاینه کردند و همگی گفتند: این دمل روی رگ حساسی است و علاج آن جز بریدن نیست .

اگر این را ببریم شاید رگ بریده شود و در این صورت اسماعیل زنده نخواهد ماند، لذا به جهت وجود این خطر عظیم دست به چنین کاری نمی زنیم .

سید بن طاووس فرمود: من به بغداد می روم ، در حله باش تا تو را همراه خود ببرم و به اطباء و جراحان بغداد نشان دهم ، شاید ایشان علاجی بنمایند . با هم به بغداد رفتیم . سید اطباء را خواست و آنها همان تشخیص را دادند و از معالجه من ناامید شدند . آنگاه ، سید بن طاووس به من فرمود:

در شریعت اسلام ، امثال تو می توانند با این لباسها نماز بخوانند، ولی سعی کن خودت را از خون پاک کنی . بعد از آن عرض کردم : حال که تا بغداد آمده ام ، بهتر است به زیارت عسکریین علیهم السلام در سامرا مشرف شوم و از آن جا به حله برگردم . وقتی سید بن طاووس این سخن را شنید، پسندید .

من هم لباسها و پولی که همراه داشتم ، به او سپردم و روانه شدم .

چون به سامرا رسیدم ، داخل حرم عسکرین عليه السلام شده ، زیارت کردم و بعد به سرداب مقدس مشرف گردیدم .

به خداوند عالم استغاثه نمودم و حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف را شفیع خود قرار دادم .

مقداری از شب را در آن جا به سر بردم و تا روز پنج شنبه در سامرا ماندم . آن روز به دجله رفته ، غسل کردم و لباس پاکیزه ای برای زیارت پوشیدم و آفتابه ای که همراهم بود ، پر از آب کرده برگشتم ، تا به در حصارشهر سامرا رسیدم .

ناگاه ، چهار نفر سواره مشاهده کردم که از حصار بیرون آمدند . گمان من آن بود که ایشان از شرفاء و بزرگان اعرابند که صاحبان گوسفند هستند و گله ایشان در آن حوالی می باشد .

وقتی به نزدیک آنها رسیدم ، دیدم دو نفر از ایشان جوان و یکی پیرمرد است که نقاب انداخته و دیگری بسیار با هیبت و فرجیه به تن داشت (لباس مخصوصی است که در آن زمان ها روی لباسها می پوشیدند) و در آن شمشیری حمایل کرده بود .

آن سوارهانیز شمشیر به همراه داشتند . پیرمرد نقاب دار ، نیزه ای در دست داشت و در سمت راست راه ایستاده بود و آن دوجوان در سمت چپ ایستاده بودند . صاحب فرجیه ، وسط راه ایستاد .

سوارها سلام کردند و من جواب سلام ایشان رادادم . آنگاه صاحب فرجیه به من فرمود: فردا به نزد اهل و عیال خود خواهی رفت ؟ عرض کردم : بلی .

فرمود: پیش بیا تا آن چیزی که تو را به درد و الم و می دارد، ببینم .
من از این که به بدنم دست بزند کراهت داشتم ، زیرا تازه از آب بیرون آمده
بودم و پیراهنم هنوز تر بود .
با این احوال اطاعت کرده ، نزد او رفتم .
چون به نزد او رسیدم ، آن سوار (صاحب فرجیه) خم شد و دوش مرا
گرفت و دست خود را روی زخم گذاشت و فشار داد، به طوری که به درد آمد
و بعد روی اسب نشست .
آن پیرمرد گفت : رستگار شدی ای اسماعیل .
گفتم : ما و شما ان شاء الله همه رستگاریم .
و از این که پیرمرد اسم مرا می داند تعجب کردم ! بعد از آن پیرمرد گفت :
این بزرگوار امام عصر تو است .
من پیش او رفتم و پاهای مبارکش را بوسیدم .
حضرت اسب خود را راند و من نیز در رکابش می رفتم .
فرمود: برگرد .
عرض کردم : هرگز از حضورتان جدا نمی شوم .
فرمود: مصلحت در آن است که برگردی .
باز عرض کردم : از شما جدا نمی شوم .
در این جا آن پیرمرد گفت : ای اسماعیل آیا شرم نداری که امام زمانت دو
مرتبۀ فرمودبرگرد و تو فرمان او را مخالفت می کنی ؟ پس از این سخن
ایستادم و آن حضرت چند گامی دور شدند و به من التفاتی کردند و فرمودند:
زمانی که به بغداد رسیدی ، ابوجعفر خلیفه ، که اسم او مستنصر است ، تو رامی
طلبید .

وقتی که نزد او حاضر شدی و به تو چیزی داد، قبول نکن و به پسر ما که علی بن طاووس است، بگو نامه ای در خصوص تو به علی بن عوض بنویسد. من هم به اومی سپارم که هر چه می خواهی به تو بدهد. بعد هم با اصحاب خود تشریف بردند تا از نظرم غایب شدند. من در آن حال از جدایی ایشان تاسف خوردم و ساعتی متحیر ماندم و بر زمین نشستم.

بعد از آن به حرم عسکرین علیهم السلام مراجعت نمودم. خدام اطراف من جمع شدند و مرا دگرگون دیدند. گفتند: چه اتفاقی افتاده است؟ آیا کسی با تو جنگ و نزاعی کرده است؟ گفتم: نه، آیا آن سوارهایی که بر حصار بودند شناختید؟ گفتند: آنها شرفاء و صاحبان گوسفندانند.

گفتم: نه، بلکه یکی از آنها امام عصر علیه السلام بود. گفتند: آن پیرمرد یا کسی که فرجیه به تن داشت امام عصر علیه السلام بود؟ گفتم: آن که فرجیه به تن داشت.

گفتند: جراحت خود را به او نشان داده ای؟ گفتم: آن بزرگوار به دست مبارکش آن را گرفت و فشار داد، به طوری که به درد آمد و پای خود را بیرون آوردم که آن محل را به ایشان نشان دهم، دیدم از دمل و جراحت اثری نیست.

از کثرت تعجب و حیرت، شک کردم که دمل در کدام پای من بود. پای دیگرم را نیز بیرون آوردم، باز هم اثری نبود.

چون مردم این مطلب را مشاهده کردند، به من هجوم آوردند و لباسم را قطعه قطعه کردند و جهت تبرک بردند و به طوری ازدحام کردند که نزدیک بود پایمال شوم .

در آن حال خدام مرا به خزانه بردند.

ناظر حرم مطهر عسکریین علیهم السلام داخل خزانه شد و مرا دید.

سؤال کرد: چند وقت است از بغداد خارج شده ای ؟ گفتم : یک هفته .

او رفت و من آن شب را در سامرا به سر بردم .

بعد از ادای نماز صبح وداع نموده و بیرون آمدم و اهل آن جا مرا مشایعت کردند.

براه افتادم و شب را بین راه در منزلی خوابیدم .

صبح عازم بغداد شدم ، وقتی که به پل قدیم رسیدم ، دیدم مردم جمع شده و هر که می گذرد، از نام و نسب او سؤال می نمایند.

وقتی رسیدم از من نیز سؤال کردند.

تا نام و نسب خود را گفتم ، ناگاه بر من هجوم آوردند و لباسهای مرا پاره پاره نمودند و خیلی خسته ام کردند.

پاسبان محل در این باره نامه ای به بغداد نوشت .

مرا از آن جا حرکت داده به بغداد بردند.

مردم آن جا نیز به سرم هجوم آورده ، لباسهای مرا بردند و نزدیک بود که از کثرت ازدحام هلاک شوم .

وزیر خلیفه که اهل قم و از شیعیان بود، سید بن طاووس را طلبید تا این حکایت را از او بیسود.

وقتی ابن طاووس در بین راه مرا دید، همراهیان او مردم را از اطراف من متفرق کردند.

ایشان به من فرمود: آیا این حکایت مربوط به تو است؟ گفتم: آری. از مرکبش فرود آمد و ران مرا برهنه نمود و اثری از آن جراحت ندید و در این هنگام از حال رفت و بیهوش شد.

وقتی بیهوش آمد، دست مرا گرفت و گریه کنان نزد وزیر برد و گفت: این شخص برادرو عزیزترین مردم نزد من است.

وزیر از قصه ام پرسید.

من هم حکایت را نقل کردم.

سپس او اطبایی که جراحت مرادیده بودند، احضار نمود و گفت: جراحت این مرد را معالجه و مداوا نمایید.

گفتند: جز بریدن معالجه دیگری ندارد و اگر بریده شود می میرد.

وزیر گفت: اگر بریده شود و نمیرد، چه مدت لازم است که گوشت در جایش بروید؟ گفتند: دو ماه طول خواهد کشید، اما جای بریدگی گود می ماند و مو نمی روید.

وزیر گفت: جراحت او را کی دیده اید؟ گفتند: ده روز قبل.

وزیر پای مرا به اطباء نشان داد.

آنها دیدند که مانند پای دیگرم، صحیح و سالم است و هیچ اثری از جراحت در آن نیست.

یکی از آنها فریاد زد: این کار، کار عیسی بن مریم عَلَيْهِ السَّلَام است.

وزیر گفت: وقتی که کار شما نباشد، ما خود می دانیم کار کیست.

بعد از آن، وزیر مرا به نزد خلیفه، که مستنصر بود، برد.

خلیفه کیفیت را پرسید.

من هم قضیه را نقل کردم .

بعد دستور داد تا هزار دینار برای من بیاورند و گفت : این مبلغ را هزینه سفر

خویش قرار ده .

گفتم : جرات ندارم که ذره ای از آن را بردارم .

گفت : از که می ترسی ؟ گفتم : از کسی که این معامله را با من نمود و

مرا شفا داد, زیرا به من فرمود: از ابو جعفر چیزی قبول نکن .

خلیفه از این گفته ام , گریست و ناراحت شد و من هم از او چیزی قبول

نکرده , خارج شدم .

نظیر قضیه اسماعیل هرقلی , توسلی است که به حضرت علی بن موسی

الرضا علیه السلام شده است , لذا ما این توسل را هم ذکر می کنیم .

آقا میرزا احمد علی هندی فرمود: مدتی بالای زانوی من دملی ایجاد

شده بود که مرا بسیار اذیت می کرد.

هر چه به اطباء مراجعه نمودم فایده ای نداشت .

بالاخره آنها اقرار کردند که آن دمل علاج ناپذیر است .

پدرم با آن که از اطباء هند فهمیده تر بود, جمعی از آنان را از اطراف و

اکناف هند احضار کرد.

هر کدام از آنها که دمل را دید, به عجز از درمان آن اعتراف نمود, تا آن که

طیبی فرنگی آورد.

او دمل را دید و میله ای در آن فرو برد و بیرون آورد و گفت : این دمل را

غیر از عیسی بن مریم علیه السلام کسی نمی تواند علاج کند و زخم آن به فلان

پرده سرایت می کند، وقتی که به آن جا رسید، تو را هلاک خواهد کرد و امروز
یا فردا است که به آن پرده برسد.

چون این مطلب را از طیب شنیدم ، بسیار مضطرب شدم و تا شب به این
حال بودم .

شب که خوابیدم ، در عالم رؤیا دیدم ، حضرت علی بن موسی الرضا
علیه السلام از روبروی من تشریف می آورند، در حالی که نور از صورت
مبارکشان به آسمان بالا می رود.

حضرت مرا صدا زدند و فرمودند: ای احمد علی به طرف من بیا.
عرض کردم : مولای من می دانید که مریضم و قادر بر آمدن نیستم .
آن بزرگوار اعتنایی به من نمودند و دوباره فرمودند: به سوی من بیا.
من امتثال امر آن حضرت را نموده و خود را به حضور مبارکش رساندم .
آن بزرگوار دست مبارکشان را به زانوی من که دمل داشت ، مالیدند.
عرضه داشتم : مولای من ، بسیار مشتاق زیارت قبر شما می باشم .
حضرت فرمودند: ان شاء الله .

از خواب بیدار شدم ، چون به زانوی خود نگاه کردم ، اثری از آن
زخم و دمل ندیدم .

جرات هم نداشتم که این جریان را برای افرادی که حال مرا می
دانستند اظهار نمایم ، زیرا که آنها قبول نمی کردند.

تا آن که قضیه شفا یافتن من ، منتشر شد و به سلطان هند رسید.
سلطان مرا احضار نموده و بعد از مطلع شدن از کیفیت خواب ، مرا اکرام و
احترام نمود و یک مقرری برایم تعیین کرد که هر ساله به من می رسید.

ناقل قضیه می گوید: آن مقرری در زمان مجاورتش در کربلای معلی هم به

اومی رسید

5 - تشرف ملا احمد مقدس اردبیلی

سید میر علام تفرشی ، که از شاگردان فاضل مقدس اردبیلی رحمته الله علیه است ، می گوید: شبی در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام راه می رفتیم . خیلی از شب گذشته بود.

ناگاه شخصی را دیدم که به سمت حرم مطهر می آید.

من نیز به سمت او رفتم ، وقتی نزدیک شدم ، دیدم استاد ما ملا احمد اردبیلی است .

خود را از او مخفی کردم ، تا آن که نزدیک در حرم رسید و با این که در بسته بود، باز شد و مقدس اردبیلی داخل حرم گردید.

دیدم مثل این که با کسی صحبت می کند.

بعد از آن بیرون آمد و در حرم هم بسته شد.

به دنبال او براه افتادم ، به طوری که مرانمی دید.

تا آن که از نجف اشرف بیرون آمد و به سمت کوفه رفت .

وارد مسجد جامع کوفه شد و در محرابی که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شربت شهادت نوشیده اند، قرار گرفت ، دیدم راجع به مساله ای با شخصی صحبت می کند و زمان زیادی هم طول کشید.

بعد از مدتی از مسجد بیرون آمد و به سمت نجف اشرف روانه شد.

من نیز به دنبالش می رفتم ، تا نزدیک مسجد حنانه رسیدیم (مسجدی که دیوارش خم شده است و علت آن این است که وقتی جنازه امیرالمؤمنین علیه السلام را برای دفن در نجف اشرف ، از آن جا عبور می دادند، دیوار این مسجد، روی ارادت به آن حضرت خم شد).

در آن جاسرفه ام گرفت ، به طوری که نتوانستم خود را نگه دارم .

همین که صدای سرفه مرا شنید، متوجه من شد و فرمود: آیا تو میر علامی ؟
عرض کردم : بلی .

فرمود: این جا چه کار داری ؟ گفتم : از وقتی که داخل حرم مطهر شده
اید، تا الان با شما بودم ، شما را به حق صاحب این قبر (امیرالمؤمنین علیه السلام)
قسم می دهم ، اتفاقی را که امشب پیش آمد، از اول تا آخر به من بگویید .
فرمود: می گویم ، به شرط آن که تا زنده ام آن را به کسی نگوئی .
من هم قبول کردم و با ایشان عهد و میثاق نمودم .

وقتی مطمئن شد، فرمود: بعضی از مسائل بر من مشکل شد و در آنها متحیر
ماندم و در فکر بودم که ناگاه به دلم افتاد به خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام بروم و
آنها را از حضرتش بپرسم .

وقتی که به حرم مطهر آن حضرت رسیدم ، همان طوری که مشاهده کردی ،
در به روی من گشوده و داخل شدم .
در آن جا به درگاه الهی تضرع نمودم ، تا آن حضرت جواب سؤالاتم را
بدهند .

در آن حال صدایی از قبر مطهر شنیدم که فرمود: به مسجد کوفه برو و
مسئلت را از قائم پیرس ، زیرا او امام زمان تو است .
به نزد محراب مسجد کوفه آمده و آنها را از حضرت حجت علیه السلام سؤال
نمودم ، ایشان جواب عنایت کردند و الان هم برمی گردم

6 - تشرف سید بحر العلوم در مسجد سهله

عالم جلیل آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله فرمود: روزی در مجلس درس فخر الشیعه ، آیه الله علامه بحر العلوم رحمه الله در نجف اشرف نشستند بودیم ، که عالم محقق جناب میرزا ابوالقاسم قمی صاحب کتاب قوانین برای زیارت علامه وارد شدند.

آن سال ، سالی بود که میرزا از ایران برای زیارت ائمه عراق علیهم السلام و حج بیت الله الحرام آمده بودند.

کسانی که در مجلس درس حضور داشتند که بیشتر از صد نفر بودند متفرق شدند.

فقط من با سه نفر از خواص اصحاب علامه ، که در درجات عالی صلاح و ورع و اجتهاد بودند ، ماندیم .

محقق قمی رو به سید کرد و گفت : شما به مقامات جسمانی (به خاطر سیادت) و روحانی و قرب ظاهری (مجاورت حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام) و باطنی رسیده اید.

پس از آن نعمتهای نامتناهی ، چیزی به ما تصدق فرمایید.

سید بدون تامل فرمود: شب گذشته یا دو شب قبل [تردید از ناقل قضیه است] برای خواندن نماز شب به مسجد کوفه رفته بودم .

با این قصد ، که صبح اول وقت به نجف اشرف برگردم ، تا درسها تعطیل نشود.

[سالهای زیادی عادت علامه همین بود.

[وقتی از مسجد بیرون آمدم ، در دلم برای رفتن به مسجدسهله شوقی افتاد، اما خود را از آن منصرف کردم ، از ترس این که به نجف اشرف نرسم ، ولی لحظه به لحظه شوقم زیادت‌تر می شد و قلبم به آن جا تمایل پیدا می کرد. در همان حالت تردید بودم که ناگاه بادی وزید و غباری برخاست و مرا به طرف مسجد سهله حرکت داد.

خیلی نگذشت که خود را کنار در مسجدسهله دیدم . داخل مسجد شدم ، دیدم خالی از زوار و مترددین است جز آن که شخصی جلیل‌القدر مشغول مناجات با خدای قاضی الحاجات است آن هم با جملاتی که قلب را منقلب و چشم را گریان می کرد. حالم دگرگون و دلم از جا کنده شد و زانوهایم مرتعش و اشکم از شنیدن آن جملات جاری شد.

جملاتی بود، که هرگز به گوشم نخورده و چشم ندیده بود، لذا فهمیدم که مناجات کننده ، آن کلمات را نه آن که از محفوظات خود بخواند، بلکه آنها را انشاء می کند.

در مکان خود ایستادم و گوش می دادم و از آنها لذت می بردم ، تا از مناجات فارغ شد.

آنگاه رو به من کرد و به زبان فارسی فرمود: مهدی بیا.

پیش رفتم و ایستادم .

دوباره فرمود که پیش روم .

باز اندکی رفتم و توقف نمودم .

برای بار سوم دستور به جلو رفتن داد و فرمود: ادب در امتثال است .

[یعنی تا هر جا که گفتم بیا نه آن که به خاطر رعایت ادب توقف کنی .

[من هم پیش رفتم تا جایی رسیدم که دست ایشان به من و دست من به آن جناب می رسید.

ایشان مطلبی را فرمود.

آخوند ملا زین العابدین سلماسی می گوید: وقتی صحبت علامه رحمته الله به این جارسید، یک باره از سخن گفتن دست کشید و ادامه نداد و شروع به جواب دادن محقق قمی راجع به سؤالی که قبلا ایشان پرسیده بود کرد. آن سؤال این بود، که چرا علامه با آن همه علم و استعداد زیادی که دارند، تالیفاتشان کم است .

ایشان هم برای این مساله دلایلی را بیان کردند، اما میرزای قمی دوباره آن صحبت حضرت با علامه را سؤال نمود.

سید بحر العلوم رحمته الله با دست خود اشاره کرد که از اسرار مکتومه است

7 - تشرف سید بحرالعلوم و صاحب مفتاح الکرامه

صاحب کتاب مفتاح الکرامه سید جواد عاملی رحمته اللہ علیہ فرمود: شبی ، استادم سید بحرالعلوم از دروازه شهر نجف بیرون رفت و من نیز به دنبال او رفتم تا وارد مسجد کوفه شدیم .

دیدم آن جناب به مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام رفته و با امام زمان ارواحنافداه گفتگویی داشت ، از جمله از آن حضرت سؤالی پرسید .
ایشان فرمودند: در احکام شرعی وظیفه شما عمل به ادله ظاهری است و آنچه از این ادله به دست می آورید، همان را باید عمل کنید

8 - تشریف سید بحرالعلوم در سامرا

عالم ربانی ، آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله نقل نمود: در حرم
عسکرین علیهم السلام با جناب سید بحرالعلوم رحمته الله نماز خواندیم .

وقتی ایشان خواست بعد از تشهد رکعت دوم برخیزد، حالتی برایش پیش آمد
که اندکی توقف کرد و بعد برخاست .

همه ما از این کار تعجب کرده بودیم و علت آن توقف را نمی دانستیم و
کسی هم جرات نمی کرد سؤال کند، تا آن که به منزل برگشته و سفره غذا را
انداختند.

یکی از سادات حاضر در مجلس به من اشاره کرد که علت توقف سید در
نماز را سؤال کنم .

گفتم : نه تو از ما نزدیک تری .

در این جا جناب سید رحمته الله متوجه من شده و فرمود: چه می گوئید؟ من که
از همه جسارتم زیادتر بود، گفتم : آقایان می خواهند سر آن حالت را که در
نماز برای شما پیش آمد، بدانند.

فرمودند: حضرت بقیة الله علیه السلام برای سلام کردن به پدر بزرگوارشان داخل
حرم مطهر شدند، لذا از مشاهده جمال نورانی ایشان حالتی که
دیدید به من دست داد، تا آن که از آن جا خارج شدند

9 - تشریف سید بحرالعلوم در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام

عالم ربانی ، ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله فرمود: روزی جناب سید بحرالعلوم رحمته الله وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شد. در آن جا این بیت را با خود می خواند: ((چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن)).

از سید سؤال کردم : علت خواندن این بیت چیست ؟ فرمود: همین که وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شدم ، مولایمان حضرت ولی عصر علیه السلام را دیدم که در بالای سرمطهر ، با صدای بلند، قرآن تلاوت می فرمود. وقتی صدای آن بزرگوار را شنیدم ، این بیت را خواندم و همین که داخل حرم شدم ، حضرت قرائت قرآن را ترک نموده و از حرم تشریف بردند

10 - تشریف سید بحرالعلوم در سرداب مطهر

متقی زکی ، سید مرتضی نجفی ، که خواهرزاده سید بحرالعلوم را داشت و در سفر و حضر، همراه سید و مواظب خدمات داخلی و خارجی ایشان بود، فرمود: در سفر زیارت سامرا با ایشان بودم .

حجره ای بود که علامه تنها در آن جا می خوابید.

من نیز حجره ای داشتم که متصل به اتاق ایشان بود و کاملاً مواظب بودم که شب و روز آن جناب را خدمت کنم .

شبها مردم نزد آن مرحوم جمع می شدند، تا آن که مقداری از شب می گذشت .

شبی برحسب عادت خود نشست ، و مردم نزد او جمع شدند، اما دیدند گویا آن شب حضور مردم را نمی پسندد و دوست دارد خلوت کند.

با هرکس سخن می گفت ، معلوم می شد که عجله دارد.

کم کم مردم رفتند و جز من کسی باقی نماند.

به من نیز امر فرمود که خارج شوم .

من هم به حجره خود رفتم ، ولی در حالت سید فکر می کردم و خواب از چشمم رفته بود.

کمی صبر کردم ، آنگاه مخفیانه بیرون آمدم تا از حالش جويا شوم .

دیدم درب حجره اش بسته است .

از شکاف در نگاه کردم ، دیدم چراغ به حال خود روشن است ، ولی کسی در حجره نیست .

داخل اتاق شدم و از وضع آن فهمیدم که امشب سید نخوابیده است .

لذا به خاطر مخفی کاری با پای برهنه در جستجوی سید براه افتادم ، ابتدا داخل صحن شریف عسکرین علیهم السلام شدم ، دیدم درهای حرم بسته است

در اطراف و خارج حرم تفحص کردم ، ولی باز اثری نیافتم .

داخل صحن سرداب مقدس شدم ، دیدم درها باز است .

از پله های آن آهسته پایین رفتم و مواظب بودم هیچ صدایی از خود بروز

ندهم .

در آن جا از گوشه سرداب همهمه ای شنیدم که گویا کسی با دیگری سخن

می گوید، اما کلمات را تشخیص نمی دادم .

تا آن که سه یا چهار پله ماند و من در نهایت آهستگی می رفتم .

ناگاه صدای سید از آن جا بلند شد که ای سید مرتضی چه می کنی و

چرا از حجره ات بیرون آمده ای ؟ در جای خود میخکوب شدم و متحیر بودم

که چه کنم .

تصمیم گرفتم که تا مرا ندیده ، برگردم ، ولی به خود گفتم ، چطور می

خواهی آمدنت را از کسی که تو را بدون دیدن شناخته است ، بپوشانی ؟ لذا

جوابی را با معذرت خواهی به سید دادم و در بین عذرخواهی از پله ها پایین

رفتم ، تا به جایی رسیدم که گوشه سرداب مشاهده می شد.

سید را دیدم که تنها رو به قبله ایستاده و کس دیگری دیده نمی شود.

فهمیدم که او باغایب از انظار حضرت بقیة اللہ ارواحنافداه سخن می

گفت

11 - تشریف سید بحر العلوم

آخوند، ملا زین العابدین سلماسی، از ناظر کارهای سید بحر العلوم نقل می کند: در مدتی که سید در مکه معظمه سکونت داشت، با آن که در شهر غربت بسر می برد و از همه دوستان دور بود، در عین حال از بذل و بخشش کوتاهی نمی کرد و اعتنایی به کثرت مخارج و زیاد شدن هزینه ها نداشت.

یک روز که چیزی باقی نمانده بود، چگونگی حال را خدمت سید عرض کردم، ایشان چیزی نفرمود.

برنامه سید بر این بود که صبح طوافی دور کعبه می کرد و به خانه می آمد و در اتاقی که مخصوص خودش بود، می رفت.

آن وقت ما قلیانی برای ایشان می بردیم.

آن را می کشید، بعد بیرون می آمد و در اتاق دیگری می نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می شدند و او هم برای هر جمعی به روش مذهب خودشان درس می گفت.

فردای آن روزی که از بی پولی شکایت کرده بودم، وقتی از طواف برگشت، طبق معمول قلیان را حاضر کردم، اما ناگاه کسی در را کوبید.

سید به شدت مضطرب شد و به من گفت: قلیان را بردار و از این جا بیرون

ببر.

و خود با عجله برخاست و رفت و در را باز کرد.

شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و در اتاق سید نشست و سید در نهایت احترام و ادب دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم.

ساعتی با هم صحبت می کردند.

بعد هم آن شخص برخاست.

باز سید با عجله از جا بلند شد و در خانه را باز کرد.
دستش را بوسید و آن بزرگوار را بر شتری که کنار درخانه خوابیده بود،
سوار کرد.

او رفت و سید با رنگ پریده برگشت .
حواله ای به دست من داد و گفت : این کاغذ، حواله ای است به مرد صرافی
در کوه صفا، نزد او برو و آنچه حواله شده ، بگیر.
حواله را گرفتم و نزد همان مرد بردم .
وقتی آن را گرفت و در آن نظر کرد، کاغذ را بوسید و گفت : برو و چند
حمال بیاور.

من هم رفتم و چهار حامل آوردم .
صراف مقداری که آن چهار نفر قدرت داشتند، پول فرانسه (هر پول فرانسه
کمی بیشتر از پنج ریال عجم بود) آورد و ایشان برداشتند و به منزل آوردند.
پس از مدتی ، روزی نزد آن صراف رفتم تا از او بپرسم که این حواله از
چه کسی بود، اما با کمال تعجب نه صرافی دیدم و نه دکانی ! از کسی
که در آن جا بود، پرسیدم : این صراف با چنین خصوصیتی کجا است ؟ گفت
: ما این جا هرگز صرافی ندیده بودیم و این جا مغازه فلان شخص می باشد.
دانستم این موضوع ، از اسرار ملک علام و پروردگار متعال بوده است

12 - تشریف از زبان سید بن طاووس

سید بن طاووس رحمته اللہ علیہ می فرماید: شخص موثقی ، که اجازه نداده نامش را بگویم ، برایم نقل کرد: از خدا خواستم که حضرت ولی عصر علیه السلام و امام زمان خود را ببینم .

در خواب دیدم که کسی به من فرمود: آن حضرت را در فلان وقت مشاهده خواهی کرد.

در همان وقت به کاظمین رفتم .

وارد حرم مطهر شدم .

ناگاه صدایی شنیدم ، که صاحب آن صدا، حضرت امام محمد تقی علیه السلام را زیارت می کرد.

من صاحب صدا را قبل از این جریان می دیدم ، ولی نمی دانستم که آن بزرگوار است ، اما در این جا ایشان را شناختم ، در عین حال ، نخواستم بدون مقدمه خدمتشان مشرف شوم .

به همین علت داخل حرم شده و سمت پایین پای حضرت موسی بن جعفر علیه السلام ایستادم .

ناگاه همان بزرگوار، که می دانستم حضرت بقیة اللہ علیه السلام است با یک نفر دیگر که همراه او بود، از حرم بیرون رفت .

من ایشان را دیدم ، اما مهابت و رعایت ادب مانع شد که چیزی بپرسم

13 - تشریف حسن بن مثلثه جمکرانی

شیخ بزرگوار، حسن بن مثلثه جمکرانی رضی الله عنه، می گوید: شب سه شنبه، هفدهم ماه مبارک رمضان سال نود و سه، در خانه ام خوابیده بودم. ناگاه نیمه شب جمعی به در منزل آمدند و مرا از خواب بیدار کرده و گفتند: برخیز و دعوت امام مهدی صاحب الزمان علیه السلام را اجابت کن که تو را خواسته اند.

برخاستم و آماده شدم و به آنها گفتم: بگذارید پیراهنم را بپوشم. صدایشان بلند شد: هو ما کان قمیصک، یعنی این پیراهن مال تو نیست. خواستم شلوار را بپوشم. صدایشان آمد که لیس ذلک منک فخذ سراویلیک، یعنی این شلوار، شلوار تو نیست.

شلوار خودت را بپوش. من هم شلوار خودم را پوشیدم. خواستم به دنبال کلید در خانه بگردم. صدایی آمد که الباب مفتوح، یعنی در باز است. وقتی از منزل خارج شدم، عده ای از بزرگان را دیدم. سلام کردم. جواب دادند و خوش آمد گویی کردند. بعد هم مرا، تا جایی که الان محل مسجد است، رساندند. وقتی خوب نگاه کردم، دیدم تختی گذاشته شده و فرش نفیسی بر آن پهن است و بالشهای خوبی روی آن قرار دارد. جوانی سی ساله بر آن تخت نشسته و به بالش تکیه کرده است.

پیرمردی در محضرش نشسته و کتابی در دست دارد و برایش می خواند، و حدود شصت مرد در آن مکان در اطراف او نماز می خوانند: بعضی از آنها لباسهای سفید و بعضی لباس سبز به تن داشتند.
آن پیرمرد حضرت خضر علیه السلام بود.
او مرا نشانید.

امام زمان ، حضرت بقية الله الاعظم ارواحنا فداه مرا به نام خودم صدا زده و فرمودند: برو به حسن بن مسلم بگو، تو چند سال است که این زمین را آباد می کنی و می کاری و ما آن را خراب می کنیم و پنج سال است که در آن کشت می کنی .

امسال هم دو باره از سر گرفته ای و مشغول آباد کردنش می باشی ، ولی دیگر اجازه نداری در این زمین کشت کنی و باید هر استفاده ای که از آن به دست آورده ای برگردانی ، تا در این محل مسجدی بسازند.
و به حسن بن مسلم بگو، این جا زمین شریفی است و حق تعالی آن را برگزیده و بزرگ دانسته است ، درحالی که تو آن را به زمین خود ملحق کرده ای ، به همین علت ، خدای تعالی دو جوان از تو گرفت ، اما متوجه نشدی و اگر کاری که دستور داده ایم ، انجام ندهی ، حق تعالی تورا در فشار قرار می دهد، به طوری که متوجه نشوی .

حسن بن مثله می گوید، عرض کردم : سیدی و مولای ، برای این مطالبی که فرمودید نشانه و دلیلی قرار دهید، چون این مردم حرف بدون دلیل را قبول نخواهند کرد.

حضرت فرمودند: انا سنعلم هناک علامة (ما علامتی قرار خواهیم داد تا شاهد صدق قول تو باشد).

تو برو و پیام ما را برسان و به سید ابوالحسن بگو به همراه تو بیاید و آن مرد را حاضر کند و استفاده های چند ساله ای را که برده است ، از او بگیرد و به دیگران بدهد، تا بنای مسجد را شروع کنند.

کسری آن را از رهق که در ناحیه اردهال و ملک مااست ، آورده و مسجد را تمام کنند.

ما نصف رهق را برای این مسجد وقف کردیم ، که هر ساله پول آن را آورده ، صرف ساختمان مسجد کنند.

به مردم هم بگو به این مکان رو آورده و آن را گرامی بدانند و در این جا چهار رکعت نماز بخوانند، به این صورت که دو رکعت آن را به قصد تحیت مسجد و در هر رکعت یک بار حمد و هفت بار قل هو الله و در رکوع و سجود، هفت مرتبه تسبیح بگویند.

دو رکعت دیگر را به نیت نماز امام صاحب الزمان عليه السلام بجا آورند، به این صورت که حمد را بخوانند، وقتی به ایاک نعبد و ایاک نستعین رسید، آن را صد بار بگویند و بعد از آن حمد را تا آخر بخوانند.

رکعت دوم را هم به این ترتیب عمل کنند و در رکوع و سجود هفت بار تسبیح بگویند.

وقتی نماز تمام شد، تهلیل (لااله الا الله) گفته و تسبیح حضرت فاطمه زهرا عليها السلام را بخوانند.

بعد از تسبیح سر به سجده بگذارند و صد بار بر پیغمبر و آلش عليهم السلام صلوات بفرستند، فمن صليها فكانما صلى في البيت العتيق (هرکس این دورکعت نماز را بخواند، مثل این است که دو رکعت نماز در خانه کعبه خوانده باشد).

حسن بن مثله جمکرانی می گوید: من وقتی این جملات را شنیدم ، با خود گفتم گویامحل مسجد همان است که حضرت در آن جا تشریف دارند.

بعد به من اشاره فرمودند که برو.

مقداری از راه را که آمدم ، دوباره مرا خواستند و فرمودند: در گله جعفر کاشانی گله دار، بزی هست که باید آن را بخری .

اگر مردم روستا پولش را دادند، با پول آنها بخر، وگرنه باید از پول خود بدهی .

فردا شب آن بز را به این محل بیاور و ذبح کن .

آنگاه روز هیجدهم ماه مبارک رمضان گوشتش را به بیماران و کسانی که مرض سختی دارند بده ، زیرا خدای تعالی همه را شفا می دهد.

آن بز ابلق (سفید و سیاه) است و موهای زیادی دارد.

هفت علامت در او هست : سه علامت در یک طرف و چهارتا طرف دیگر.

بعد از این فرمایشات ، براه افتادم که بروم ، اما باز مرا خواستند و فرمودند: ما تا هفتاد یا هفت روز اینجاییم (اگر بگوییم هفت روز، دلیل است بر شب قدر، که بیست و سوم رمضان می باشد).

اگر بگوییم هفتاد روز، شب بیست و پنجم ذیقعدة الحرام و روز بزرگی است).

حسن بن مثله می گوید: به خانه برگشتم و همه شب را در فکر بودم ، تا صبح شد و نماز خواندم .

بعد از نماز، سراغ علی بن المنذر آمدم و اتفاقات را برایش گفتم .

با هم تاجایی که شب قبل مرا برده بودند، رفتیم .

در آن جا گفتم : به خدا قسم ، نشانی و علامتی که امام عَلَيْهِ السَّلَام این مطالب را به من فرموده اند، این زنجیرها و میخهایی است که در این جا هست .

سپس به طرف منزل سید ابوالحسن الرضا رفتیم .
وقتی به در منزلش رسیدیم ، خدمتگذاران او را دیدیم .
آنها به من گفتند: سید ابوالحسن از اول صبح در انتظار تو است .
آیا اهل جمکرانی ؟ گفتیم : بلی .
همان وقت نزد سید ابوالحسن رفتم و سلام کردم .
ایشان جواب سلام مرا به نحو احسن داد و مرا گرمی داشت و پیش از آن که
چیزی بگویم ، گفت : ای حسن بن مثله من خواب بودم .
در عالم رؤیا شخصی به من گفت : کسی به نام حسن بن مثله از جمکران نزد
تو می آید .
هر چه گفت سخن او را تصدیق کن و بر قولش اعتماد کن ، چون
سخن او سخن ما است و نباید گفته اش را رد کنی .
از خواب بیدار شدم و تا الان منتظر تو بوده ام .
در این جا حسن بن مثله وقایع را مشروحا به او گفت .
سید همان وقت فرمود که اسبهارا زین کنند بعد سوار شدند .
وقتی نزدیک ده رسیدند ، جعفر چوپان را دیدند که گله رادر کنار مسیر ، می
برد .
حسن بن مثله میان گله رفت و آن بزی که حضرت اوصافش را داده بودند ،
آخر گله دید ، که به طرف او می آید! او هم آن بز را گرفت و خواست قیمتش
را به جعفر بدهد .
جعفر سوگند یاد کرد که من این بز را هرگز ندیده ام و در گله من نبوده
است ، جز آن که امروز می بینم و هر طور خواسته ام آن را بگیرم ، برایم ممکن
نمی شد ، تا الان که پیش شما آمد .

بز را همان طوری که حضرت بقیة الله ارواحنا فداه دستور داده بودند، به آن جا آوردند و کشتند.

بعد هم در حضور سید ابوالحسن الرضا، حسن بن مسلم را حاضر کردند. استفاده های زمین را از او گرفته و درآمد رهق را هم آورده و به آن اضافه کردند.

سپس مسجد جمکران را ساخته و با چوب پوشاندند.

سید ابوالحسن الرضا زنجیر و میخها را به قم برد و در منزل خود گذاشت .

همه بیماران و دردمندان به منزلش می رفتند و خود را به آن زنجیرها می مالیدند و خدای تعالی آنان را به سرعت شفا می داد و خوب می شدند.

ابوالحسن محمد بن حیدر می گوید: از چند نفر شنیدم که سید ابوالحسن الرضا در محل موسویان ، در شهر قم مدفون است . بعد از او یکی از فرزندانش مریض شد.

خواستند از همان زنجیرها برای شفایش بهره بگیرند.

در صندوق را باز کردند، اما چیزی نیافتند

14 - تشریف به نقل سید بن طاووس در روز یکشنبه

سید بن طاووس رحمته الله فرمود: شخصی روز یکشنبه ای در بیداری خدمت حضرت صاحب الزمان علیه السلام رسید که آن حضرت ، امیرالمؤمنین علیه السلام را با این جملات زیارت می نمود.

السلام على الشجرة النبوية و الدوحة الهاشمية المضيئة المثمرة بالنبوة
المونقة بالامامة السلام عليك و على ضجيعك ادم و نوح السلام عليك و على
اهل بيتك الطيبين الطاهرين السلام عليك و على الملائكة المحققين بك
والحافين بقبرك يامولاي يا اميرالمؤمنين هذا يوم الاحد و هو يومك و
باسمك و انا ضيفك فيه و جارك فاضفني يا مولاي و اجرني فانك كريم
تحب الضيافة و ماءمور بالاجارة فافعل ما رغبت اليك فيه و رجوته منك
بمنزلتك و ال بيتك عندالله و منزلته عندكم و بحق ابن عمك رسول الله صلى
الله عليه و آله و سلم و عليكم اجمعين

[روزهای یکشنبه متعلق به حضرت امیرالمؤمنین و حضرت فاطمه زهرا
علیهما السلام است و این زیارت در کتاب مفاتیح الجنان ذکر شده است.]

15 - تشریف زهری در غیبت صغری

زهری می گوید: من تلاش فراوانی برای زیارت حضرت صاحب الامر علیه السلام داشتم ، اما به این خواسته نرسیدم .

تا آن که به حضور محمد بن عثمان عمروی نایب دوم حضرت در غیبت صغری رفتم و مدتی ایشان را خدمت نمودم .

روزی التماس کردم که مرا به محضر آن حضرت برساند.

قبول نکرد، ولی چون زیاد تضرع کردم ، فرمود: فردا، اول روز بیا.

روز بعد، اول وقت به نزد او رفتم .

دیدم شخصی آمد که جوانی خوشرو و خوشبو درلباس تجار همراه او بود و جنسی با خود داشت .

در این جا عمروی به آن جوان اشاره کرد، که این است آن که می خواهی .

من به حضور آن حضرت رفتم و آنچه خواستم سؤال کردم و جواب شنیدم .

بعد حضرت ، به درخانه ای که خیلی مورد توجه نبود، رسیدند و خواستند داخل آن خانه شوند که عمروی گفت : اگر سؤالی داری بپرس ، که دیگر او را نخواهی دید.

رفتم که سؤالی بپرسم ، اما حضرت گوش ندادند و داخل خانه شدند و فرمودند: ((ملعون است ، ملعون است ، کسی که نماز مغرب را تا وقتی که ستاره در آسمان زیادشود، تاخیر اندازد.

ملعون است ، ملعون است ، کسی که نماز صبح را تا وقتی که ستاره ها غایب شوند، تاخیر اندازد))

16 - تشریف ازدی در غیبت صغری

ازدی می گوید: من مشغول طواف خانه خدا بودم .

شش دور رفتم و قصد داشتم دور هفتم را شروع کنم که ناگاه چشمم به حلقه ای از مردم افتاد که در طرف راست کعبه بودند! جوانی خوشرو و خوشبو با مهابت تمام نزد ایشان ایستاده و صحبت می فرمود، به طوری که بهتر از سخن او و دلنشین تر از گفتارش شنیده بودم .

نزدیک رفتم که با او صحبت کنم ، اما ازدحام جمعیت مانع از نزدیکی به او گردید.

از مردی پرسیدم : این جوان کیست ؟ گفت : پسر رسول خدا ﷺ است ، که سالی یک بار برای خواص (دوستان خصوصی) خود ظاهر می شود و برای آنها حدیث می فرماید.

وقتی این مطلب را شنیدم ، خود را به او رسانده و عرض کردم : مولاجان ، من برای هدایت به خدمت شما آمده ام و می خواهم مرا راهنمایی کنید.

تا این گفته را شنیدند، دست بردند و از سنگریزه های مسجد برداشتند و به من دادند.

وقتی به آن نگاه کردم ، دیدم تکه طلایی است .

بعد از آن که این موضوع عجیب را مشاهده کردم ، براه افتادم .

ناگاه دیدم آن بزرگوار پشت سر من آمدند و به من فرمودند: حجت بر تو

ثابت شد و حق برایت ظاهر گردید و کوری از چشم تو رفت .

آیا مرا شناختی ؟ عرض کردم : نه ، نشناختم .

فرمود: منم مهدی .

منم قائم زمان .

منم آن که زمین را پر از عدل و داد می کنم ، همان طوری که از ظلم و ستم
پر شده باشد، به درستی که زمین از حجت خالی نخواهد بود و خدای تعالی
مردم را در حیرت و سرگردانی رها نمی کند.

بعد هم فرمودند: آنچه را که دیدی نزد تو امانت است ، آن را برای برادران

مؤمنت نقل کن

17 - تشریف ابوسعید کابلی در غیبت صغری

ابن شاذان می گوید: به گوشم خورده بود، که ابوسعید کابلی در کتاب انجیل صحت و حقانیت دین مقدس اسلام را دیده و لذا به سوی آن هدایت شده است و از کابل، برای تحقیق از اسلام خارج گشته، و به آن جا رسیده بود.

به همین جهت در فکر بودم او را ببینم.

تا آن که ملاقاتش کردم و از احوالش پرسیدم، او این طور نقل کرد: من برای رسیدن به محضر حضرت صاحب الامر علیه السلام زحمت زیادی کشیدم، تا آن که وارد مدینه منوره گشته، مدتی در آن جا اقامت نمودم.

در این باره با هرکس صحبت می کردم، مرا نهی می نمود.

تا آن که شیخی از بنی هاشم به نام یحیی بن محمد عریضی را ملاقات نمودم.

او گفت: آن کسی که تو به دنبالش هستی، در صاریا می باشد.

باید به آن جا بروی.

وقتی این خبر را شنیدم، به طرف صاریا براه افتادم.

در آن جا به دهلیزی که آن را آب پاشی کرده بودند، وارد شدم.

ناگاه غلام سیاهی از خانه ای بیرون آمد و مرا از نشستن در آن جا نهی کرد و گفت: از این جا بلند شو و برو.

هر قدر اصرار کردم، من قبول نکردم و گفتم: نمی روم و به التماس افتادم.

وقتی این حالت مرا دید، داخل خانه شد.

بعد از لحظاتی بیرون آمد و گفت: داخل شو.

وقتی داخل شدم، مولای خود را دیدم که در وسط خانه نشسته اند.

همین که نظر مبارک حضرت بر من افتاد، مرا به آن نامی که کسی غیر از نزدیکانم در کابل نمی دانستند، خواندند.

عرض کردم: مولاجان خرجی من از بین رفته است - در حالی که این طور نبود - وقتی حضرت این جمله را از من شنیدند، فرمودند: نه، خرجی ات هست، اما به خاطر این دروغی که گفتم، از بین خواهد رفت.

بعد هم مبلغی عطا فرمودند و من هم برگشتم.

طولی نکشید که آنچه با خود داشتم، از بین رفت و مبلغی را که به من عطا کرده بودند، ماند.

سال دوم هم به صاریا مشرف شدم، اما آن خانه را خالی یافتم و کسی در آن جانبود

18 - تشریف غانم هندی در غیبت صغری

ابوسعید غانم هندی می گوید: من در یکی از شهرهای هند (کشمیر) بودم و دوستانی داشتم که چهل نفر بودند.

ما برکرسیهایی که در طرف راست سلطان بود، می نشستیم و همه کتب اربعه (تورات، انجیل، زبور و صحف ابراهیم) را خوانده، با آنها در میان مردم حکم می کردیم و مسائل دین را به ایشان تعلیم و در حلال و حرام نظر می دادیم. سلطان و رعیت هم به ما رجوع می کردند.

روزی در خصوص سید انبیاء، رسول الله ﷺ و صحبتی شد و بین خودمان گفتیم، این پیغمبر که در کتابها نامش برده شده وضعش بر ما مخفی می باشد، پس واجب است که به دنبال او باشیم و آثارش را جستجو کنیم. در آن مجلس نظر تمام ایشان بر این موضوع قرار گرفت که من برای جستجو خارج شده و سیاحت کنم.

من هم با این عزم در حالی که با خود، مال و ثروت زیادی برداشته بودم، از هندوستان، خارج شدم.

دوازده ماه سیر نمودم، تا آن که به نزدیکی شهر کابل رسیدم.

به طایفه ای از ترکمن ها برخورد نمودم.

آنها مرا غارت و جراحات شدیدی بر من وارد آوردند.

به کابل وارد شدم.

حاکم کابل از حال من مطلع شد و مرا روانه بلخ کرد.

والی در آن زمان، داوود بن عباس بن ابی الاسود بود.

مطلع شد که من از هندوستان برای تحقیق از دین اسلام بیرون آمده و در این باره با فقهاء و علماء علم کلام مناظره کرده ام و زبان فارسی را آموخته ام ، لذا کسی را فرستاد و مرا در مجلس خود احضار کرد .
فقهاء را هم حاضر کرد و آنها با من مناظره نمودند و من هم به آنها خبر دادم که از هند برای یافتن این پیغمبری که در کتابهای خود نام او را دیده ام ، خارج شده ام .

گفتند: نام آن پیامبر چه می باشد؟ گفتم : نام او محمد است .

گفتند: این شخص ، پیغمبر ما است .

از شریعت و دین او سؤال کردم .

آنها تا حدی مرا آگاه نمودند .

گفتم : من می دانم که محمد پیغمبر است ، اما نمی دانم این که شما می گوئید ، همان است یا نه .

جایش را به من بگوئید تا نزد او بروم و از علائمی که به یاد دارم ، جویا

شوم .

اگر او همان پیغمبری بود که می شناسم ، به او ایمان می آورم .

گفتند: او از دنیا رفته است .

گفتم : وصی و خلیفه او کیست ؟ گفتند: ابوبکر .

گفتم : این کنیه است ، نام او را بگوئید .

گفتند: عبدالله بن عثمان و او از قریش است .

گفتم : نسب پیغمبر خود محمد ﷺ را بگوئید .

نسب او را بیان کردند .

گفتم : آن پیغمبری که من به دنبال او هستم ، این شخص نیست ، زیرا
آن که در پی او هستم ، خلیفه اش برادر او در دین ، پسرعموی او در نسب
، شوهر دخترش در سبب می باشد .
ایشان پدر اولاد او است و آن پیغمبر در روی زمین اولادی غیر از
اولادخلیفه خود ندارد .
وقتی این سخنان را شنیدند، آشوبی به پا شد و گفتند: ایها الامیر این مرد
از شرک خارج و وارد کفر گردیده و خون او حلال است .
گفتم : ای مردم ، من خود دینی دارم و از آن دست بر نمی دارم تا آن که
دین بهتری بدست آورم .
من اوصاف این مرد را در کتب پیغمبران گذشته این طور دیده ام و از شهر و
دیار و عزت و دولت خود بیرون نیامدم ، مگر برای یافتن او، و این که شمامی
گویید مطابق با اوصاف این پیغمبر موعود نیست ، دست از سر من بردارید .
والی وقتی این مطلب را دید، حسین بن اسکیب را که از اصحاب امام
حسن عسکری علیه السلام بود، خواست و به او گفت : با این مرد هندی مناظره کن .
حسین گفت : خدا امیر را حفظ کند، فقهاء و علماء در محضر تو هستند و از
من داناتر و بیناترند .
گفت : نه ، بلکه همان طوری که می گویم در خلوت با او مناظره کن و
کمال ملاحظت رارعايت نما .
حسین مرا به خلوت برده و با من مدارا نمود و گفت : آن کس که تو می
خواهی همین محمد است که اینها گفتند .
وصی و خلیفه او علی بن ابیطالب بن عبدالمطلب علیه السلام است .

او همسر فاطمه علیها السلام - دختر آن حضرت - و پدر حسن و حسین - دو
فرزند پیامبر - است .

غانم می گوید: وقتی این سخنان را شنیدم , گفتم : اللّٰه اکبر, این
شخص همان است که من می خواهم , لذا به نزد داوود بن عباس آمدم و
گفتم : ایها الامیر آن کس را که می خواستم , پیدا کردم .

اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله .

داوود به من احسان و اکرام نمود و متوجه حسین شد و گفت : مراقب حال
او باش .

همراه حسین رفتم و با او انس گرفتم و مسائل دین خود را از او
آموختم : نماز و روزه و سایر واجبات را به من آموخت .

تا آن که روزی به او گفتم : ما در کتابهای خود دیده ایم که این محمد خاتم
پیغمبران می باشد و بعد از او پیغمبری نیست .

دیگر آن که کارها بعد از او با وصی و وارث و خلیفه او است .

پس از آن با وصی بعد از وصی , یعنی این امر در اعقاب و فرزندان تا
قیامت هست .

حال بگو وصی وصی محمد چه کسی است ؟ گفت : حسن و بعد از او
حسین می باشد و بعد از او پسران حسین علیهم السلام و خلاصه نام ایشان را ذکر
کرد, تا آن که به صاحب الزمان علیه السلام رسید.

بعد هم مرا از آنچه واقع گشته , خبر داد, لذا فکری نداشتم , مگر آن که به
دنبال ناحیه مقدسه براه بیفتم .

بعد از آن در سال 264، غانم به شهر قم آمد و با اهل قم و طایفه امامیه بود تا آن که بابرخی از ایشان روانه بغداد شد و با او رفیقی از اهل سنت بود که ابتداء هم مذهب بودند.

غانم می گوید: بعضی از اخلاق آن رفیق را نپسندیدم، لذا از او جدا شده و سفرمی کردم، تا وارد سامرا شدم و از آن جا به سوی عباسیه (مسجد بنی عباس که حالا مخروبه و معروف به خلفاء است و سابقا دارالحکومه بوده است) رفتم.

در آن جا نمازرا خوانده و درباره چیزی که قصد داشتم به فکر فرو رفتم. ناگهان دیدم کسی نزد من آمد و گفت: تو فلانی هستی؟ و مرا به آن اسمی که در هند داشتم، نام برد. گفتم: بله.

گفت: مولای خود را اجابت کن.

وقتی این مطلب را شنیدم، به همراهش روانه شدم.

او در میان کوچه ها می رفت و من به دنبالش بودم.

تا آن که وارد خانه و باغی شد.

من هم داخل شدم.

در آن جا مولای خود را دیدم که نشسته اند و به من توجه کردند و به زبان هندی فرمودند: مرحبا یا فلان (خوش آمدی)، حالت چطور است؟ حال فلان و فلان (تمام چهل نفر از دوستان مرا نام برد) چطور است؟ و راجع به هر یک از ایشان جداگانه سؤال فرمود.

بعد هم مرا به وقایعی که برایم اتفاق افتاده بود، خبر داد و تمام این سخنان را به زبان هندی فرمود.

بعد فرمود: می خواهی با اهل قم به حج بروی ؟ عرض کردم : آری ، مولای من .

فرمود: با ایشان مرو، امسال صبر کن و سال آینده برو. پس از آن کیسه ای که نزد حضرتش بود، برداشت و به من مرحمت کرد و فرمود: این را برای مخارجت بردار و در بغداد بر فلانی - نام او را ذکر فرمود - وارد شو و او را بر چیزی مطلع نکن .

بعد از آن غانم برگشت و به حج نرفت . پس از آن قاصدها آمدند و خبر آوردند که حجاج در آن سال از عقبه (محلی است) برگشته اند.

و به این وسیله ، علت منع حضرت از تشریف به حج ، دانسته شد. غانم هم به خراسان مراجعت کرده و در سال بعد به حج مشرف شد و برای ما هدیه فرستاد و برگشت بعد به خراسان رفته و همان جا توقف نمود، تا آن که وفات کرد

19 - تشریف عیسی بن مهدی جوهری در غیبت صغری

عیسی بن مهدی جوهری می گوید: سال 268، به قصد حج از شهر و دیار خود خارج شدم و ضمناً قصد تشریف به مدینه منوره را داشتم، زیرا اثری از حضرت به دست آمده بود.

در بین راه مریض شدم و وقتی که از فید (منزلی در بین راه کوفه و مکه) خارج شدم، میل زیادی به خوردن ماهی و خرما پیدا کردم. تا آن که وارد مدینه شدم و برادران خود (شیعیان) را ملاقات کردم. ایشان مرا به ظهور آن حضرت در صاریا بشارت دادند. لذا به صاریا رفتم.

وقتی به آن جا رسیدم، کاخی را مشاهده کردم و دیدم تعدادی بزماده، داخل قصر می گشتند.

در آن جا توقف کرده و منتظر فرج بودم، تا آن که نماز مغرب و عشاء را خواندم و مشغول دعا و تضرع و التماس برای زیارت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بودم.

ناگاه دیدم بدر، خادم حضرت ولی عصر علیه السلام صدا می زند: ای عیسی بن مهدی جوهری داخل شو.

تا این صدا را شنیدم، تکبیر و تهلیل گویان با حمد و ثنای الهی به طرف قصر براه افتادم.

وقتی به حیاط قصر وارد شدم، دیدم سفره ای را پهن کرده اند. خادم مرا بر آن سفره دعوت کرد و گفت: مولای من فرموده اند هر چه را در حال مرض دوست داشتی (وقتی که از فید خارج شدی)، از این سفره بخور.

این مطلب را که شنیدم با خود گفتم: این دلیل و برهان که مرا از چیزی که قبلا در دلم گذشته، خبر بدهند، مرا کافی است، یعنی یقین می‌کنم که آن بزرگوار، امام زمان من هستند.

بعد از آن با خود گفتم: چطور بخورم و حال آن که مولای خود را هنوز ندیده‌ام؟ ناگاه شنیدم که مولایم فرمودند: ای عیسی، از غذا بخور که مرا خواهی دید.

وقتی به سفره نگاه کردم، دیدم که در آن ماهی تازه پخته هست، به طوری که هنوز از جوش نیفتاده و خرمایی در یک طرف آن گذاشته‌اند. آن خرما شبیه به خرماهای خودمان بود.

کنار خرما، شیر بود.

با خود فکر کردم که من مریض هستم.

چطور می‌توانم از این ماهی و خرما و شیر بخورم؟ ناگاه مولایم صدا زدند: آیا در آنچه گفته‌ام شک می‌کنی؟ مگر تو بهتر از ما منافع و مضرات را می‌شناسی؟ وقتی این جمله حضرت را شنیدم، گریه و استغفار نمودم و از تمام آنچه که در سفره بود، خوردم.

عجیب این که از هر چیز بر می‌داشتم، جای دستم را در آن نمی‌دیدم، یعنی گویا از آن، چیزی برنداشته‌ام.

آن غذا را از تمام آنچه در دنیا خورده بودم، لذیذتر می‌دیدم.

آن قدر خوردم که خجالت کشیدم، اما مولایم صدا زدند: ای عیسی، حیا مکن و بخور، زیرا که این غذا از غذاهای بهشت است و دست مخلوقات به آن نرسیده است.

من هم خوردم و هر قدر می‌خوردم، سیر نمی‌شدم.

عرض کردم: مولای من، دیگر مریب است.

فرمودند: به نزد من بیا.

با خود گفتم: با دست نشسته چطور به حضور ایشان مشرف شوم؟
فرمودند: ای عیسی می خواهی دست خود را از چه چیزی بشویی؟ این غذا که
آلودگی ندارد.

دست خود را بوییدم، دیدم که از مشک و کافور، خوشبوتر است.
به نزد آن بزرگوار رفتم.

دیدم نوری ظاهر شد که چشم خیره شد و چنان هیبت حضرت مرا
گرفت که تصور کردم هوش از سرم رفته است.

آن بزرگوار ملاطفت کردند و فرمودند: یا عیسی، گاهی برای شما امکان
پیدا می شود که مرا زیارت نمایید، این به خاطر آن است که تکذیب کنندگانی
می گویند امام شما کجا است؟ و در چه زمانی وجود دارد؟ و چه وقت
متولد شده؟ چه کسی او را دیده و یا چه چیزی از طرف او به شما رسیده؟ او
چه چیزهایی را به شما خبر داده و چه معجزه ای برایتان آورده؟ یعنی به خاطر
این که آنها این سخنان را می گویند، ما خود را گاهی اوقات برای بعضی از شما
ظاهر می کنیم، تا آن که از این سخنان، شکی به قلب شما راه پیدا نکند، والا
حکم و تقدیر خدا بر آن است که تا زمان معلوم (ظهور حضرت) کسی ما را
نبیند.

بعد از آن فرمودند: واللّه، مردم، امیرالمؤمنین علیه السلام را ترک نمودند و با او
جنگ کردند، و آن قدر به آن حضرت نیرنگ زدند تا او را کشتند.

با پدران من نیز چنین کردند و ایشان را تصدیق نکردند و آنان را ساحر و
کاهن دانستند و مرتبط با اجنه گفتند، پس این امور درباره من تازگی ندارد.

سپس فرمودند: ای عیسی ، دوستان ما را به آنچه دیدی خبر ده ، و مبادا دشمنانمان را از این امور آگاه کنی .

عرض کردم : مولاجان ، دعا کنید خدا مرا بر دین خود ثابت بدارد .
فرمودند: اگر خدا تو را ثابت نمی داشت ، مرا نمی دیدی ، پس برو ، چون با این دلیل وبرهان که آن را ملاحظه کردی به رشد و هدایت رسیده ای .
بعد از فرمایش حضرت ، در حالی که خدا را به خاطر این نعمت شکر می کردم ، خارج شدم

20- تشریف حسن بن وجناء در غیبت صغری

ابومحمد حسن بن وجناء می گوید: سالی که پنجاه و چهارمین حج خود را بجا می آوردم ، در زیر میزاب (ناودان خانه کعبه)، بعد از نماز عشاء، در سجده بودم و دعا و تضرع می نمودم .

ناگاه شخصی مرا حرکت داد و گفت : یا حسن بن وجناء، برخیز. سر برداشتم .

دیدم زنی زرد و لاغر، به سن چهل سال یا بیشتر بود.

زن براه افتاد و من پشت سر او بدون آن که سؤالی کنم ، روانه شدم . تا آن که به خانه حضرت خدیجه ع رسیدیم .

خانه ، اتاقی داشت که در آن وسط دیوار بود و نردبانی گذاشته بودند که به طرف دراتاق بالا می رفت .

آن زن بالا رفت و صدایی آمد که یا حسن بالا بیا.

من هم رفتم و کنار در ایستادم .

در این موقع حضرت صاحب الزمان ع فرمودند: یا حسن بر من نترسیدی ؟ (کنایه از این که چقدر به فکر من بودی ؟) به خدا قسم در هیچ سالی به حج مشرف نشدی ، مگر آن که من با تو (و همیشه به یاد تو) بودم .

تا این مطلب را شنیدم ، از شدت اضطراب بیهوش شدم و روی زمین افتادم . بعد از دقایقی به خود آمدم و برخاستم .

فرمودند: یا حسن در مدینه ملازم خانه جعفر بن محمد ع باش و در خصوص آذوقه و پوشاک نمی خواهد به فکر باشی ، بلکه مشغول طاعت و عبادت شو.

بعد از آن دفتری که در آن دعای فرج و صلوات بر خودشان بود، عطا کردند و فرمودند: این دعا را بخوان و همان طور بر من صلوات فرست و آن را به غیر از شیعیان و دوستانم نده ، زیرا که توفیق در دست خدا است .
حسن بن و جناء می گوید عرض کردم : مولای من ، آیا بعد از این شما را زیارت نخواهم کرد.

فرمودند: یا حسن ، هر وقت خدا بخواهد، می بینی و در این هنگام مرا مرخص کردند و من هم مراجعت نمودم .

پس از آن همیشه ملازم خانه امام جعفر صادق علیه السلام بودم و از آن جا بیرون نمی رفتم ، مگر برای وضو یا خواب یا افطار.

وقتی هم برای افطار وارد خانه می شدم ، می دیدم کاسه ای گذاشته شده و هر غذایی که در روز به آن میل پیدا کرده بودم ، با یک نان برایم قرار داده شده بود.

از آن غذا به قدر کفایت می خوردم .

لباس زمستانی و تابستانی هم در وقت خود می رسید.

از طرفی مردم برای من آب می آوردند و من آب را در میان خانه می پاشیدم .

غذا هم می آوردند، ولی چون احتیاجی نداشتم ، آن را به خاطر این که کسی بر حالم اطلاع پیدا نکند، تصدق می نمودم

21 - تشریف ابو راجح حمامی

در حله به مرجان صغیر، که حاکمی ناصبی بود، خبر دادند ابو راجح ،
پیوسته صحابه را سب و سرزنش می کند.
دستور داد که او را حاضر کنند.

وقتی حاضر شد، آن بی دینان به قدری او را زدند که مشرف به هلاکت شد
و تمام بدن او خرد گردید، حتی آن قدر به صورتش زدند که دندانهایش ریخت

بعد هم زبان او را بیرون آوردند و با زنجیر آهنی بستند.

بینی اش را هم سوراخ کردند و ریسمانی از مو داخل سوراخ بینی او
کردند.

سپس حاکم آن ریسمان را به ریسمان دیگری بست و به دست چند نفر از
مامورانش سپرد و دستورداد او را با همان حال ، در کوچه های حله بگردانند و
بزنند.

آنها هم همین کار را کردند، به طوری که بر زمین افتاد و نزدیک به
هلاکت رسید.

وضع او را به حاکم ملعون خبر دادند.

آن خبیث دستور قتلش را صادر کرد.

حاضران گفتند: او پیرمردی بیش نیست و آن قدر جراحت دیده که همان
جراحتهای او را از پای در می آورد و احتیاج به اعدام ندارد، لذا خود را مسئول
خون او نکن .

خلاصه آن قدرها او صحبت کردند، تا دستور رهایی ابوراجح را داد.

بستگانش او را به خانه بردند و شک نداشتند که در همان شب خواهد
مرد.

صبح مردم سراغ او رفتند، ولی با کمال تعجب دیدند سالم ایستاده و مشغول
نماز است و دندانهای ریخته او برگشته و جراحتهایش خوب شده است، به
طوری که اثری از آنها نیست.

تعجب کنان قضیه را از او پرسیدند.

گفت: من به حالی رسیدم که مرگ را به چشم دیدم.

زبانی برایم نمانده بود که از خدا چیزی بخواهم، لذا در دل با حق تعالی
مناجات و به مولایم حضرت صاحب الزمان علیه السلام استغاثه کردم.

ناگاه دیدم حضرتش دست شریف خود را به روی من کشید، و فرمود: از خانه
خارج شو و برای زن و بچه ات کار کن، چون حق تعالی به تو عافیت مرحمت
کرده است.

پس از آن به این حالت که می بینید، رسیدم.

شیخ شمس الدین محمد بن قارون (ناقل قضیه) می گوید: به خدا قسم
ابوراجح مردی ضعیف اندام و زرد رنگ و بدصورت و کوسج (مردی که
محاسن نداشته باشد) بود و من همیشه برای نظافت به حمامش می رفتم.

صبح آن روزی که شفا یافت، او را درحالی که قوی و خوش هیكل شده بود
در منزلش دیدم.

ریش او بلند و رویش سرخ، به طوری که مثل جوان بیست ساله ای دیده می
شد.

و به همین هیئت و جوانی بود، تاوقتی که از دنیا رفت.

بعد از شفا یافتن، خبر به حاکم رسید.

او هم ابوراجح را احضار کرد و وقتی وضعیتش را نسبت به قبل مشاهده کرد، رعب و وحشتی به او دست داد.

از طرفی قبل از این جریان ، حاکم همیشه وقتی که در مجلس خود می نشست ، پشت خود را به طرف قبله و مقام حضرت مهدی علیه السلام که در حله است می کرد، ولی بعد از این قضیه ، روی خود را به سمت آن مقام کرده و با اهل حله ، نیکی و مدارا می نمود و بعد از چند وقتی به درک واصل شد، در حالی که چنین معجزه روشنی در آن خبیث تأثیری نداشت

22 - تشریف علی بن مهزیار اهوازی

جناب علی بن مهزیار فرمود: بیست بار با قصد این که شاید به خدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام برسم ، به حج مشرف شدم ، اما در هیچ کدام از سفرها موفق نشدم .

تا آن که شبی در رختخواب خود خوابیده بودم ، ناگاه صدایی شنیدم که کسی می گفت : ای پسر مهزیار ، امسال به حج برو که امام خود را خواهی دید .
شادان از خواب بیدار شدم و بقیه شب را به عبادت سپری کردم .
صبحگاهان ، چند نفر رفیق راه پیدا کردم ، و به اتفاق ایشان مہیای سفر شدم و پس از چندی به قصد حج براه افتادیم .
در مسیر خود وارد کوفه شدیم .

جستجوی زیادی برای یافتن گمشده ام نمودم ، اما خبری نشد ، لذا با جمع دوستان به عزم انجام حج خارج شدیم و خود را به مدینه رساندیم .
چند روزی در مدینه بودیم .

باز من از حال صاحب الزمان علیه السلام جويا شدم ، ولی مانند گذشته ، خبری نیافتم و چشمم به جمال آن بزرگوار منور نگردید .
مغموم و محزون شدم و ترسیدم که آرزوی دیدار آن حضرت به دلم بماند .

با همین حال به سوی مکه خارج شده و جستجوی بسیاری کردم ، اما آن جا هم اثری به دست نیامد .

حج و عمره ام را ظرف یک هفته انجام دادم و تمام اوقات در پی دیدن مولایم بودم .

روزی متفکرانه در مسجد نشسته بودم .

ناگاه در کعبه گشوده شد.

مردی لاغر که با دوبرد (لباسی است) محرم بود، خارج گردید و نشست .

دل من با دیدن او آرام شد.

به نزدش رفتم .

ایشان برای احترام من ، برخاست .

مرتبہ دیگر او را در طواف دیدم .

گفت : اهل کجایی ؟ گفتم : اهل عراق .

گفت : کدام عراق ⁽²⁶⁾

؟ گفتم : اهواز.

گفت : ابن خصیب را می شناسی ؟ گفتم : آری .

گفت : خدا او را رحمت کند، چقدر شبهایش را به تهجد و عبادت می گذرانید و عطایش زیاد و اشک چشم او فراوان بود.

بعد گفتم : ابن مهزیار را می شناسی ؟ گفتم : آری ، ابن مهزیار منم .

گفت : حیاک الله بالسلام یا ابالحسن (خدای تعالی تو را حفظ کند).

سپس با من مصافحه و معانقه نمود و فرمود: یا ابالحسن ، کجاست آن امانتی که میان تو و حضرت ابومحمد (امام حسن عسکری علیه السلام) بود؟ گفتم : موجود است و دست به جیب خود برده ، انگشتری که بر آن دو نام مقدس محمد و علی علیهما السلام نقش شده بود، بیرون آوردم .

همین که آن را خواند، آن قدر گریه کرد که لباس احرامش از اشک چشمش تر شد و گفت : خدا تو را رحمت کند یا ابامحمد، زیرا که بهترین امت بودی .

پروردگارت تو را به امامت شرف داده و تاج علم و معرفت بر سرت نهاده بود.

ما هم به سوی تو خواهیم آمد.

بعد از آن به من گفت: چه را می خواهی و در طلب چه کسی هستی، یا ابالحسن؟ گفتم: امام محجوب از عالم را.

گفت: او محجوب از شما نیست، لکن اعمال بد شما او را پوشانیده است. برخیز به منزل خود برو و آماده باش.

وقتی که ستاره جوزا غروب و ستاره های آسمان درخشان شد، آن جا من در انتظار تو، میان رکن و مقام ایستاده ام.

ابن مهزیار می گوید: با این سخن روحم آرام شد و یقین کردم که خدای تعالی به من تفضل فرموده است، لذا به منزل رفته و منتظر وعده ملاقات بودم، تا آن که وقت معین رسید.

از منزل خارج و بر حیوان خود سوار شدم، ناگاه متوجه شدم آن شخص مرا صدا می زند: یا ابالحسن بیا.

به طرف او رفتم.

سلام کرد و گفت: ای برادر، روانه شو.

و خودش براه افتاد.

در مسیر، گاهی بیابان راطی می کرد و گاه از کوه بالا می رفت.

بالاخره به کوه طائف رسیدیم.

در آن جا گفت: یا ابالحسن، پیاده شو نماز شب بخوانیم.

پیاده شدیم و نماز شب و بعد هم نماز صبح را خواندیم.

باز گفت: روانه شو ای برادر.

دوباره سوار شدیم و راههای پست و بلندی را طی نمودیم، تا آن که به گردنه ای رسیدیم.

از گردنه بالا رفتیم ، در آن طرف ، بیابانی پهناوردیده می شد .
چشم گشودم و خیمه ای از مو دیدم که غرق نور است و نور آن تلالویی
داشت .

آن مرد به من گفت : نگاه کن .

چه می بینی ؟ گفتم : خیمه ای از مو که نورش تمام آسمان و صحرا را
روشن کرده است .

گفت : منتهای تمام آرزوها در آن خیمه است .

چشم تو روشن باد .

وقتی از گردنه خارج شدیم ، گفت : پیاده شو که این جا هر چموشی رام
می شود .

از مرکب پیاده شدیم .

گفت : مهار حیوان را رها کن .

گفتم : آن را به چه کسی بسپارم ؟ گفت : این جا حرمی است که داخل آن
نمی شود ، جز ولی خدا .

مهار حیوان را رها کردیم و روانه شدیم ، تا نزدیک خیمه نورانی رسیدیم .

گفت : توقف کن ، تا اجازه بگیرم .

داخل شد و بعد از زمانی کوتاه بیرون آمد و گفت : خوشا به حالت که به تو
اجازه دادند .

وارد خیمه شدم .

دیدم ارباب عالم هستی ، محبوب عالمیان ، مولای عزیزم ، حضرت بقیة
الله الاعظم ، امام زمان مهربانم روی نمدی نشسته اند ⁽²⁷⁾ نطع سرخی بر روی

نمد قرار داشت ، و آن حضرت بر بالشی از پوست تکیه کرده بودند. سلام کردم

بهتر از سلام من ، جواب دادند.

در آن جا چهره ای مشاهده کردم مثل ماه شب چهارده ، پیشانی گشاده با
ابروهای باریک کشیده و به یکدیگر رسیده .

چشمهای سیاه و گشاده ، بینی کشیده ، گونه های هموار و برنیامده ، در
نهایت حسن و جمال .

بر گونه راستش خالی بود مانند قطره ای از مشک که بر صفحه ای از نقره
افتاده باشد.

موی عنبربوی سیاهی داشت ، که تا نزدیک نرمة گوش آویخته و از
پیشانی نورانی اش نوری ساطع بود مانند ستاره درخشان ، نه قدی بسیار بلند
و نه کوتاه ، اما کمی متمایل به بلندی ، داشت .

آن حضرت روحی فداه را با نهایت سکینه و وقار و حیاء و حسن و جمال ،
زیارت کردم ، ایشان احوال یکایک شیعیان را از من پرسیدند.

عرض کردم : آنها در دولت بنی عباس در نهایت مشقت و ذلت و خواری
زندگی می کنند.

فرمود: ان شاء الله روزی خواهد آمد که شما مالک بنی عباس شوید و
ایشان در دست شما ذلیل گردند.

بعد فرمودند: پدرم از من عهد گرفته که جز ، در جاهایی که مخفی ترو
دورتر از چشم مردم است ، سکونت نکنم ، به خاطر این که از اذیت و
آزار گمراهان در امان باشم تا زمانی که خدای تعالی اجازه ظهور بفرماید.

و به من فرموده است: فرزندم، خدا در شهرها و دسته های مختلف مخلوقاتش همیشه حجتی قرار داده است تا مردم از او پیروی کنند و حجت بر خلق تمام شود.

فرزندم، تو کسی هستی که خدای تعالی او را برای اظهار حق و محو باطل و از بین بردن دشمنان دین و خاموش کردن چراغ گمراهان، ذخیره و آماده کرده است.

پس در مکانهای پنهان زمین، زندگی کن و از شهرهای ظالمین فاصله بگیر و از این پنهان بودن وحشتی نداشته باش، زیرا که دلهای اهل طاعت، به تو مایل است، مثل مرغانی که به سوی آشیانه پرواز می کنند و این دسته کسانی هستند که به ظاهر در دست مخالفان خوار و ذلیل اند، ولی در نزد خدای تعالی گرامی و عزیز هستند.

اینان اهل قناعت و متمسک به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام و تابع ایشان در احکام دین و شریعت می باشند.

با دشمنان طبق دلیل و مدرک بحث می کنند و حجتها و خاصان درگاه خدایند، یعنی در صبر و تحمل اذیت از مخالفان مذهب و ملت چنان هستند که خدای تعالی، آنان را نمونه صبر و استقامت قرار داده است و همه این سختیها را تحمل می کنند.

فرزندم، بر تمامی مصایب و مشکلات صبر کن، تا آن که خدای تعالی وسایل دولت تو را مهیا کند و پرچمهای زرد و سفید را بین (28) حطیم و زمزم بر سرت به اهتزاز درآورد و فوج فوج از اهل اخلاص و تقوی نزد حجرالاسود به سوی تو آیند و بیعت نمایند.

ایشان کسانی هستند که پاک طینتند و به همین جهت قلبهای مستعدی برای قبول دین دارند و برای رفع فتنه های گمراهان بازوی قوی دارند.

آن زمان است که باغهای ملت و دین بارور گردد و صبح حق درخشان شود. خداوند به وسیله تو ظلم و طغیان را از روی زمین بر می اندازد و امن و امان را در سراسر جهان ظاهر می نماید.

احکام دین در جای خود پیاده می شوند و باران فتح و ظفر زمینهای ملت را سبز و خرم می سازد.

بعد فرمودند: آنچه را در این مجلس دیدی باید پنهان کنی و به غیر اهل صدق و وفا و امانت اظهار نداری .

ابن مهزیار می گوید: چند روزی در خدمت آن بزرگوار ماندم و مسائل و مشکلات خود را سؤال نمودم .

آنگاه مرخص شدم تا به سوی اهل و خانواده خود برگردم .

در وقت وداع ، بیش از پنجاه هزار درهمی که با خود داشتم ، به عنوان هدیه خدمت حضرت تقدیم نموده و اصرار کردم که ایشان قبول نمایند.

مولای مهربان تبسم نموده و فرمودند: این مبلغ را که مربوط به ما است در مسیر برگشت استفاده کن و به طرف اهل و عیال خود برگرد، چون راه دوری در پیش داری .

بعد هم آن حضرت برای من دعای بسیاری فرمودند.

پس از آن خدا حافظی کردم و به طرف شهر و دیار خود باز گشتم

23 - تشریف سید جعفر قزوینی با پدر بزرگوار خود

سید جلیل ، آقا سید جعفر قزوینی می گوید: با پدرم - مرحوم آقای سید باقر قزوینی - به مسجدسهله می رفتیم .

وقتی نزدیک مسجد رسیدیم ، به او گفتم : این حرفهایی که از مردم می شنوم ، یعنی هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بیاید حضرت مهدی علیه السلام را می بیند، پایه و اساسی ندارد.

پدرم غضبناک متوجه من شد و گفت : چرا اساسی نداشته باشد؟ فقط به خاطر آن که تو ندیده ای ؟ آیا هر چیزی که تو ندیده ای اصل ندارد؟ و خیلی مرا سرزنش کرد، به طوری که از گفته خویش پشیمان شدم .

داخل مسجد شدیم .

هیچ کس در آن جا نبود.

وقتی پدرم در وسط مسجد، برای خواندن دو رکعت نماز استجاره ایستاد، شخصی از طرف مقام حضرت حجت علیه السلام متوجه او شد و از کنارش عبور نمود.

به او سلام کرد و با ایشان مصافحه نمود.

در این جا پدرم به من توجه کرد و پرسید: این آقا کیست ؟ گفتم : آیا او حضرت مهدی علیه السلام است ؟ فرمود: پس کیست ؟ من به دنبال آن حضرت دویدم ، ولی احدی را نه در مسجد و نه در خارج آن ندیدم

24 - تشریف زنی صالحه از مازندران

زنی صالحه ، که معروف به تقوی و طهارت و از اهل آمل مازندران است ، گفت : عصر پنج شنبه ای ، برای زیارت اهل قبور ، به مصلی (مکانی است در آمل) رفتم و کنار قبر برادرم خیلی گریه کردم ، به طوری که ضعف بر من مستولی شد و دنیا در نظرم تاریک آمد.

برخاستم و متوجه زیارت امامزاده ابراهیم که همان جا است شدم . ناگاه در بین راه و کنار رودخانه از طرف آسمان انواری را با رنگهای مختلف مشاهده کردم .

این نورها موج بوده و بالا و پایین می آمدند.

مقداری که پیش رفتم ، دیگر آن نورها را ندیدم ، ولی مردی را دیدم که در آن مکان نماز می خواند و در حال سجده است .

با خود گفتم ، باید این مرد یکی از بزرگان دین باشد و قبل از آن که برود باید او را بشناسم ، لذا پیش رفته و ایستادم ، تا آن که نمازش تمام شد.

سلام کردم و او جواب داد.

عرض کردم : شما کیستی ؟ توجهی به من نکرد.

اصرار نمودم .

فرمود: چه کار داری ؟ اسم من که ارتباطی به تو ندارد.

من غریبم .

او را قسم دادم .

بعد از آن که قسم زیاد شد و به خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام

رسید، فرمود: من عبدالحمیدم .

عرض کردم : برای چه تشریف آورده اید؟ فرمود: برای زیارت خضر آمده ام

عرض کردم : خضر کجا است ؟ فرمود: قبرش آن جا است .

و به سمت بقعه ای اشاره کرد, که نزدیک آن جا بود و معروف است به قدمگاه خضر نبی , و شبهای چهارشنبه , مردم در آن جا شمع زیادی روشن می کنند.

عرض کردم : می گویند خضر هنوز زنده است .

فرمود: این خضر, آن خضر نیست , بلکه این خضر پسر عموی ما و امامزاده است .

با خود گفتم این مرد, مرد بزرگ و غریب خوبی است .

او را راضی می کنم تا به خانه ماتشریف بیاورد و میهمان ما باشد.

در حالی که لبهایش به دعایی متحرک بود, از جای خود برخاست که تشریف ببرد.

گویا به من الهام شد که ایشان حضرت بقیة الله ارواحنا فداه هستند و چون می دانستم که آن حضرت بر گونه مبارک , خالی دارد و دندان پیش او گشاده است , برای امتحان و تصدیق آن خطور قلبی , به صورت نورانی‌ش نگاه کردم , دیدم دست راست را روی صورت خویش گذاشتند.

عرض کردم : نشانه ای از شما می خواهم .

فورا دست مبارک را به کنار بردند و تبسم فرمودند.

در این جا هر دو علامت رامشاهده کردم و خال و دندان را آن طوری

دیدم که شنیده بودم , یقین کردم که همان بزرگوار است .

مضطرب شدم و خیال کردم آن حضرت ظهور فرموده اند.

عرض کردم: قربانت گردم کسی از ظهور شما مطلع شد؟ فرمود: نه، هنوز وقت ظهور نشده است.

و براه افتاد. از شدت اضطراب دست و پا و سایر اعضايم از کار افتاد. نمی دانستم چه بگويم و چه حاجتی بخواهم، فقط توانستم عرض کنم: فدایت شوم، اجازه بدهید پای مبارکتان را ببوسم.

پای مبارک را از کفش بیرون آوردند و من بوسیدم.

گویا کف پای حضرت هموار بود و مانند پاهای مردم معمولی پست و بلند نبود. آن حضرت براه افتادند. هر قدر فکر کردم که حاجاتم چه بود تا آنها را بخواهم، از شدت اضطراب و کمی فرصت، هیچ چیز به یادم نیامد.

فقط عرض کردم: آقا آرزودارم که خدای تعالی به من پنج فرزند بدهد تا به اسامی پنج تن آل عبا نام گذاری کنم.

در بین راه، دستهای مبارک خود را به دعا بلند کرد و فرمود: ان شاء الله. دیگر هر چه گفتم و التماس نمودم، اعتنائی نفرمودند، تا داخل بقعه خضر شدند و مهابت ایشان مانع از آن شد که داخل بقعه شوم، به طوری که گویا راه مرا بسته باشند.

وترس بر من چیره شد و از شدت ترس برخود می لرزیدم. یکه و تنها بر در آن بقعه که بیشتر از یک در نداشت ایستاده و منتظر بودم که شاید بیرون بیایند، اما توقفشان در آن جا طول کشید و بیرون نیامدند. اتفاقاً در آن اثناء زنی را دیدم که می خواهد به قبرستان برود. او را صدا زدم و گفتم: بیابا هم به بقعه برويم.

قبول کرد و با هم داخل شدیم، اما هیچ کس را ندیدیم.

از بیرون و داخل هر قدر نگاه کردیم ، اثری ندیدیم ، با آن که بقعه هیچ راه دیگری نداشت .

با مشاهده این عجایب و خوارق عادات ، حالم دگرگون شد و نزدیک بود که غش کنم ، لذا مرا به خانه رسانیدند.

در همان ماه به برکت دعای آن حضرت ، به فرزندم محمد حامله شدم .

بعد به علی ، فاطمه و حسن ، ولی پس از چندی حسن فوت شد.

بسیار دل‌تنگ شدم و اصرار و استغاثه کردم ، تا آن که حسن را بار دیگر با

حسین و به یک حمل ، حامله شدم .

بعد از آن عباس هم به آنها اضافه شد

25 - تشریف حاج سید عبدالله ملایری

حاج سید ابوالقاسم ملایری ، که از علمای مشهد مقدس است ، از مرحوم پدرشان آقای حاج سید عبدالله ملایری رحمته الله علیه ، که دارای همتی عالی بود، نقل فرمودند: هنگامی که برای تحصیل علم قصد کردم به خراسان بروم ، از تمامی وابستگیهای دنیوی صرف نظر نموده و پیاده براه افتادم .

مقداری از مسیر را که طی کردم ، به یکی از آشنایان خود برخورد نمودم ، که سابقا دارای منصبی در ارتش بود، عده ای هم همراه او بودند.

ایشان مرا احترام کرده و تا قم رساند.

در قم عالم جلیل آقای حاج سید جواد قمی را، که از بزرگان علمای آن جا بود زیارت کردم .

بین من و ایشان مذاکراتی واقع شد، به طوری که از من خوشش آمد و در وقت خداحافظی هزینه سفر تا تهران را به من دادند.

در راه ، با یکی از اهل تهران برخورد کردم .

ایشان از من درخواست نمود که در آن جا میهمان او باشم و نزد دیگری نروم ،لذا در تهران میهمان ایشان بودم .

او هر روز مرا بیشتر از قبل گرمی می داشت .

بحدی که از کثرت احترام او خجل شدم .

از طرفی جای دیگری هم که نمی توانستم میهمان شوم ، لذا به خانه امیرکبیر، یعنی صدر اعظم میرزا علی اصغر خان ، رفتم که وضع را اصلاح کند و هزینه سفر تا خراسان تهیه شود.

در بیرونی خانه او نشسته و منتظر بودم که از اندرونی خارج شود.

وقتی ظهر شد، مؤذن روی بام رفت تا اذان بگوید.

با خود گفتم: این مؤذن جز به دستور صدراعظم برای اذان روی بام خانه او نمی رود، و او هم چنین دستوری نمی دهد، مگر برای آن که خودش را در نزد مردم، متعهد به اسلام جلوه دهد، لذا به خود نهیب زدم و گفتم: کسانی که از اغیارند، خود را با نسبت دادن به اسلام نزد مردم بالا می برند و تو با این که به خاطر انتساب به اهل بیت نبوت ﷺ محترمی، به خانه اغیار آمده ای و از آنان توقع کمک داری! بعد از این فکر با خود قرار گذاشتم که اظهار حال را نزد صدراعظم ننمایم و از او چیزی درخواست نکنم.

پس از این معاهده قلبی، امیرکبیر به بیرونی آمد و همه مردم به احترام او برخاستند.

من در کنار مجلس نشسته بودم و برنخاستم.

او به سمت من نظر انداخت و نزدیک من آمد، اما من اعتنایی به او ننمودم.

دو یا سه مرتبه رفت و آمد کرد، اما من به حال خود بودم و اعتنایی نمی کردم.

وقتی دیدم مکرر آمد و برگشت، خجالت کشیدم و با خود گفتم: شایسته نیست که این مرد بزرگ به من توجه بنماید ولی اعتنایی به او نکنم، لذا در مرتبه آخر به احترام او برخاستم.

ایشان گفت: آقا فرمایشی دارید؟ گفتم: نه عرضی ندارم.

گفت: ممکن نیست و حتما باید تقاضای خود را بگویید.

گفتم: تقاضایی ندارم.

گفت: باید هر امری داشته باشید آن را حتما بفرمایید.

چون دیدم دست بر نمی دارد، آنچه در ذهن داشتم اظهار نکردم و فقط گفتم: قصد من، اشتغال به تحصیل در مدرسه است، حال اگر امر بفرمایید که

یک حجره در مدرسه ای که کنار حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام است به من بدهند، ممنون خواهم شد.

به کاتبش گفتم: برای صدر الحفاظ، - که ریاست مدرسه به دست او بود - بنویس: این آقا میهمان عزیز ماست، حجره ای برای ایشان معین نمایید. بعد از این مذاکرات با اصرار مرا با خود به اتاقی که در آن ترتیب غذا و نهار داده شده بود، برد.

بعد از صرف نهار، به خادمش امر کرد که مقداری پول بیاورد و سر جیب مرا گرفت و پولها را در آن ریخت.

من چون تصرف در آنها را خالی از اشکال نمی دانستم، پولها را نزد شخصی به امانت گذاشتم و به حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام مشرف شدم. بعد از آن وجهی که آقای حاج سید جواد قمی داده بود مصرف می نمودم، تا آن که پول ایشان تمام شد.

یک روز صبح دیدم حتی پول خرید نان را ندارم. گفتم: دیگر با این حال اشکالی ندارد از پول امیرکبیر مصرف کنم، اما کسی را که برود و آن وجه را بیاورد، نیافتم.

پس داخل حجره ام شدم و نفس خویش را مخاطب ساخته و گفتم: ای بنده خدا از توسؤالی می نمایم در حالی که در حجره غیر از خودت کسی نیست.

بگو آیا به خدا معتقد هستی یا نه؟ اگر به خدا معتقد نیستی، پس معنی اشکال در مصرف کردن پول امیرکبیر چیست؟ و اگر معتقد به خدا هستی، بگو بینم خدا را با چه اوصافی می شناسی؟ در جواب خود گفتم: من معتقد به

خدای تعالی هستم و او را مسبب الاسباب می دانم ، بدون آن که حتی هیچ وسیله ای وجود داشته باشد .

و مفتاح الابواب به هر طوری که خودش می داند ، می شناسم ، بنابراین از حجره بیرون نیا ، چون آنچه مقدر شده که واقع بشود ، همان خواهد شد .
در حجره را به روی خود بستم و همان جا ماندم .
حجره هیچ منفذی حتی به قدراین که گنجشکی وارد شود نداشت .
تا روز سوم هنگام ظهر همان جا بودم ، اما فرجی نشد .
روز سوم نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و بعد از نماز سجده شکر کردم که اگر بمیرم ، با حال عزت از دنیا رفته ام .

وقتی به سجده رفتم ، حالت غشی پیدا کردم و مشخص است کسی که از گرسنگی غش کند ، حالش خوب نمی شود مگر بعد از آن که غذایی به او برسد .
ناگاه خود را نشسته دیدم و متوجه شدم شخص جلیلی مقابل من ایستاده است .

به دراتاق نگاه کردم ، دیدم بسته است .
آن شخص در من تصرف کرده بود ، به طوری که قدرت تکلم نداشتم و فرمود: فلانی ، مردی از تجار تهران که اسمش ابراهیم است ، ورشکسته شده و در حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام متحصن گشته ، اسم رفیقش هم سلیمان است .

این دو نفر در حجره ات نهار می خورند .
تو با آنها غذا بخور .
سه روز دیگر تجاری از تهران می آیند و کار او را اصلاح می کنند .

بعد از این که این مطلب را فرمود، احساس کردم تمام وجودم چشم شده و به او نظرمی کنند، اما ناگهان او را ندیدم و از نظرم ناپدید شد، به طوری که ندانستم آیا به آسمان بالا رفت، یا به زمین فرو رفت و یا این که از دیوار خارج گشت.

پس دست خود را از حسرت به دست دیگر می زدم و می گفتم: مطلوب به دست من آمد، ولی از دستم رفت.

اما فایده ای در حسرت خوردن نبود و چون حالت غشی پیدا کرده بودم، گفتم: از حجره بیرون می روم تا تجدید وضو کنم.

حالی مثل آدمهای مست داشتم و به هیچ چیز نگاه نمی کردم. از حجره بیرون آمدم تا به وسط مدرسه رسیدم، بر سکویی که روی آن چای می فروختند، شخصی نشسته بود.

وقتی خواستم از کنار او بگذرم، گفت: آقا بفرمایید چای بخورید.

گفتم: مناسب من نیست که این جا چای بخورم.

اگر میل دارید، بیایید در حجره چای بخوریم.

چون خودم مقداری قند و چای داشتم.

گفت: اجازه می دهید نزد شما نهار بخوریم.

گفتم: اگر تو ابراهیم هستی و نمی پرسی که چه کسی اسم تو را به من گفته است، اجازه داری والا نه.

اسم رفیقش را هم که آن جا حاضر نبود، بردم و گفتم: اگر اسم او سلیمان است و باز سؤال نمی کنید، که چه کسی این مطلب را به من گفته، اجازه داری به حجره ام بیایی.

باز گفتم : اگر آمدن تو به این جا , به دلیل این است که ورشکست شده ای ,
می توانی بیایی و گرنه مجاز نیستی .

تعجبش زیاد شد و نزد رفیقش رفت و به او گفت : این آقا از غیب خبر
می دهد.

اگر برای مشکل ما راه حلی وجود داشته باشد , به دست این سید است .
نان و کبابی خریدند و به حجره ام آمدند و نهار خوردند.
من هم با آنها غذا خوردم و چون چند روز بود که از شدت گرسنگی ,
خواب درستی نداشتم , بعد از صرف غذا خوابیدم .
وقتی بیدار شدم , دیدم چای درست کرده اند.
چای را که خوردند , سؤال کردند و اصرار داشتند که به آنها بگویم در چه
زمانی کارشان اصلاح می شود.

گفتم : سه روز دیگر تجار تهران می آیند و مشکل شما حل می شود.
بعد از سه روز تجاری از تهران آمدند و کار ایشان را اصلاح کردند و باز
گشتند.

آن دو نفر , این مطلب را برای مردم ذکر نمودند.
مردم به حجره من آمده و مرا به تهران بردند.
دیدم رفتار آنها نسبت به قبل عوض شده است , به طوری که حتی پاشنه
در رامی بوسند و با من معامله مرید و مراد را دارند.
وقتی این وضع را دیدم , از بین آنها خارج شده و به طرف خراسان براه افتادم

26 - تشریف ملا حبیب الله و حاج سید محمد صادق قمی

ملا حبیب الله ، که از متقین و مورد اعتماد است ، مؤذن مسجدی بود که مرحوم حاج سید محمد صادق قمی رحمته الله آن را تاسیس کرد .

ایشان فرمود: عادت من این بود، که یک ساعت قبل از طلوع فجر، به مسجد می آمدم و نافله شب رادر آن جا می خواندم و وقتی هوا گرم می شد بر پشت بام مسجد بجا می آوردم و بعد از اداء نافله بر سطح ایوان مرتفع مسجد می رفتم و قبل از اذان قدری مناجات می کردم .

وقتی که صبح می شد اذان می گفتم و برای نماز پایین می آمدم .

این برنامه را نزدیک به بیست سال اجرا می کردم .

شبی از شبها که تاریک بود و بادی وزید، بنا بر عادت به مسجد آمدم .

دیدم در مسجد باز است و یک روشنایی در آن جا دیده می شود .

گمان کردم خادم ، در مسجد را نبسته و چراغ را خاموش نکرده است .

داخل شدم که بینم جریان چیست ، دیدم سیدی به لباس علماء ایران در محراب مشغول نماز است و آن روشنایی از چهره مبارک ایشان ساطع می شود نه از چراغ ! درباره آن سید و صورت نورانیش تفکر می کردم .

وقتی از نماز فارغ شد، رو به من نمود و مرا به اسم صدا زد و فرمود: به آقای خود (سید محمد صادق قمی) بگویید .

بدون تامل امر او را اطاعت نمودم و رفتم که حجة الاسلام سید محمد صادق قمی را خبر کنم .

چون به خانه اش رسیدم در را به آرامی کوبیدم .

دیدم ، آن مرحوم درحالی که عمامه خود را به سر کرده ، پشت در ایستاده
و می خواهد از خانه خارج شود.

سلام کرده و عرض کردم : سید عالمی در مسجد است و شما را احضار
نموده است .

فرمود: آیا او را شناختی ؟ گفتم : نه ، نشناختم ، ولی از علماء ولایت ما
نیست .

آقا! چقدر صورت او نورانی است ، من چنین صورت نورانی در مدت عمرم
ندیده ام .

اما مرحوم سید محمد صادق به من جوابی نمی داد.

با ایشان بودم ، تا داخل مسجد شد.

دیدم نسبت به آن سید، ادب خاصی را رعایت می کند و خضوع کاملی در
برابر ایشان دارد.

سلام کرد و نزدیک ایشان نشست و با آن شخص مذاکره ای نمود.

بعد از مدت زمانی ، آن سید از مسجد خارج شد.

من که از خضوع ایشان تعجب کرده بودم پرسیدم این سید که بود؟ و چرا
تا این حد نسبت به او خضوع می کردید؟ رو به من نمود و فرمود: او را نشناختی
؟ گفتم : نه ، از من تعهد گرفت که در مدت حیاتش ، این جریان را بروز
ندهم .

بعد فرمود: آن آقا، مولای من و تو، حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله
تعالی فرجه الشریف بود.

در این جا من به سوی در مسجد دویدم .

دیدم در بسته و مسجد تاریک است و احدی در آن جا نیست .

از سخنان حضرت با ایشان چیزی نفهمیدم ، جز آن که امر به اقامه نماز
جماعت صبح در اول فجر فرمودند.

ملا حبیب الله این مطلب را بروز نداد، مگر بعد از وفات حجة الاسلام سید
محمدصادق قمی ، و بر صدق این قضیه ، سه بار به قرآن کریم قسم خورد

27 - تشریف ملا ابوالقاسم قندهاری و جمعی از اهل سنت

فاضل جلیل ملا ابوالقاسم قندهاری فرمود: در سال 1266، هجری در شهر قندهار، خدمت ملا عبدالرحیم (پسر مرحوم ملا حبیب الله افغان) کتاب هیئت و تجرید را درس می گرفتم (این دو کتاب از دروسی است که سابقاً در حوزه خوانده می شد و الان هم کم و بیش آنها رامی خوانند).

عصر جمعه ای به دیدن ایشان رفتم .

در پشت بام شبستان بیرونی او، جمعی از علماء وقضات و خوانین افغان نشسته بودند.

بالای مجلس ، پشت به قبله و رو به مشرق ،جناب ملا غلام محمد قاضی القضات ، سردار محمد علم خان و یک نفر عالم عرب مصری و جمعی دیگر از علماء نشسته بودند.

بنده و یک نفر از شیعیان که پزشک سردار محمد بود، و پسرهای مرحوم ملاحبیب الله ، پشت به شمال و پسر قاضی القضاة و مفتی ها برعکس ما، یعنی رو به قبله و پشت به مشرق که پایین مجلس می شد، به همراه جمعی از خوانین نشسته بودند.

سخن در مذمت و نکوهش مذهب تشیع بود، تا به این جا کشید که قاضی القضاة گفت : ((از خرافات شیعه آن است که می گویند: [حضرت] م ح م د مهدی پسر [حضرت] حسن عسکری [علیه السلام] سال 255 هجری در سامرا متولد شده و در سال 260 در سرداب خانه خود غایب گردیده و تا زمان ما هم هنوز زنده است و نظام عالم بسته به وجود او است)).

همه اهل مجلس در سرزنش و ناسزا گفتن به عقاید شیعه هم زبان شدند، مگر عالم مصری، که قبل از این سخن قاضی القضاة بیشتر از همه، شیعه را سرزنش می کرد.

اودر این وقت خاموش بود و هیچ نمی گفت، تا این که سخن قاضی القضاة به پایان رسید.

در این جا عالم مصری گفت: ((سال فلان، در مسجد جامع طولون، پای درس حدیث حاضر می شدم. فلان فقیه حدیث می گفت. سخن به شمایل [حضرت] مهدی [علیه السلام] رسید. قال و قیل برخاست و آشوب پیا شد. ناگهان همه ساکت شدند، زیرا جوانی را به همان شکل و شمایل ایستاده دیدند، در حالی که قدرت نگاه کردن به او رانداشتند)). چون سخن عالم مصری به این جا رسید، ساکت شد.

بنده دیدم اهل مجلس ما همگی ساکت شده اند و نظرها به زمین افتاده است و عرق از پیشانیها جاری شد. از مشاهده این حالت حیرت کردم. ناگاه جوانی را دیدم که رو به قبله در میان مجلس نشسته است. به مجرد دیدن ایشان حال دگرگون شد. توانایی دیدن رخسار مبارکشان رانداشتم و مانند بقیه اهل جلسه بی حس و بی حرکت شدم. تقریباً ربع ساعت همه به این حالت بودیم و بعد آهسته آهسته به خود آمدیم.

هر کس زودتر به حال طبیعی بر می گشت، بلند می شد و می رفت. تا آن که همه جمعیت به تدریج و بدون خداحافظی رفتند.

من آن شب را تا صبح هم شاد و هم غمگین بودم : شادی برای آن که مولای عزیزم رادیدار کرده ام ، و اندوه به خاطر آن که نتوانستم بار دیگر بر آن جمال نورانی نظر کنم و شمایل مبارکش را درست به ذهن بسپارم .
فردای آن روز برای درس رفتیم .

ملا عبدالرحیم مرا به کتابخانه خود خواست و در آن جا تنها نشستیم . ایشان فرمود: دیدی دیروز چه شد؟ حضرت قائم آل محمد عجل الله فرجه تشریف آوردند و چنان تصرفی در اهل مجلس نمودند که قدرت سخن گفتن و نگاه کردن را از آنها گرفته و همگی شرمنده و درهم و پربشان شدند و بدون خدا حافظی رفتند.

من این قضیه را به دو دلیل انکار کردم : یکی این که از ترس ، تقیه کرده و دیگر آن که ، یقین کنم آنچه را دیده ام خیال نبوده است ، لذا گفتم : من کسی را ندیدم و از اهل مجلس هم چنین حالتی را مشاهده نکردم .

گفت : مطلب از آن روشن تر است که تو بخواهی آن را انکار کنی . بسیاری از مردم دیشب و امروز برای من نوشتند. برخی هم آمدند و شفاها جریان را نقل کردند.

روز بعد پزشک سردار محمد را که شیعه بود دیدم ، گفت : چشم ما از این کرامت روشن باد.

سردار محمد علم خان هم از دین خود سست شده و نزدیک است او راشیعه کنم .

چند روز بعد، اتفاقاً پسر قاضی القضاات را دیدم .

گفت : پدرم تو را می خواهد.

هر قدر عذر آوردم که نروم ، نپذیرفت .

ناچار با او به حضور قاضی القضاة رفتیم .
در آن جاجمعی از مفتی ها و آن عالم مصری و افراد دیگر حضور
داشتند .
بعد از سلام و تحیت با قاضی القضاة ، ایشان چگونگی آن مجلس را از
من پرسید .
گفتم : من چیزی ندیده ام و غیر از سکوت اهل مجلس و پراکنده شدن بدون
خداحافظی ، متوجه مطلب دیگری نشدم .
آنهايي که در حضور قاضی القضاة بودند ، گفتند : این مرد دروغ می گوید ،
چطور می شود که در یک مجلس در روز روشن ، همه حاضرین ببینند و این آقا
نبینند؟ قاضی القضاة گفت : چون طالب علم است ، دروغ نمی گوید .
شاید آن حضرت فقط خود را برای منکرین وجودش جلوه گر ساخته باشد ،
تا موجب رفع انکار ایشان شود .
و چون آن که مردم فارسی زبان این نواحی ، نیاکانشان شیعه بوده اند و از
عقاید شیعه ، اعتقاد کمی به وجود امام عصر علیه السلام برای آنها باقی مانده است ،
ممکن است او هم ندیده باشد .
اهل مجلس بعضی از روی اکراه و برخی بدون آن ، سخن قاضی
القضاة را تصدیق کردند .
حتی بعضی مطلب او را تحسین نمودند

28 - تشریف سید مهدی عباباف نجفی

سید مهدی عباباف نجفی، که مداومت تشریف به مسجدسهله در شبهای چهارشنبه را داشت فرمود: شبی با جمعی از رفقا به مسجدسهله مشرف شدیم. دیدیم رکن قبله مسجد، طرف شرقی، همان جا که مقام⁽³⁵⁾ حضرت حجت علیه السلام واقع میباشد، روشن است.

پیش رفتیم.

سید بزرگواری در محراب مشغول عبادت بودند.

معلوم شد آن روشنی، روشنی چراغ نیست، بلکه نور صورت مبارک آن سرور، در و دیوار را منور ساخته است.

به جای خود برگشته و باز نظر کردیم.

آن صفه⁽³⁶⁾ را روشن دیدیم، گویا چراغ نوربخشی در آن گذارده اند.

چون نزدیک شدیم همان حال سابق را یافتیم تا یقین کردیم که آن بزرگوار امام ابرار و سلاله ائمه اطهار علیهم السلام است.

هیبت آن حضرت همه ما را گرفت.

هر یک در جای خود مانند چوب از حس و حرکت افتادیم، جز من که چند قدمی از رفقا جلوتر رفتم.

هر چه خواستم نزدیک شوم یا عرضی کنم، در خود یارایی ندیدم، مگر این که مطلبی به خاطر آمد و عرض کردم: لطفا استخاره ای برای من بگیرید.

آن حضرت دست مبارک خود را باز نموده و با آن تسبیحی که مشغول به ذکر بودند، مشتکی گرفته و بعد از حساب کردن در جواب به من فرمودند: ((خوب است)).

بعد هم روی مبارک خود را به سوی ما انداخته و نظر پر فیض خویش را برای لحظاتی بر مادامه داد.

گویا انتظار داشت که حاجت دنیا و آخرت خویش را از درگاه لطف و عطایش درخواست نماییم ، ولی سعادت و استعداد، ما را یاری نکرد و قفل خاموشی دهان ما را بست .

سپس به سمت در مسجد روانه گردید، چون قدری تشریف برد قدرت در پای خودیافته به دنبالش روانه شدیم .

وقتی خواست از در مسجد بیرون رود، دوباره روی مقدس خود را به طرف ما نمود و مدتی به همین حال بود.

ما چند نفر بدون حس و حرکت بودیم و هیچ قدرتی نداشتیم . تا آن که بالاخره از مسجد خارج شدیم و به فاصله ای که بین دو در بود رسیدیم .

آن بزرگوار از در دوم خارج شدند.
به مجرد خروج حضرت قوت و شعور ما بازگشت .
فورا و با سرعت هر چه بیشتر به سمت در دوم دویدیم .
به چشم بهم زدنی از در دوم خارج شدیم و نظر به اطراف بیابان انداختیم ، ولی هیچ کس را نیافتیم .

هر چه به اطراف و اکناف دویدیم به هیچ وجه اثری نیافتیم و برای ما معلوم شد که به مجرد خروج از در دوم ، حضرت از نظر ما مخفی شده اند.
بر بی لیاقتی و از دست دادن فرصتی که برای ذکر حاجاتمان پیش آمده بود، افسوس خورده و متاثر شدیم

29 - تشریف جده سید محمد علی تبریزی

عالم فاضل ، سید محمد علی تبریزی فرمود: مادربزرگ ایشان در تبریز، شبی به واسطه عارضه ای ، خیلی در غم و اندوه فرو رفته و مشغول به گریه و زاری و توسل گردید.

در میان حسینه که یکی از اتاقهای منزل ایشان است و دائما در آن اقامه عزا و ماتم می شود، درختی مانند قندیل چراغی ظاهر گردیده و تمام آن شب می درخشید، بحدی که تمام خانه و خانه همسایگان را نور می بخشید.

سحر همان شب ، حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف برای آن مکرمه ظاهر شدند و یک اشرفی عنایت فرمودند که از برکت آن اشرفی ، خیرات و برکات بر او و بر نسل او روی آورد و به مکه و مشهد مشرف شده و ثروتمند گردید

30 - تشریف مؤذن و خادم مدرسه سامرا

آقا میرزا هادی بجزستانی می گوید: از مؤذن و خادم مدرسه سامرا پرسیدم : این چندسال که در جوار این ناحیه مقدسه به سر برده ای آیا معجزه ای مشاهده کرده ای ؟ گفت : بلی ، شبی برای گفتن اذان صبح به پشت بام حرم مطهر رفتم .

چند نفر را در آن جادیدم .

بعد از گفتن این مطلب ساکت شد .

گفتم : تمام قضیه را ذکر کن .

گفت : الان حال مساعدی ندارم سر فرصت آن را بیان می کنم .

این بود و چند مرتبه از او درخواست اتمام جریان را می کردم ، ولی ایشان همان جواب را می دادند .

تا شب بیست و دوم ماه صفر سال 1335 ، در حرم عسکرین ع مقابل ضریح مقدس به او گفتم : حکایت را بگو .

گفت : تا به حال قضیه را به احدی نگفته ام .

پنج سال قبل شب جمعه ای وارد صحن مطهر شدم .

در پله های پشت بام همیشه قفل است .

آن را باز کردم و از پله ها بالا رفتم تا به فضای پشت بام رسیدم .

در فلان محل ، هفت نفر از سادات را دیدم که رو به قبله نشسته اند و بزرگواری که عمامه سیاه بر سر مبارک دارد ، مانند امام جماعت جلوی آنها نشسته است .

من پشت سرایشان قرار گرفته بودم .

از یکی سؤال کردم : ایشان کیستند؟ گفت : این بزرگوار حضرت صاحب
الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف است و نماز صبح را به ایشان اقتدای کنیم
. مشهدی ابوالقاسم گفت : من از هیبت نام مبارک آن حضرت ، یارای ماندن
نداشتم ، لذا روانه سمت مقابل گشته ، بالا رفتم .

صبح که طالع شد ، اذان گفتم و وقتی به زیر آمدم در فضای بام هیچ کس را

ندیدم

31 - تشریف صدیق‌الذکرین تهرانی

آقای میرزا هادی بجستانی سلمه الله ، به نقل از مؤمن متقی ، صدیق‌الذکرین تهرانی ، که به فرموده میرزا هادی ، چند سال است که مجاور سیدالشهداء علیه السلام است و کمال رفاقت را با من دارد ، و همیشه بعد از نماز جماعت من در جوار آن حضرت ، با حال خوشی ذکر مصیبت می کند و در همه جا اهم حوائج او فرج حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف است ، گفت : تقریباً بیست سال پیش می شود ، به کربلا مشرف شدم .

مرکب من قاطری راهوار و ملک خودم بود .

مبالغی نقدینه طلا در همیانی به کمر بسته و خورجین و اسباب لازم همراهم بود .

در هر منزلی که قافله توقف می کرد ، شبانه ذکر مصیبت می کردم ، لذا وضعم خوب بود .

در آخرین منزل بین راه ، که مسیب است ، قافله سحرگاه حرکت کرد و ما هم براه افتادیم .

در بین راه عربی اسب سوار با من رفیق شد .

مشغول صحبت شدیم و از قافله جلو افتادیم .

بعد از ساعتی ، آن مرد عرب گفت : اینک دزدها قصد ما را دارند .

این را گفت و اسب را دوانید . من قدری با او همراهی کردم ، ولی به او نرسیدم و همان جا ماندم . دزدها رسیدند و فوراً مرا هدف نیزه و گرز و خنجر خود قرار دادند . بر زمین افتادم و از هوش رفتم . بعد از مدتی که به هوش آمدم ، شنیدم که درباره تقسیم پولها نزاع می کردند . وقتی از من حرکتی دیدند و دانستند که زنده ام ، یکی فریاد زد : اذبحوه (سرش را از بدن

جداکنید). یک باره متوجه من شدند و خنجر را بر گلوی خود دیدم و مرگ را مشاهده نمودم .

در همان حال یاس و انقطاع ، توجه قلبی به ولی کارخانه الهی ، یعنی ناموس عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف ، جسته و فقط با ارتباط روحی ، نه زبانی از آن حضرت کمک خواستم .

فورا در کمتر از چشم بهم زدنی ، دیدم نور است که از زمین به آسمان بالا می رود و دور آن قطعه زمین مثل کوه طور محل تجلی حضرت نورالانوار گردیده است .

صدای دلربای آن معشوق ماسوی بلند شد که می فرمود: برخیز. با آن که سر و پیکرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحاتم جاری بود، برکت فرمایش آن جان جهانیان و زندگی بخش ارواح اهل ایمان ، حیات تازه در جسم و جان من دمید و از بستر مرگ برخاستم .

آن حضرت فرمود: این است قبر جد بزرگووارم ، روانه شو. نگاه کردم ، دیدم چراغهای گلدسته ها و گنبد مطهر پیداست و هیچ اثری از اعراب و اسباب و اثاثیه ام نیافتم و همه ناراحتی ها را فراموش کرده ، راحت راه را طی می کردم . تا آن که خود را در کوچه باغهای کربلا دیدم ، در حالی که هوا روشن شده بود گفتم: برای نماز به کربلا نمی رسم . همین جا تیمم کرده ، نماز می خوانم . چون نشستم و تیمم کردم ، احساس ضعف و درد نموده ، دو رکعت نماز رابه طور نشسته و به هزاررحمت خواندم و همان جا از هوش رفتم و چشم باز نکردم مگر در خانه مرحوم آقاشیخ حسین فرزند حجة الاسلام مازندرانی رحمته الله .

معلوم شد گاریهایی که از کاظمین و بغداد وارد کربلا می شوند، مرا با خود
حمل نموده و به خانه شیخ آورده اند.
وقتی شیخ مرا زنده دید، گفت : غم مخور، شهداء کربلا هفتاد و سه نفر
شدند (یعنی تو یکی از ایشانی).
چند ماهی زخمها را معالجه کردم تا از برکت نفس مبارک حضرت
صاحب الزمان روحی فداه سلامتی و عافیت یافتم

32 - تشریف عمه مکرمه سید علی صدرالدین

جناب آقای سید علی صدرالدین از علویه مکرمه عمه شان نقل فرمودند که ایشان گفت: در سرداب مقدس غیبت، مشرف بودم. چون مشغول نماز گردیدم، دیدم شخصی از نور به شکل و هیئت یک انسان کامل نمودار گردید، لکن جسم و جسد او رانمی دیدم. خواستم نماز را بهم زخم و خود را به حضرتش برسانم، ترسیدم که ایشان از شکستن نماز ناراحت شوند. از طرفی می ترسیدم که اگر نماز را تمام کنم شاید تشریف ببرند، لذا با عجله نماز را تمام کردم، ولی به مجرد سلام دادن از نظرم غایب گردیدند و غم و اندوه، سراسر وجودم را در خود گرفت

33 - تشریف ابن هشام

ابوالقاسم جعفر بن محمد قولویه می فرماید: من در سال 337 هجری که اوایل غیبت کبری بود، (همان سالی که قرامطه حجرالاسود را به مسجد الحرام برگردانده بودند) به عزم زیارت بیت الله، وارد بغداد شدم و بیشترین هدفم دیدن کسی بود که حجرالاسود را به جای خود نصب می کند، زیرا در کتابها خوانده بودم که آن را از جایش کنده و بیرون می برند و پس از آوردن حجت زمان و ولی رحمان حضرت بقیة الله ارواحنافداه آن را در جایش نصب می کنند.

[چنانچه در زمان حجاج لعنة الله علیه از جایش کنده شد و هر کس خواست آن را در جای خود نصب کند ممکن نشد تا آن که امام زین العابدین و سید الساجدین علیه السلام به دست مبارک خود، آن را بر جایش قرار دادند.

[در بغداد سخت بیمار شدم، به طوری که خود را در شرف مرگ دیدم، لذا از آن مقصدی که داشتم (تشریف به بیت الله الحرام) ناامید شدم.

مردی را که به ابن هشام مشهور بود از جانب خود نایب نمودم، نامه ای سر به مهر به او سپردم و در آن از مدت عمر خود سؤال کرده بودم و این که، آیا در این بیماری از دنیا می روم یا نه؟ و به او گفتم: عمده هدف من آن است که این رقعہ را به کسی که حجرالاسود را به جای خود نصب می کند، برسانی و جوابش را از او بگیری، زیرا من تو را فقط برای همین کار می فرستم.

ابن هشام گفت: وقتی به مکه معظمه وارد شدم و خواستند حجرالاسود را در جای خود نصب نمایند، مبلغی به خدام دادم تا بتوانم کسی که آن سنگ را بر جای خود قرار می دهد ببینم.

چند نفر از ایشان را نزد خود نگاه داشتم ، تا مرا از ازدحام جمعیت حفظ نمایند.

هرکس که می خواست حجرالاسود را در جای خود نصب نماید، سنگ اضطراب داشت و بر جای خود قرار نمی گرفت .
در آن حال جوانی گندمگون و خوشرو پیدا شد.
ایشان آمد و حجر را بر جای خود گذارد.
سنگ در آن جا، قرار گرفت ، به طوری که گویا اصلا و ابدا از جای خود برداشته نشده است .

بعد از مشاهده این حال ، صدای جمعیت به تکبیر بلند گردید و آن جوان پس از این کار از در مسجد الحرام خارج شد.
من نیز به دنبال او رفتم و مردم را از جلوی خود دور می کردم و راه را باز می نمودم ، به طوری که آنها گمان کردند دیوانه یا مریض هستم و راه را باز می نمودند.

چشم از آن جوان بر نمی داشتم تا آن که از بین مردم به کناری رفت و با وجودی که من با سرعت راه می رفتم و ایشان با کمال تانی حرکت می کرد، باز به او نمی رسیدم ، تا به جایی رسید که جز من کسی نبود که او را ببیند.
توقف نمود و فرمود: چیزی را که همراه داری بیاور.
رقعه را به او دادم .

بدون آن که آن را باز و نگاه کند، فرمود: به صاحب رقعہ بگو، او در این بیماری فوت نمی کند، بلکه سی سال دیگر، از دنیا خواهد رفت .
ابن هشام گفت : آنگاه چنان گریه ای بر من غلبه کرد که قادر بر حرکت کردن نبودم .

جوان مرا به همان حال گذاشت و رفت ، تا آن که از نظرم غایب شد.
ابوالقاسم بن قولویه می فرماید: ابن هشام بعد از مراجعت از حج ، این واقعه
را به من خبر داد.

ناقل اصل قضیه می گوید: پس از آن که سی سال از جریان گذشت ، ابن
قولویه مریض شد و در صدد تهیه کارهای آخرت خود برآمد: وصیت نامه
خود را نوشت و کفن خود را آماده کرد و محل قبر خود را معین نمود.
به او گفتند: چرا از این بیماری می ترسی ؟ امید داریم که خداوند تفضل کرده
و تو راعافیت دهد.

جواب داد: این همان سالی است ، که خبر فوت مرا در آن داده اند.

در آن سال ، و با همان مرض وفات کرد و به رحمت الهی رسید

34 - تشریف یکی از شیعیان صالح اهل بیت علیهم السلام

مردی صالح از شیعیان اهل بیت علیهم السلام نقل می کند: سالی به قصد تشریف به حج بیت الله الحرام ، براه افتادم .
در آن سال ، گرما بسیار شدید بود و بادهای سموم خیلی می وزید.
به دلایلی از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم ، از شدت تشنگی و عطش از پای درآمد و بر زمین افتادم و مشرف به مرگ شدم .
ناگهان شبهه اسبی به گوشم رسید ، وقتی چشم باز کردم ، جوانی خوشرو و خوشبو دیدم که بر اسبی شهبها (خاکستری رنگ) سوار بود .
آبی به من داد ، آن را آشامیدم و دیدم از برف خنک تر و از عسل شیرین تر است .

آن آب مرا از هلاکت نجات داد .

گفتم : مولای من ، تو کیستی که این لطف را نسبت به من نمودی ؟ فرمود:
منم حجت خدا بر بندگانش و بقیة الله (باقی مانده خیرات الهی) در زمین .
منم آن کسی که زمین را از عدل و داد پر می کند ، همان طوری که از ظلم و ستم پر شده است .

منم فرزند حسن بن علی ابن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام .

بعد فرمود: چشمهایت را ببند .

چشمهایم را بستم .

فرمود: بگشا ، گشودم .

ناگاه ، خود را در پیش روی قافله دیدم و آن حضرت از نظرم غایب شدند

حاج شیخ عبدالحسین بغدادی فرمود: سید حمود بن سید حسون بغدادی ، از اخیار و رفقای ایشان و در کمال تدین و عفت نفس و بلند نظر، بود و با آن که مبتلا به شعار صالحین ، یعنی فقر بود، با این حال جهت تشریف به خدمت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه تصمیم گرفت که چهل شب جمعه به زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام از بغداد به کربلا، برود.

به همین جهت حیوانی را برای این امر خریداری نموده و متحمل مخارج آن گردیده بود و خیلی وقتها می شد که بیشتر از یک قمری نداشته ، ولی به زاد توکل و توشه توسل بیرون می آمد.

حق تعالی چنان محبت آن بزرگوار را در قلوب مردم انداخته بود که اهل محمودیه ، که اغلب ایشان اهل سنت و جماعتند، همیشه به انتظار آمدن ایشان بوده ، و دیده به راه ، به مجرد ورودش ، گرد او جمع می شدند و وی را تکریم نموده ، آب و غذا برای خودش و علوفه برای مرکبش مهیا می کردند.

اهل اسکندریه که همگی ، سنیان متعصب می باشند هم به این شکل با ایشان ، برخورد می کردند.

زمانی که یک چله آن بزرگوار به اتمام رسید، در آخر، مردد شد که این شب ، شب چهلم است یا شب سی و نهم ، و آن شب مصادف با زیارت مخصوصه امیرالمؤمنین علیه السلام بود.

وارد نجف اشرف شده و شب چهارشنبه با جمعی از رفقا به مسجد سهله مشرف گردید، تا آن که روز چهارشنبه به سمت کربلا روانه شود. اعمال مسجد سهله را بجا آورده با جماعتی به مسجد صع صعه مشرف شدند.

در آن جا دو رکعت نماز گذاردند و مشغول خواندن دعای نوشته شده بر تابلو شدند.

رفقای او به سجده رفتند و سیددعای سجده را برای ایشان خواند.
بعد هم خودش به سجده رفت و به رفقا گفت : شمدعای سجده را برای من بخوانید.

آنها چون سواد نداشتند و خط روی سنگ هم ناخوانا بود، نتوانستند درست بخوانند.

جناب سید که قدری تند مزاج بود، برآشفته و به رفقا تندی کرد و گفت : این چه وضعی است ؟ ناگهان شعاع انوار کبریایی و لمعات جمال الهی در و دیوار مسجد را چون وادی مقدس طور و ذی طوی پر نور و ضیاء کرد.

ندای روح افزای امام ، چون ندای رب رحیم با موسی کلیم ، به گوش سید و رفقاییش رسید که فرمود: ولدی حمود انا اتمم لک الدعاء (فرزندم حمود من دعا را برایت می خوانم) و شروع به قرائت دعای سجده نمود.

در آن حال در و دیوار مسجد به همراه او قرائت می کردند و تمام مؤمنین حاضر این انوار و اسرار و قرائت اذکار را می شنیدند و لکن ، شخص را نمی دیدند.

سید بزرگوار می خواست سر از سجده بردارد و به دامان آن مسجود ملائکه دست توسل برآورد، ولی عقل او را منع کرد و فرمایش امام را، که تمام کردن دعا بود، به خاطر آورد.

خلاصه به هزار آرزو و انتظار، سر از سجده بلند کرد.

در این وقت جمال دل آرای آن امام مهربان را دید که تمام مسجد را مثل چراغی که نورش به آسمان می رفت ، نورافشانی می کند.

آن حضرت ، با زبان گهربار خود به سید فرمود: شکر الله سعیک (خدا قبول کند).

اشاره به این که ، این عمل عظیم و مداومت بر زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام از تو قبول باد و به مقصود خود نایل گشتی .

این مطلب را فرمود و غایب شد و آن نور هم ناپدید گشت .

افرادی که همراه سید بودند، دوان دوان به اطراف و اکناف رفتند، ولی هر جای صحرا را نگاه کردند هیچ اثری نیافتند.

عده ای در مسجد سهله بودند، از جمله شیخ محمد حسین کاظمی رحمته الله علیه ، مصنف کتاب هدایة الانام ایشان همان جا انواری را از مسجد صعصعه دیدند.

همگی بیرون دویدند و دیدند که مؤمنین سراسیمه به دنبال آن ماه تابان می دوند، لذا لباسهای سید را برای تبرک قطعه قطعه کردند و بردند، مگر قبای ایشان که بجای ماند.

به همین جهت ، سید حمود زیارت شب جمعه کربلا را ترک نکرد و بر آن مواظبت داشت .

تا چندی قبل که وفات یافت

36 - تشریف محمد بن ابی الرواد و ابن جعفر دهان

محمد بن ابی الرواد رواسی می گوید:

روزی در ماه رجب ، با محمد بن جعفر دهان به سوی مسجدسهله
براه افتادیم .

محمد به من گفت : مرا به مسجد صعصعه ببر .

[امیرالمؤمنین و ائمه اطهار علیهم السلام در این مسجد نماز خوانده و قدمهای شریف
خود را در آن جا گذاشته اند، لذا مسجد با برکتی است .]
به سوی آن مسجد حرکت کردیم .

در آن جا در حال نماز خواندن دیدیم ، مرد شتر سواری از راه رسید .
از شتر خود پیاده شد و در زیر سایه ای زانویش را عقال کرد (زانویش را
بست) .

آنگاه داخل مسجد شد و دو رکعت نماز خواند، ولی آن دو رکعت را طول
داد بعد هم دستهای خود را بلندکرد و گفت : اللهم یا ذا المنن السابغه ...
تا آخر دعا .

[این دعا در کتب ادعیه در اعمال ماه رجب و اعمال مسجد صعصعه ، معروف
است] آنگاه برخاست و نزد شتر خودرفت و بر آن سوار شد .

محمد بن جعفر دهان به من گفت : آیا برنخیزیم و نرویم تا سؤال کنیم که
ایشان کیست ؟ من قبول کردم ، لذا برخاسته و به نزد او رفتیم و گفتیم : تو را
به خداوند قسم می دهیم به ما بگو که کیستی ؟ فرمود: شما را به خداوند قسم
می دهم ، فکر می کنید که باشم ؟ ابن جعفر دهان گفت : فکر کردم خضر
هستید .

آن شخص به من فرمود: تو هم چنین تصویری داشتی؟ عرض کردم: من هم فکر کردم که خضر هستید.

فرمود: واللّٰه من کسی هستم که خضر محتاج به دیدن او است .

برگردید که منم امام زمان شما

37 - تشریف سید عطوه علوی حسنی

سید باقر بن عطوه علوی حسنی می گوید: پدرم - عطوه - زیدی مذهب بود.

ایشان مریض شد و مرضش طوری بود که اطباء از علاج آن عاجز بودند. در ضمن از ما - پسران خود - به جهت این که شیعه دوازده امامی بودیم آزرده بود.

و مکرر می گفت: من شما را تصدیق نمی کنم و به مذهبتان روی نمی آورم، مگر وقتی که صاحب شما مهدی عجل الله فرجه بیاید و مرا از این مرض نجات دهد.

اتفاقاً شبی در وقت نماز عشاء، ما همه یک جا جمع بودیم.

ناگهان فریاد پدر را شنیدیم که می گوید: بشتابید.

وقتی با سرعت به نزدش رفتیم، گفت: بدوید و صاحب خود را دریابید، که همین لحظه از پیش من بیرون رفت.

ما هر قدر دویدیم کسی را ندیدیم.

برگشتیم و سؤال کردیم: جریان چیست؟ گفت: شخصی به نزد من آمد و گفت: یا عطوه.

گفتم: تو کیستی؟ فرمود: من صاحب الزمان و امام پسرانت هستم، آمده ام تو را شفا بدهم.

بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع درد کشید و من چون به خود نگاه کردم اثری از آن ناراحتی ندیدم.

بعد از آن سید عطوه علوی مدتهای مدیدی زنده بود و با قوت و توانایی زندگی کرد

38 - تشریف شیخ ابن ابی الجواد نعمانی

شیخ ابن ابی الجواد نعمانی از کسانی است که - به فرمایش بعضی از بزرگان - به حضور حضرت ولی عصر ارواحنا فدا رسیده است و در آن جا به حضرت عرض می کند: مولای من ، برای شما مقامی در نعمانیه و مقامی در حله است ، چه اوقاتی در این دو مکان تشریف دارید؟ فرمودند: در شب و روز سه شنبه در نعمانیه ، و شب و روز جمعه در حله می باشم ، اما اهل حله به آداب مقام من ، رفتار نمی کنند.

هیچ شخصی نیست که به مقام من وارد شود و به آداب آن عمل کند، یعنی بر من و ائمه اطهار علیهم السلام سلام کند و دوازده بار صلوات بفرستد بعد هم دو رکعت نماز با دو سوره بخواند و در آن دو رکعت با خدای تعالی مناجات کند، مگر آن که خدای تعالی آنچه را که می خواهد به او عظامی فرماید.

عرض کردم : مولاجان ، آن مناجات را به من تعلیم فرمایید.

فرمودند: اللهم قد اخذنا لئاديب مني حتى مسني الضر و انت ارحم الراحمين و ان كان ما اقترفته من الذنوب استحق به اضعاف ما ادبتني به و انت حلیم ذو انات تعفو عن كثير حتى يسبق عفوك و رحمتك عذابك .

و سه مرتبه این دعا را بر من تکرار فرمود، تا حفظشدم

39 - تشریف حاج محمد حسین تاجر

تاجر متقی حاج محمد علی گفت: روزی در بازار بودم .
حاج محمد حسین که از تاجر بود، به من رسید و سؤال کرد: اهل کجایید؟
گفتم: اهل دزفول هستم .
همین که اسم دزفول را از من شنید، بنای مصافحه و معانقه و اظهار
محبت کردن به من را گذاشت و گفت: امشب برای صرف غذا به منزل من
تشریف بیاورید.
کمی ترسیدم که بدون هیچ سابقه ای به منزل او بروم ، لذا تامل نمودم .
ایشان از حال من ، مطلب را دریافت ، لذا گفت: اگر هم می ترسید، می
توانید هر کس را بخواهید با خود بیاورید، مانعی ندارد.
من وعده دادم و ایشان نشانی خانه را داد.
شب به آن جا رفتم ، دیدم تشریفات و تدارکات زیادی بجا آورده است .
ایشان به من گفت: سبب اظهار محبت من نسبت به شما آن هم به این کیفیت
، آن است که من از دزفول شما فیضی عظیم برده ام ، لذا چون شنیدم شما
از اهل آن جایید، خواستم قدری تلافی کرده باشم .
جریان این است که من ثروت زیادی دارم ، ولی قبلاهیچ اولادی نداشتم و به
این دلیل محزون بودم و غصه می خوردم ، تا آن که به کربلا و نجف مشرف
شدم .
در آن جا از اهل علم سؤال کردم: برای حاجات مهم ، چه توسلی در این
جا مؤثر است .
گفتند: ((به تجربه ثابت شده است ، که اعمال مسجدسهله در شب چهارشنبه
، موجب توجه امام عصر علیه السلام می شود)).

من مدتی شبهای چهارشنبه را به آن جا می رفتم و اعمالش را آن گونه که یاد گرفته بودم ، بجا می آوردم .

تا آن که شبی در خواب کسی به من فرمود: جواب مشکل تو نزدمشهدی محمد علی نساج (بافنده) در شهر دزفول است .

من تا آن روز، اسم دزفول را نشنیده بودم ، لذا از بعضی افراد، نام و راه آن جا را پرسیدم ، و به آن طرف حرکت کردم .

وقتی به آن جا رسیدم ، نزدیک صبح به نوکر خود گفتم : من می خواهم کسی را در این شهر پیدا کنم تو در منزل بمان اگر هم دیر شد، به جستجوی من بیرون نیا تا خودم برگردم .

از خانه خارج شدم ، اما تا عصر در هر کوچه و محله ای که رفتم و سراغ مشهدی محمد علی نساج را گرفتم ، کسی او را نمی شناخت ، تا آن که آخرالامر به کوچه ای رسیدم و از شخصی پرسیدم : مغازه مشهدی محمد علی بافنده کجا است ؟ گفت : سر این کوچه دکان او است .

وقتی به آن جا رسیدم ، دیدم دکان بسیار کوچکی دارد و در همان جا هم نشسته است .

به مجرد آن که مرا دید، فرمود: حاج محمد حسین ، سلام علیک . خداوند چند اولادپسر به تو مرحمت می کند و تعداد آنها را گفت که الان به همان تعداد، اولاد پسر دارم .

من بسیار تعجب کردم که ایشان بدون سابقه مرا شناخت و مقصد مرا هم گفت .

در دکان او نشستم .

دانست که من غذا نخورده ام لذا یک سینی و کاسه چوبی آورد که در آن قدری ماست و دو تان نان جو بود.

وقتی خوردم و نماز خواندم ، به ایشان گفتم :من امشب مهمان شما می باشم

فرمود: حاجی منزل من همین جا است و هیچ رواندازی ندارم .

گفتم : من به همین عبای خود اکتفا می کنم .

او هم اجازه ماندن داد.

همین که شب شد، دیدم اول مغرب اذان گفت و نماز مغرب و عشا را خواند.

بعد از آن هم سینی و کاسه را با ماست و چهار دانه نان جو آورد، و بعد از

صرف غذا خوابید و من هم خوابیدم .

اول اذان صبح برخاست و اذان گفت و نماز خواند و سر کار خود نشست .

من پرسیدم : شما اسم و مقصد مرا از کجا دانستید؟ فرمود: حاجی به مقصد

خود رسیدی دیگر چه کار داری ؟ اصرار کردم .

فرمود: این خانه عالی را می بینی ؟ [از دور خانه مجللی دیده می شد].

این جا منزل یکی از اعیان و اشراف لراست .

هر سال پنج الی شش ماه می آید و چند سرباز به همراه خود می آورد.

یک سال در میان سربازها، شخصی لاغر اندام بود که روزی نزد من

آمد و گفت : تو برای تهیه نان خود چه می کنی ؟ گفتم : اول سال به اندازه

روزی چهار دانه نان جو که لازم دارم ، جو می خرم و آردمی کنم و از آن آرد،

هر روز می دهم برایم نان بپزند.

گفت : ممکن است من هم پول بدهم و همان قدر برای من جو تهیه کنی و

نان مرا تامین نمایی ؟ قبول کردم .

او هر روز می آمد و چهار دانه نان جو از من می گرفت .
تا آن که یک روز ظهر نیامد.
قدری طول کشید.
رفتم و از رفقای او پرسیدم .
گفتند: امروز کسالت پیدا کرده و در مسجد خوابیده است .
به آن مسجد رفتم , تا او را عیادت کنم .
وقتی حالش را پرسیدم , گفت : من امروز در فلان ساعت از دنیا می روم و
کفن من فلان جا است و تو در دکان خود مواظب باش هر کس آمد و تو را
خواست , اطاعت کن .
هر چه هم از جو باقی مانده , خودت بردار.
به دکان آمدم .
چند ساعتی که از شب گذشت , شخصی آمد و مرا صدا زد.
برخاستم و با او و چند نفر دیگر که همراهش بودند, به مسجد رفتم .
جوان از دنیا رفته بود.
آن شخص دستوری داد و او را با کفن برداشتیم تا بیرون شهر نزد چشمه آبی
آوردیم .
بعد هم غسل و کفن کرده , به خاک سپردیم .
آنها رفتند من هم بدون این که سؤالی از ایشان بنمایم به دکان خود برگشتم .
تقریباً یک ماه گذشت .
یک شب دیدم , باز کسی مرا صدا می زند.
در را گشودم , آن شخص فرمود: تو را خواسته اند.
برخاستم و با ایشان تا بیرون شهر آمدم .

دیدم در صحرای وسیعی جمع بسیاری از آقایان دور یکدیگر نشسته اند.
به قدری آن صحرا در آن موقع روشن بود و صفا داشت که به وصف نمی آید.
آن آقای که میان آنها از همه محترم تر بودند، به من فرمودند: می خواهم
تو را به جای آن سرباز به پادشاه خدمتی که به او کرده ای (در امر تهیه نان او
را کمک کردی) نصب کنم .

من چون اصل مطلب را متوجه نشده بودم ، عرض کردم : من کجا از عهده
سربازی برمی آیم ؟ تازه این چه کاری است ، یعنی اگر خیلی ترقی داشته
باشد منصب سلطانی پیدا می کند.

[آن هم که فایده ندارد.]

فرمودند: این طور نیست که تو فکر می کنی .

در این جا شخصی که با ایشان آمده بودم ، فرمود: این بزرگوار حضرت
صاحب الامر علیه السلام می باشند.

من به حضرتش عرض کردم : سمعا و طاعة .

فرمودند: تو را به جای او گماشتم .

به جای خود باش هر زمان به تو فرمانی دادیم ، انجام بده .

من برگشتم .

یکی از آن فرمانها پیغامی بود که به تو دادم

40 - تشریف یوسف بن احمد جعفری

یوسف بن احمد جعفری می گوید: در سال 306 به حج بیت الله الحرام مشرف شدم و سه سال در مکه ماندم .
بعد از آن به طرف شام براه افتادم .
اتفاقاً یک روز در بین راه ، نماز صبحم قضا شد، در عین حال از محمل بیرون آمدم تا آماده نماز شوم .
ناگهان دیدم ، چهار نفر بر یک محمل سوارند! تعجب کرده ، به ایشان نگاه می کردم .
یک نفر از آنها به من گفت : از چه چیز تعجب می کنی ؟ دیدی نمازت قضا شد؟ گفتم : از کجا فهمیدی ؟ گفت : می خواهی صاحب زمان خود را ببینی ؟
گفتم : آری .
او به یکی از چهار نفر که روی محمل سوار بودند، اشاره کرد .
گفتم : برای یقین به این مساله ، دلائل و علامتهایی لازم است .
گفت : دلیل درستی این را می خواهی چه باشد؟ می خواهی این محمل و هر که در آن است به سوی آسمان بالا رود؟ یا آن که محمل به تنهایی بالا رود؟ گفتم : هر یک از این دو امر واقع شود، قبول است .
ناگهان دیدم ، محمل با آن چهار نفر به طرف آسمان بالا رفت .
ضمناً آن مردی که به او اشاره شد، مردی بود گندمگون که رنگ مبارکش از زردی به طلایی می نمود و درمیان دو چشم او اثر سجده بود

41 - تشریف جنگجوی غزوه صفین

یکی از شیعیان خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام می گوید: روزی نزد پدرم بودم .

مردی را دیدم که با او صحبت می کرد.

ناگاه در بین سخن گفتن ، خواب بر او غلبه کرد و عمامه از سرش افتاد.

اثر زخم عمیقی بر سرش ظاهر شد.

از او سؤال کردم جریان این جراحت که به ضربات شمشیر می ماند چیست ؟

گفت : اینها از ضربه شمشیر در جنگ صفین است .

حاضرین تعجب کرده به او گفتند: جنگ صفین مربوط به قرنها پیش است و

یقینا تودر آن زمان نبوده ای ، چطور چنین چیزی امکان دارد؟ گفت : بله ،

همین طور است که می گوئید.

من روزی به طرف مصر سفر می کردم و دربین راه مردی از طایفه غره با

من همراه شد.

با هم صحبت می کردیم و در بین صحبت از جنگ صفین ، یادی شد.

آن مرد گفت : اگر من در آن جا حاضر بودم ، شمشیر خود را از خون علی و

اصحابش سیراب می کردم .

من هم گفتم : اگر من حاضر بودم ، شمشیر خود را از خون معاویه و یارانش

رنگین می کردم .

آن مرد گفت : علی و معاویه و آن یاران که الان نیستند ، ولی من و تو که از

یاران آنهایم .

بیا تا حق خود را از یکدیگر بگیریم و روح ایشان را از خود راضی

نماییم .

این را گفت و شمشیر را از نیام خارج نمود.
من هم شمشیر خود را از غلاف کشیدم و به یکدیگر درآویختیم .
درگیری شدیدی واقع گردید.
ناگاه آن مرد ضربه ای بر فرق سرم وارد کرد که افتادم و از هوش رفتم .
دیگر ندانستم که چه اتفاق افتاد، مگر وقتی که دیدم مردی مرا با ته نیزه خود
حرکت می دهد و بیدار می نماید، چون چشم گشودم ، سواری را بر سر
بالین خود دیدم که از اسب پیاده شد.
دستی بر جراحت و زخم من کشید، گویا دست اودارویی بود که فوراً آن را
بهبودی بخشید و جای ضربه را خوب کرد.
بعد فرمود: کمی صبر کن تا برگردم .
آن مرد بر اسب خود سوار شد و از نظرم غایب گردید.
طولی نکشید که مراجعت نمود و سر آن مرد را که به من ضربه زده بود،
بریده و در دست داشت و اسب او و اثاثیه مرا باخود آورد.
فرمود: این سر، سر دشمن تو است ، چون تو ما را یاری کردی ، ما هم تو
را یاری نمودیم (وَلَيَنْصُرَنَّ اللَّهُ مَن يَنْصُرُهُ) (یقیناً خدای تعالی ، کسی که او را
یاری کند، یاریش می نماید.
(وقتی این قضیه را دیدم مسرور گشته و عرض کردم : ای مولای من تو
کیستی ؟ فرمود: من م ح م د ابن الحسن ، صاحب الزمان هستم .
بعد فرمودند: اگر راجع به این زخم از تو پرسیدند: بگو آن را در جنگ صفین
به سرم زده اند.

این جمله را فرمود و از نظرم غایب شد

42 - تشریف مادر عثمان در حله

شیخ شمس الدین می فرماید: مردی از درباریان سلاطین ، به نام معمر بن شمس بود که او را مذور می گفتند. این شخص همیشه روستای برس را که در نزدیکی حله است ، اجاره می کرد.

آن روستاوقف علویین (سادات) بود.

نایبی داشت که غله آن جا را جمع می کرد و نامش ابن الخطیب بود.

ابن الخطیب غلامی به نام عثمان داشت که مسئول مخارج او بود.

ابن الخطیب از اهل ایمان و صلاح بود، ولی عثمان برخلاف او و از اهل سنت

این دوهمیشه درباره دین با یکدیگر بحث و مجادله می کردند.

اتفاقاً روزی هر دوی ایشان نزد مقام ابراهیم خلیل علیه السلام در برس ، که

نزدیکی تل نمرود بود، حاضر شدند.

در آن جا جمعی از رعیت و عوام حاضر بودند.

ابن الخطیب به عثمان گفت : الان حق را واضح و آشکار می نمایم .

من در کف دست خود نام آنهایی را که دوست دارم (علی و حسن و حسین

علیهم السلام) می نویسم تو هم بر دست خود نام افرادی را که دوست داری (فلان و

فلان و فلان) بنویس ، آنگاه دستهای نوشته شده مان را با هم می بندیم و بر

آتش می گذاریم .

دست هر کس که سوخت ، او بر باطل است و هر کس دستش سالم ماند، بر

حق است .

عثمان این مطلب را قبول نکرد و به این امر راضی نشد.

به همین علت رعیت و عوامی که در آن جا حاضر بودند، عثمان را سرزنش کردند و گفتند: اگر مذهب تو حق است، چرا به این امر راضی نمی شوی؟ مادر عثمان که شاهد قضایا بود، در حمایت از پسر خود مردم را لعن کرد و ایشان را تهدید نمود و ترسانید، و خلاصه در اظهار دشمنی نسبت به ایشان مبالغه کرد.

ناگهان همان لحظه چشمهای او کور شد به طوری که هیچ چیز را نمی دید! وقتی کوری را در خود مشاهده کرد، رفقای خود را صدا زد.

هنگامی که به اتاقش رفتند، دیدند که چشمهای او سالم است، ولی هیچ چیز را نمی بیند، لذا دست او را گرفته و از اتاق بیرون آوردند و به حله بردند. این خبر میان خویشان و دوستانش شایع شد.

اطبایی از حله و بغداد آوردند تا چشم او را معالجه کنند، اما هیچ کدام نمی توانست کاری کند.

در این میان زنان مؤمنه ای که او را می شناختند و دوستان او بودند، به نزدش آمدند و گفتند: آن کسی که تو را کور کرد، حضرت صاحب الامر علیه السلام است.

اگر شیعه شوی و دوستی او را اختیار کنی و از دشمنانش بیزاری جوئی، ماضی می شویم که حق تعالی به برکت آن حضرت تو را شفا عنایت فرماید و گرنه از این بلا برای تو راه خلاصی وجود ندارد.

آن زن به این امر راضی شد و چون شب جمعه فرا رسید، او را برداشتند و به مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام در حله بردند و بعد هم زن را داخل مقام نموده خودشان کنار در خوابیدند.

همین که ربع شب گذشت ، آن زن با چشمهای بینا از مقام خارج و به طرف
زنهای مؤمنه آمد، در حالی که یک یک آنها را می شناخت ، حتی رنگ
لباسهای هر یک را به آنها می گفت .
همگی شاد شدند و خدای تعالی را حمد و سپاس گفتند و کیفیت جریان را
از او پرسیدند.

گفت : وقتی شما مرا داخل مقام نمودید و از آن جا بیرون آمدید، دیدم دستی
بر دست من خورد و شخصی گفت : بیرون رو که خدای تعالی تو را شفا
عنایت کرده است و ازبرکت این دست ، کوری من رفع شد و مقام را دیدم که پر
از نور شده بود.

مردی را در آن جا دیدم .

گفتم کیستی ؟ فرمود: منم محمد بن الحسن و از نظرم غایب گردید.

آن زنها برخاستند و به خانه های خود برگشتند.

بعد از این قضیه ، عثمان پسر او هم شیعه شد و این جریان شهرت پیدا
کرد و قبیله شان به وجود امام علیه السلام یقین کردند.

نظیر این معجزه ، در سال 1317 هجری هم اتفاق افتاد، یعنی زمانی که
من مجاور امیرالمؤمنین علیه السلام در نجف اشرف بودم و این مورد نیز زنی از اهل
سنت بود که کور شده بود.

او را به مقام حضرت مهدی علیه السلام در وادی السلام بردند و به محض
توسل به آن بزرگوار در همان مقام شریف چشمهای او بینا شد

43 - تشریف اخوی آقا سید علی داماد

اخوی سید جلیل ، مرحوم آقا سید علی تبریزی داماد فرمود: اوقاتی که در پرکنه هندوستان بودم ، روزی در منزل نشسته بودم .

ناگاه زن مجلله ای ، وارد حجره من شد و بدون مقدمه چادر خود را کنار زد و صورتش را به من نشان داد.

دیدم زنی است جوان و در نهایت حسن و جمال که شدیداً لاغر است .

آن زن گفت : علت لاغری من این است که گرفتار یکی از اجنه شده ام .

او مرا به این حالت رسانده است .

من برای رهایی خودم چاره ای ندیدم ، جز آن که به شما متوسل شوم ، به خاطر این که سید و از دودمان پیغمبرید.

بعد از صحبت‌های این زن به او دستور دادم هر وقت آن جن نزد تو ظاهر شد آیه الکرسی را قرائت کن ، او از تو فرار خواهد کرد.

گفت : آیه الکرسی را بلد نیستم .

مدتی زحمت کشیدم تا بالاخره آیه الکرسی را به او تعلیم دادم .

بعد از چند روز آمد و اظهار تشکر کرد که به برکت این آیه مبارکه ، هر وقت او نمایان می شود و آن را می خوانم ، از شرش خلاص می شوم .

مدتی از این جریان گذشت .

روزی دیدم چیز سیاهی مانند قورباغه به سقف اتاق مسکونی من چسبیده و کم کم رو به پایین می آید و همین طور بزرگ می شود، تا آن که به سطح اتاق رسید.

ناگاه دیدم هیكلی عجیب و هیولایی غریب است که من از دیدنش به وحشت افتادم .

با صدایی رسا و با تندى و خشونت به من گفـت : تو به خاطر تعليم آية الكرسى به محبوبه ام او را از من جدا كردى و بالاخره تو را خواهم كشت .

من شروع به خواندن آية الكرسى نمودم .

ناگاه آن هيكل عجيب , كم كم كوچك شد, تابه صورت اول برگشت و ناپديد شد.

چندين مرتبه به همين كيفيت به سروقت من آمده و قصد كشتنم را نمود, اما من باخواندن آية الكرسى از شر او نجات يافتم .

تا آن كه روزى براى تفریح از شهر خارج شدم .

در آن نزديكى جنگلى بود وقتى نزديك جنگل رسيدم , ناگاه ازدهای عظيم الجثه اى از بين درختان بيرون آمد و فریاد زد: من همان جن هستم و الان تو را هلاك مى كنم .

بينم كيست آن كه تو را از چنگ من رهايى بخشد؟ تا اين كلام را از او شنيدم فورا ملهم شده و متوسل به , فریادرس بيچارگان و نجات دهنده درماندگان , حضرت صاحب العصر و الزمان ارواحنا فداه گرديدم و به آن جن گفتم : حضرت حجت عليه السلام مرا نجات خواهد داد.

تا اين جمله از دهانم خارج شد, جوان سیدی را كه عمامه اى سبز بر سر و تبرى در دست داشت , مقابل خود ديدم .

آن آقا تير خود را به من داد و فرمود: اين ازدها را بکش .

عرض كردم : مولای من , از ترس و وحشت در اعضاى خود رمقى نمى بينم , چه رسده آن كه بتوانم تير را به كار گيرم .

در اين جا خود ايشان نزديك رفته و به ضرب تير سر آن ازدها را درهم كوبيد و به درك فرستاد.

بعد هم فرمود: برو که از شر او خلاص شدی .
سؤال کردم : شما که می باشید؟ فرمودند: تو چه کسی را به کمک خواستی و
به که متوسل شدی ؟ عرض کردم : به امام عصر علیه السلام متوسل شدم .
فرمودند: منم حجت وقت و امام زمان .
بعد هم از نظرم غایب شدند.
من هم خداوند متعال را به خاطر این نعمت بزرگ , بسیار شکر نمودم

44 - تشریف زاهد کوفی در مسجد جعفری

حسین بن علی بن حمزه اقساسی در خانه شریف علی بن جعفر بن علی مدائنی فرمود: در کوفه گازی (کسی که شغلش لباسشویی است) بود که به زهد مشهور و از اهل عبادت به حساب می آمد.

او طالب اخبار و آثار خوب بود.

اتفاقاً روزی در مجلسی با آن شخص ملاقات کردیم .

در آن جا او با پدرم صحبت می کرد.

در بین صحبت گفت: شبی در مسجد جعفری، که از مساجد قدیمی خارج

کوفه بود، تنهایی خلوت کرده و عبادت می کردم .

ناگاه سه نفر داخل شدند.

یکی از ایشان میان صحن مسجد نشست و دست چپ خود را به زمین

کشید.

آبی ظاهر شد و از آن آب وضو گرفت .

به آن دو نفر اشاره کرد.

ایشان هم با آن آب وضو گرفتند.

بعد هم جلوتر از آن دو نفر ایستاد و مشغول نماز شد.

ایشان هم به او اقتداء کردند.

بعد از سلام نماز، موضوع ظاهر کردن آب به نظر من بزرگ آمد.

از یکی از آن دو نفر که طرف دست راست من نشسته بود، پرسیدم: این مرد

کیست؟ گفت: او حضرت صاحب الامر علیه السلام و پسر امام حسن عسکری علیه السلام

است .

همین که این مطلب را شنیدم ، به خدمت آن حضرت رسیده دست ایشان را بوسیدم و عرض کردم : یا بن رسول الله راجع به عمر بن حمزه شریف چه می فرمایید؟ آیا او برحق است ؟ فرمود: نه ، اما هدایت می شود و نمی میرد، مگر آن که قبل از فوتش مرا خواهد دید.

راوی (حسین بن علی بن حمزه اقساسی) می گوید: این جریان جالب و عجیب بود.

بعد از مدتی طولانی عمر بن حمزه وفات کرد، ولی نشنیدیم که آن حضرت را دیده و ملاقات نموده باشد.

تا آن که اتفاقاً در مجلسی ، آن شیخ (گازر) را ملاقات کردم . مجدداً قضیه را از او پرسیدم .

بعد از ذکر آن ، ما انکار نمودیم و گفتیم : مگر نگفته بودی که آن حضرت فرمودند: عمر بن حمزه در آخر کار مرا خواهد دید.

پس چرا ندید؟ گفت : تو چه می دانی که ندیده است ؟ شاید دیده و تو نفهمیده باشی ؟ بعد از آن با ابوالمنقب (یسر علی بن حمزه) ملاقات کردم و راجع به حکایت پدرش گفتگو می کردم .

در بین ، قضیه فوت پدرش را گفت ، که اواخر یک شب ، نزد پدرم نشسته بودم در آن وقتی که پدرم مریض بود و مرض هم شدت داشت ، به طوری که قوایش تحلیل رفته و صدایش ضعیف شده بود.

درهای خانه را هم بسته بودیم .

ناگاه مردی نزد ما حاضر شد که از مهابت و عظمت او ترسیده و بر خود لرزیدیم و از داخل شدنش از درهای بسته تعجب کردیم .

این حالت او، ما را از این که راجع به کیفیت داخل شدنش از درهای بسته سؤال کنیم، غافل کرد.

قدری نزد پدرم نشست و با او مشغول صحبت شد و پدرم گریه می کرد. بعد از آن برخاست و از نظر ما غایب شد.

پدرم با سنگینی حرکت نمود و به جانب من نگریست و گفت: مرا بنشانید. او رانشانیدیم.

چشمهایش را باز کرد و گفت: آن کسی که نزد من بود کجا رفت؟ گفتیم: از همان راهی که آمده بود، رفت.

گفت: بگردید. شاید او را پیدا کنید.

در اطراف خانه جستجو کردیم، ولی درها را بسته دیدیم و اصلاً اثری از آن شخص نیافتیم.

برگشتیم و پدرم را از درهای بسته و نیافتن او خبر دادیم و از او پرسیدیم: ایشان چه کسی بود؟ گفت: مولای ما حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه بودند.

بعد از آن ماجرا، مرض او شدت کرد و دار فانی را وداع گفت

45 - تشریف حسین مدلل

سید جلیل علی بن عبدالحمید نیلی می فرماید: شخصی، که مورد اطمینان من می باشد، قضیه ای را نقل کرد که نزد بیشتر اهل نجف اشرف مشهور است.

او می گفت: خانه ای که من الان (سال 789 هجری) در آن ساکنم، ملک مردی از اهل خیر و صلاح بود که به او حسین مدلل می گفتند. این منزل از سمت غربی و شمالی به قبر مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام و به دیوار صحن مقدس متصل است.

حسین صاحب عیال و فرزند بود که مبتلا به فلج شد، به طوری که قدرت ایستادن نداشت، لذا عیال و اطفالش در وقت حاجت او را حمل می کردند.

از طرفی به خاطر طول کشیدن مدت مرض، خود و خانواده اش در شدت و فشار افتادند و به فقر و تنگدستی مبتلا و محتاج خلق شده بودند. سال 720، یک شب، بعد از آن که ربع شب گذشته بود، پسر و عیال او از خواب بیدار شدند، دیدند که از خانه و بام نور می درخشد، به طوری که چشم را خیره می کند.

از حسین پرسیدند: چه خبر است؟ گفت: امام زمان علیه السلام نزد من تشریف آوردند و فرمودند: برخیز ای حسین. عرض کردم: آقا جان من نمی توانم برخیزم. دست مرا گرفت و از جا بلند کرد. همان لحظه مرض من از بین رفت و خوب شدم. ایشان به من فرمود: این سباب (طاقهای قدیمی را سباب می گویند) راه من است که از این راه به زیارت جدم می روم. درب آن را هر

شب بپند. عرض کردم : شنیدم و اطاعت کردم , مولای من . سپس آن حضرت
برخاسته و به زیارت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رفتند.
بعد از این قضیه , آن سابط , به سابط حسین مدلل مشهور شد. و مردم برای
آن نذرهای کنند و به برکت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به مراد خود می
رسند

46 - تشریف مشهدی علی اکبر تهرانی

آقا سید عبدالرحیم - خادم مسجد جمکران - می گوید: در سال وبا (سال 1322) بعد از گذشتن مرض ، روزی به مسجد جمکران رفتم . دیدم مرد غریبی در آن جا نشسته است . احوال او را پرسیدم . گفت : من ساکن تهران می باشم و اسمم مشهدی علی اکبر است . در تهران کاسبی و خرید و فروش دخانیات داشتم ، اما پس از مدتی سرمایه ام تمام شد ، چون به مردم نسبه داده بودم و وقتی وبا آمد آنها از بین رفتند و دست من خالی شد ، لذا به قم آمدم . در آن جا اوصاف این مسجد را شنیدم . من هم آمدم که این جا بمانم ، تا شاید حضرت ولی عصر ارواحنفاذاه نظری بفرمایند و حاجتم را عنایت کنند .

سید عبدالرحیم می گوید: مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد جمکران ماند و مشغول عبادت شد . ریاضتهای بسیاری کشید ، از قبیل : گرسنگی و عبادت و گریه کردن . روزی به من گفت : قدری کارم اصلاح شده ، اما هنوز به اتمام نرسیده است . به کربلا می روم .

یک روز از شهر به طرف مسجد جمکران می رفتم . در بین راه دیدم ، او پیاده به کربلا می رود . شش ماه سفر او طول کشید . بعد از شش ماه ، باز روزی در بین راه ، همان شخص را که از کربلا برگشته بود ، در همان محلی که قبلا دیده بودم ، مشاهده کردم . با هم تعارف کردیم و سر صحبت باز شد .

او گفت : در کربلا برایم این طور معلوم شد که حاجتم در همین مسجد جمکران داده می شود ، لذا برگشتم . این بار هم مشهدی علی اکبر دو سه ماه ماند و مشغول ریاضت کشیدن و عبادت بود . تا آن که پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان شد . دیدم می خواهد به تهران برود . او را به منزل بردم و شب را آن جا

ماند. در اثناء صحبت گفت : حاجتم برآورده شد. گفتم : چطور؟ گفت : چون تو خادم مسجدی برایت نقل می کنم و حال آن که برای هیچ کس نقل نکرده ام . من با یکی از اهالی روستای جمکران قرار گذاشته بودم که روزی یک نان جو به من بدهد و وقتی جمع شد پولش را بدهم . روزی برای گرفتن نان رفتم . گفت :دیگر به تو نان نمی دهم . من این مساله را به کسی نگفتم و تا چهار روز چیزی نداشتم که بخورم مگر آن که از علف کنار جوی می خوردم ، به طوری که مبتلا به اسهال شدم . این باعث شد که من بی حال شوم و دیگر قدرت برخاستن را نداشتم ، مگر برای عبادت که قدری به حال می آمدم . نصف شبی که وقت عبادتم بود فرا رسید. دیدم سمت کوه دو برادران (نام دو کوه در اطراف مسجد جمکران) روشن است و نوری از آن جا ساطع می شود، بحدی که تمام بیابان منور شد. ناگهان کسی را پشت در اتاقم دیدم ، مثل این که در را می کوبد (منزلم در یکی از حجرات بیرون مسجد بود) با حال ضعف برخاستم و در را باز کردم . سیدی را با جلالت و عظمت پشت در دیدم . به ایشان سلام کردم ، اما هیبت ایشان مرا گرفت و نتوانستم حرفی بزنم . تا آن که آمده و نزد من نشستند و بنای صحبت کردن را گذاشتند، و فرمودند: جده ام فاطمه علیها السلام نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شفاعت کرده که ایشان حاجتت را برآورند.

جدم نیز به من حواله نموده اند.

برو به وطن که کار تو خوب می شود.

و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده اند: برخیز برو که اهل و عیالت منتظر می باشند و بر آنها سخت می گذرد.

من پیش خود خیال کردم که باید این بزرگوار حضرت حجت علیه السلام باشد، لذا عرض کردم: سید عبدالرحیم خادم این مسجد نابینا شده است شما شفایش بدهید.

فرمودند: صلاح او همان است که نابینا بماند. بعد فرمودند: بیا برویم و در مسجد نماز بخوانیم. برخاستم و با حضرت بیرون آمدم، تا به چاهی که نزدیک درب مسجد می باشد رسیدیم. دیدم شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او صحبتی کردند که من آن را نفهمیدم. بعد از آن به صحن مسجد رفتیم که دیدم، شخصی از مسجد خارج شد. ظرف آبی در دستش بود که آن را به حضرت داد. ایشان وضو گرفتند و به من هم فرمودند: با این آب وضو بگیر. من از آن آب وضو گرفتم و داخل مسجد شدیم. عرض کردم: یا بن رسول الله چه وقت ظهور می کنید؟ حضرت با تندی فرمودند: تو چه کار به این سؤالات داری؟ عرض کردم: می خواهم از یاوران شما باشم. فرمودند: هستی، اما تو را نمی رسد که از این مطالب سؤال کنی و ناگهان از نظرم غایب شدند، اما صدای حضرت را از میان چاهی که پای قدمگاه در صفا ای که در و پنجره چوبی دارد و داخل مسجد است، شنیدم که فرمودند: برو به وطن که اهل و عیالت منتظر می باشند. در این جا مشهدی علی اکبر اظهار داشت که عیالم علویه می باشد

47 - تشریف جعفر بن زهدری و شفای پای او

عبدالرحمن قبایقی می گوید: شیخ جعفر بن زهدری ، به فلج مبتلا شد، به طوری که قادر نبود از جا برخیزد.

مادربزرگش بعد از فوت پدر شیخ ، به انواع معالجات متوسل شد، ولی هیچ فایده ای ندید.

اطبای بغداد را آوردند.

مدت مدیدی معالجه کردند، باز هم سودی نبخشید، لذا به مادر بزرگش گفتند: شیخ را به مقام و قبه حضرت صاحب الامر علیه السلام در حله ببر و خوابان شاید حق تعالی او را از این بلا رهایی بخشد و بلکه حضرت صاحب الامر علیه السلام از آن جا عبور نمایند و به او نظر مرحمتی فرمایند و به این شکل ، مرضش خوب شود.

مادر بزرگ شیخ جعفر بن زهدری ، به این موضوع توجه کرد و او را به آن مکان شریف برد.

در آن جا حضرت صاحب الامر علیه السلام شیخ را از جایش بلند کردند و فلج را از او مرتفع نمودند.

عبدالرحمان قبایقی (ناقل قضیه) می گوید: بعد از شنیدن این معجزه ، میان من و او رفاقتی ایجاد شد، به طوری که نزدیک بود از شدت ارتباط هیچ گاه از یکدیگر جدا نشویم .

او خانه ای داشت که در آن جا، شخصیت‌های حله و جوانان و اولاد بزرگان شهر جمع می شدند.

من خودم قضیه را از شیخ جعفر پرسیدم .

او گفت : من مفلوج بودم و اطباء از معالجه مرض من ناتوان شدند.

و بقیه جریان را نقل کرد تا به این جا رسید که حضرت حجت عاشق در آن
حالی که جده ام مرا در مقام خوابانیده بود به من فرمودند: برخیز.
عرض کردم: مولای من، چند سال است که قدرت برخاستن را ندارم.
فرمودند: برخیز به اذن خدا. و مرا در برخاستن کمک کردند.
وقتی بلند شدم، اثر فلج را در خود ندیدم و مردم هجوم آوردند و
نزدیک بود مرا بکشند. برای تبرک، لباسهایم را تکه تکه کرده و بردند و به جای
آن لباسهای خود را به تن من پوشانیدند. بعد هم به خانه خود رفتم و
لباسهایشان را برای خودشان فرستادم

48 - تشریف پیرزنی از کنیزان حضرت

یعقوب بن یوسف اصفهانی می گوید: در سال 281، با گروهی از اهل اصفهان ، که از اهل سنت بودند، به حج بیت الله الحرام مشرف شدم .
وقتی وارد مکه شدیم ، بعضی از رفقا خانه ای را که در کوچه سوق اللیل و به نام دار خدیجه و دارالرضا علیهما السلام معروف بود، کرایه کردند.
در آن خانه پیرزنی زندگی می کرد.

هنگامی که وارد خانه شدیم ، از آن پیرزن پرسیدم : چرا این خانه را دارالرضا علیهما السلام می گویند؟ و تو با این خانه چه ارتباط و مناسبتی داری ؟ گفت :
این خانه ، ملک حضرت رضا علیه السلام بوده و من هم از کنیزان این خانواده می باشم .

در گذشته حضرت عسکری علیه السلام را خدمت کرده ام و ایشان مرا در این جا منزل داده اند. این مطلب را که شنیدم با او انس گرفتم ، اما موضوع را از رفقای خود که غیر شیعه بودند، پنهان کردم . برنامه من این بود که شبها هر وقت از طواف بر می گشتم ، با ایشان در ایوان خانه خوابیده و در را می بستیم و سنگ بزرگی را برای اطمینان پشت درمی گذاشتیم . در همان مدت ، شبها روشنی چراغی را در ایوان می دیدم که شبیه به روشنی مشعل بود و مشاهده می کردم که در منزل بدون آن که کسی از اهل خانه آن را باز کند، گشوده می شد. و باز می دیدم که مردی با قد متوسط، گندمگون ، مایل به زردی که درپیشانی اش آثار سجود بود و پیراهن و لباس نازکی پوشیده و در پایش نعلین بود، باصورت‌های مختلف وارد می شد و به اتاقی که محل سکونت پیرزن بود، بالا می رفت . از طرفی پیرزن به من می گفت : در این اتاق دختری دارم ، لذا به کسی اجازه نمی دهم بالا بیاید. من آن روشنی را که شبها در ایوان می

دیدم ، در وقتی که آن مرد از پله بالا می رفت ، درپله و چون داخل اتاق می شد در غرفه می دیدم ، بدون آن که چراغی دیده شود.

رفقا هم این جریانات را می دیدند، ولی گمان داشتند که این مرد، عجوزه را متعه کرده و به همین جهت رفت و آمد دارد. و با خود می گفتند: این جمع ، شیعه هستند و متعه راحلال می دانند، در حالی که ما جایز نمی دانیم .

و باز می دیدیم ، آن مرد با این که از خانه خارج و یا داخل منزل می گردد، سنگ در جای خود می باشد. در خانه هم در وقت خروج و ورود آن مرد باز و بسته می گردد، اما کسی که آن را بگشاید و ببندد دیده نمی شد.

وقتی من این امور را مشاهده کردم ، دلم از جا کنده شد و عظمت این قضایا در روحم اثر گذاشت ، لذا با آن پیرزن بنای ملاطفت را گذاشتم ، تا شاید خصوصیات آن مرد را بدانم .

روزی به او گفتم : فلانی ، من از تو سؤالی دارم و می خواهم آن را در وقتی که رفقای من نیستند، بپرسم و از تو تقاضا دارم که وقتی مرا تنها دیدی از غرفه خودپایین آمده به درخواست من گوش دهی .

پیرزن وقتی خواهش مرا شنید، گفت : من هم خواستم به تو چیزی بگویم ، ولی حضور همراهان مانع شده بود.

گفتم : چه مطلبی ؟ گفت : به تو می فرماید، (نام کسی را ذکر نکرد و فقط به همین صورت پیغام رساند) با آن جمعی که با تو رفیق و شریک هستند، مخلوط نشو، و در کارهایشان مداخله نکن .

با آنها مدارا نما و برحذر باش ، زیرا دشمنان تو هستند.

گفتم : چه کسی این مطلب را می گوید؟ گفت : من می گویم .

در این جا مهابت او مانع شد، یعنی نتوانستم دوباره در این باره از او سؤال کنم .

گفتم: کدام جمع را می گویی؟ (گمان کردم منظورش همراهانم است .
(گفت: نه، اینها را نمی گویم، بلکه آن شرکایی را می گویم که در شهر خود، داری و درخانه با تو بودند.

یعقوب بن یوسف (صاحب قضیه) می گوید: میان من و جمعی را که ذکر کرد، راجع به دین بحثی واقع شده بود، لذا آنها سعایت و شکایت مرا نزد حاکم برده بودند.

به همین جهت من فرار کردم .

وقتی پیرزن این مطلب را آهسته به من گفت، با خود گفتم راجع به امام غایب علیه السلام از او سؤال کنم .

پرسیدم: تو را به خدا قسم می دهم، آیا ایشان را به چشم خود دیده ای؟
گفت: برادر، من او را ندیده بودم .

حضرت امام حسن عسکری علیه السلام مرا بشارت داد به این که او را در آخر عمر خود می بینم و به من فرمود: باید او را خدمت کنی، همان طوری که مرا خدمت کردی، لذا سالها است که من در مصر می باشم و الان آمده ام، یعنی حضرتش مرا با فرستادن نامه و هزینه سفر توسط مردی خراسانی، دعوت کرده است .

آن مبلغ سی دینار است و به من امر کرده بود که امسال به حج مشرف شوم .
من هم آمده ام به امید آن که او را ببینم .

وقتی پیرزن این جملات را گفت، در دل من افتاد که آن مردی که شبها رفت و آمد دارد، باید خود آن حضرت باشد، لذا ده عدد درهم را که به نام

حضرت رضا علیه السلام بود و با خود برای انداختن در مقام ابراهیم آورده بودم ، به آن پیرزن دادم و با خود گفتم : دادن به اولاد فاطمه علیها السلام افضل است از آن که در مقام انداخته شود و ثواب آن بیشتر می باشد .

گفتم : اینها را به کسی از اولاد فاطمه علیها السلام بده که مستحق باشد .

در نیت من این بود که آن مرد همان حضرت است و این درهمها را پیرزن به او خواهد داد . درهمها را گرفت و بالا رفت .

بعد از ساعتی برگشت و گفت : می فرماید ما در اینها حقی نداریم ، بلکه آنها را در جایی که نذر کرده بودی ، ببنداز .

لکن این درهمها را که به نام حضرت رضا علیه السلام است به ما بده و به جایش درهمهای معمولی بگیر و در مقام ببنداز .

من هم آن طوری که فرموده بود ، عمل نمودم .

ضمناً من نسخه توقیع قاسم بن علاء را که در آذربایجان صادر شده بود ، به همراه خود داشتم .

به او گفتم : این توقیع را به کسی که توقیعات امام غایب علیه السلام را دیده و می شناسد ، عرضه کن .

گفت : آن را بده .

گمان کردم می تواند بخواند ، لذا نسخه را به او دادم .

گرفت و گفت : این جا نمی توانم بخوانم و با خود بالا برد .

بعد برگشت و گفت : صحیح است .

سپس فرمود : به تو می فرماید (باز اسم کسی را نبرد) وقتی که بر پیغمبر خود صلوات می فرستی چه می گویی ؟ گفتم ، عرض می کنم : اللهم صل علی

محمد و آل محمد و بارک علی محمد و آل محمد و ار حم محمدا و آل محمد
بافضل ما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید.
گفت : نه .

وقتی که بر ایشان صلوات می فرستی نامشان را هم ذکر کن .
گفتم : همین کار را خواهم کرد.

پیرزن رفت و آمد، در حالی که دفتر کوچکی همراهش بود.
گفت : می فرمایند هر وقت بر پیغمبرت صلوات می فرستی ، بر او و اولیائش
صلوات فرست ، همان طوری که در این دفتر هست .
من هم دفتر را گرفته ، نسخه نمودم و به آن عمل کردم .

یعقوب بن یوسف می گوید: آن مرد را شبها می دیدم که از غرفه پایین می
آمد و آن نورهم با او بود و از خانه بیرون می رفت ، لذا پشت سرش از خانه
خارج می شدم .

در آن جا نوری دیده می شد، اما شخص حضرت را نمی دیدم ، تا وقتی
داخل مسجد الحرام می شدند.

عده ای از مردم شهرهای مختلف را می دیدم که با لباسهای کهنه به
در آن خانه می آمدند و نوشته هایی به پیرزن می دادند.
او هم به آنها نامه هایی می داد.

آنها با پیرزن مکالمه می کردند و من نمی دانستم که در چه زمینه ای صحبت
می کنند.

حتی جمعی از ایشان را در مسیر برگشت ، بین راه بغداد می دیدم
و اما صلواتی را که حضرت ولی عصر ارواحنا فداه توسط کنیز خود به
یعقوب بن یوسف اصفهانی تعلیم دادند، این است : اللهم صل علی محمد سید

المرسلين و خاتم النبيين و حجة رب العالمين ,المنتجب في الميثاق , المصطفى
في الظلال المطهر من كل افة , البرىء من كل عيب , الموكل للنجاة المرتجى
للشفاعة , المفوض اليه في دين الله .

اللهم شرف بنيانه و عظم برهانه , افلح حجتة و ارفع درجته و ضوء نوره و
بيض وجهه و اعطه الفضل و الفضيلة و الوسيلة و الدرجة الرفيعة و ابعثه
مقاما يغبطه به الاولون و الاخرون و صل على امير المؤمنين و وارث المرسلين و
حجة رب العالمين و قائد الغر المحجلين و سيد المؤمنين و صل على الحسن بن
على امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل على الحسين
بن على امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و صل
على بن الحسين امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و
صل على محمد بن على امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين و
صل على جعفر بن محمدا امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين
و صل على موسى بن جعفر امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب العالمين
و صل على بن على بن موسى امام المؤمنين و وارث المرسلين و حجة رب
العالمين و صل على محمد بن على امام المؤمنين و وارث المرسلين و
حجة رب العالمين و صل على بن محمد امام المؤمنين و وارث المرسلين و
حجة رب العالمين و صل على الحسن بن على امام المؤمنين و وارث المرسلين و
حجة رب العالمين و صل على الخلف الهادى المهدي امام المؤمنين و وارث
المرسلين و حجة رب العالمين .

اللهم صل على محمد و على اهل بيته الهادين , الائمة العلماء و الصادقين
والاوصياء المرضيين , دعائم دينك و اركان توحيدك و ترجمة وحيك و
حجتك على خلقك و خلفائك في ارضك , الذي ن اخترتهم لنفسك

و اصطفتيهم على عبيدك و ار تضييتهم لدينك و خصصتهم بمعرفتك و خلفتهم بكرامتك و غشيتهم برح متك و غذيتهم بحك متك و البستهم من نورك و ربي تهم بنعمتك و رفعتهم في ملكوتك و خصصتهم بملائكتك و شرفتهم بنبيك .

اللهم صل على محمد و على هم صلوة كثيرة طيبة لا يحيط بها الا ان ت و لا يسعها الا علمك و لا يحصيها احد غيرك و صل على وليك , المحيي سنتك , القائم بامرک , الداعي اليك و الدليل عليك و حجتك و خليفتك في ارضك و شاهدك على عبادك , اعزز نصره و مد في عمره و زين الارض بطول بقائه .
اللهم اكفه بغى الحاسدين و اعذه من شر الكائدين و ازجر عند ارادة الظالمين وخلصه من ايدي الجبارى ن .

اللهم اره في ذريته و شيعته و خاصته و عامته و عدوه و جميع اهل الدنيا ما تقر به عينه و تستر[تسر] به نفسه و بلغه افضل امله في الدنيا و الاخرة انك على كل شىء قدير .

اللهم جدد به ما محى من دينك و احى به ما بدل من كتابك اظهر به ما غير من حكمتك حتى يعود دينك على يديه غضا جديدا خالصا مخلصا [مخلصا] لا شك فيه و لا شبهة معه و لا باطل عنده و لا بدعة .

اللهم نور بنوره كل ظلمة و هد بركنه كل بدعة و اهدم بقوته كل ضلال و اقسم به كل جبار و اخمد بسيفه كل نار و اهلك بعدله كل جائر و اجر حكمه على كل حكم و اذل بسلطانه كل سلطان .

اللهم اذل من ناواه و اهلك من عاداه و ام كر بمن كاداه و استاء صل من جحد حقه و استهزاء بامرته و سعى في اطفاء نوره و اراد اخماد ذكره .

اللهم صل على محمد المصطفى و على على المرتضى و على فاطمة الزهراء
وعلى الحسن الرضا و على الحسين الصفى و على جميع الاوصياء , مصايح
الذجى و اعلام الهدى و سناد التقى و العروة الوثقى و الحبل المتين و
الصراط المستقيم و صل على وليك و على ولاة الائمة من ولده القائمين بامرهم و
مد فى اعمارهم و زد فى اجالهم و بلغ هم امالهم

49 - تشریف شیخ محمد تقی قزوینی

شیخ جلیل ، میرزا عبدالجواد محلاتی ، که از اهل تقوی و مجاورین نجف اشرف بود، فرمود: شیخ محمد تقی قزوینی ، که در مدرسه صدر منزل داشت و از نظر علم و عمل و تقوی و زهد بی نظیر بود، دائماً می گفت : حاجتی که من از خدا دارم و در حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام همیشه خواسته ام این است که خدمت ولی عصر، حضرت بقیة الله ارواحنا فداه ، مشرف شده و پاهای مبارک آن حضرت را ببوسم و در کمال عجز و با دل شکستگی می گویم : اللهم ارني الطلعة الرشيدة و الغرة الحميدة .

ایشان مبتلا به مرض سل شد و با این که فقیر و نیازمند بود، نهایت عزت نفس راداشت و حال خود را پوشیده می داشت .

مدت هیجده سال ، در جوار حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام ، موفق به تحصیل علم بود.

مرض او طول کشید و همیشه سرفه می کرد و در وقت سرفه از سینه اش خون خارج می شد و به همین سبب از حجره اش به انبار مدرسه منتقل شد، تا اطراف حجره به خونی که از سینه اش دفع می شد، آلوده نشود.

مدتی در آن مکان بود و خون از سینه اش دفع می شد، تا این که همه از او ناامید شدند و کسی گمان نمی کرد که از این مرض شفا پیدا کند. چند روزی گذشت .

او را در کمال صحت و سلامتی یافتند.

همگی از آن حالت و سلامت او شگفت زده شدند، بخاطر آن شدت و سختی که داشت و خونی که از سینه اش خارج می شد.

به هر حال برای همه سؤال بود که چگونه ناگهانی سلامت خود را باز یافت . همه می گفتند: این نبوده مگر به یک واسطه غیبی , لذا از سبب شفای او پرسیدند. گفت : شبی از شبها, حال من خیلی وخیم شد, به طوری که هیچ حس و حرکت و شعوری برایم باقی نماند. اوایل فجر بود, ناگاه دیدم سقف انبار شکافته شد و شخصی که یک صندلی همراهش بود, فرود آمد و آن را در مقابل من گذاشت . بعد از اوشخص دیگری فرود آمد و بر آن صندلی نشست . در همان حالت مثل این که به من گفتند: این شخص امیرالمؤمنین علیه السلام است . حضرت توجهی به من فرمود و از حال من جويا شد. عرض کردم : ای سید و مولای من , حاجت مهم من شفای از این مرض و رفع فقرمی باشد. فرمود: اما مرض , که از آن شفا یافتی . عرض کردم : آن آرزوی بلندی که دارم و همیشه در حرم مطهر دعا می کنم و از خدامی خواهم که مستجاب شود, چطور؟ فرمود: فردا قبل از طلوع آفتاب به بالای بلندی وادی السلام رفته و در حالی که متوجه به جاده و راه کربلا باشی , می نشینی فرزندم صاحب العصر و الزمان از کربلا می آید. دو نفر از اصحاب او همراهش هستند. به ایشان سلام کن و هر جا می روند, همراهشان باش .

در این هنگام حواسم برگشت و به هوش آمدم , و هیچ کس را ندیدم . با خود گفتم این جریان از خیالات مالخیولیایی بود, اما پس از زمانی که گذشت , سرفه نکردم و دیدم به بهترین وجه شفا یافته ام . تعجب کردم و در عین حال باور نمی کردم که شفا یافته باشم . تا این که شب شد و اصلا سرفه ای به من دست نداد. با خود گفتم اگر آنچه که وعده فرموده اند فردا واقع شود, صورت گرفت و به زیارت مولایم حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف مشرف شدم , بدون هیچ شک و شبهه ای به بزرگترین سعادتها رسیده

ام . صبح شد. وقت طلوع آفتاب , به محلی که امر فرموده بودند, رفتم و آن جا نشستم و رو به جاده کربلا نمودم . ناگاه سه نفر که یکی از آنها جلوتر و با کمال وقار و آرامش بود و دو نفر پشت سر او مثل مجسمه متحرک پیش می آمدند. آن دو نفر لباسشان از پشم و به پایشان گیوه بود. در این جا هبیت و شوکت آن بزرگوار مرا گرفت به طوری که چون نزد من رسید, جز سلام کردن قادر به هیچ کاری نبودم . ایشان جواب سلام مرا دادند و از پای آن بلندی که روی آن نشسته بودم , بالا آمدند و از پشت دیوار شهر وارد جاده ای که به سوی مقام حضرت مهدی علیه السلام است , شدند و حضرت در اتاقی که در آن مقام است , نشستند و آن دو نفر کنار در اتاق ایستادند. من هم نزدیک آنها ایستادم . آن دو نفر ساکت بودند و اصلا صحبت نمی کردند و به همین حال روز بلندشد و آفتاب بالا آمد و صبر من هم تمام شد. با خود گفتم داخل اتاق می شوم و به بوسیدن پای مبارک مولای خود مشرف می گردم . چون پا در فضای آن اتاق گذاردم ,هیچ کس را ندیدم . این جا دنیا در نظرم تاریک شد و تا شب در کنار دریای قدیم نجف , خود را به خاک و گل می زدم و فریاد می کشیدم . تصمیم داشتم که خود را از نهایت غصه ای که پیدا کرده بودم , هلاک کنم , اما فکر کردم و دیدم که دعای من همین بود: اللهم ارنی الطلعة الرشيدة و الغرة الحميدة , یعنی خدایا آن حضرت را به من نشان بده و این دعا هم که مستجاب شد. پس دلیلی ندارد که خود را از بین ببرم , لذا به محل خود برگشتم و تا به حال هم این قضیه را به کسی نگفته بودم

بخش اول: قسمت دوم (تشریفاتی که صاحبان آنها در همان وقت حضرت رانشناخته اند ولی بعد از قرائتی متوجه شده اند که امام عصر علیه السلام را ملاقات کرده اند)

1 - تشریف آقا سید مهدی قزوینی در شب عید فطر

عالم کامل ، آقا سید مهدی قزوینی فرمود: سالی برای زیارت فطریه (شب عید فطر) وارد کربلا شدم و در شب سی ام ، که احتمال شب عید در آن می رفت ، نزدیک غروب ، هنگامی که اگر بنا بود شب عید هم باشد، در آن وقت هلالی دیده نمی شود، در حرم مطهر بالای سر مقدس بودم . شخصی از من سؤال کرد: آیا امشب ، شب زیارت می باشد؟ و مقصودش آن بود که آیا امشب شب عید است و ماه ناقص می باشد تا آن که اعمال زیارت شب عید را بجا آورد، یا آن که شب آخر ماه رمضان است .

من در جواب گفتم : احتمال دارد امشب شب عید باشد، ولی معلوم نیست که عید ثابت شود. ناگاه دیدم شخص بزرگواری که به هیئت بزرگان عرب بود، با مهابت و جلالت نزد من ایستاده است . ایشان با دو نفر دیگر که در هیبت و جلالت از دیگران ممتاز بودند، در آن جا تشریف داشت .

آن شخص به زبان فصیح که از اهل این اعصار و زمانها بی سابقه است ، در جواب سؤال کننده فرمود: نعم هذه الليلة ليلة الزيارة ، یعنی آری ، امشب شب عید و شب زیارت است .

وقتی این سخن را از او شنیدم که بدون تزلزل و تردید، عید را اعلام فرمود، به او گفتم :عید بودن امشب را از کجا می گوئید؟ آیا به گفته منجم و تقویم اعتماد کرده اید یا دلیل دیگری برای آن دارید؟ اعتنای درستی به من نکرد، مگر

همین قدر که فرمود: اقول لك هذه الليلة ليلة الزيارة , یعنی به تو می گویم امشب شب زیارتی است .

این را گفت و با آن دو نفر به سوی در حرم براه افتاد.

وقتی از من جدا شدند گویا الان به خود آمده باشم , با خود گفتم این جلالت و مهابت معمولا از کسی دیده نشده است و این طور مکالمه و خیر دادنها از غیب , از غیربزرگان دین و اهل اسرار انجام نمی شود, لذا با عجله هر چه تمام تر ایشان را دنبال کردم و بیرون آمدم , اما آنها را ندیدم .

از خدای که کنار در بودند پرسیدم : این سه نفر که فلان لباس و فلان شکل را داشتند و الان بیرون آمدند کجا رفتند؟ گفتند: ما چنین اشخاصی را که می گویی , ندیده ایم .

با وجود آن که معمولا نمی شود کسی از زوار, مخصوصا اگر امتیازی بر دیگران داشته باشد, داخل صحن یا ایوان یارواق یا حرم شود و خدام او را نبینند, بلکه غالبا آنها می دانند که اهل کجا و چه کاره اند و از منازل هر یک اطلاع دارند و حتی پیش از ورود اشراف و بزرگان به حرم , مطلع می شوند و می دانند که چه وقت و از کجا وارد می شوند.

چنانکه هرکس بر عادت خدام اطلاع داشته باشد, اینها را می داند.

بعلاوه زمانی نگذشته بود که ایشان رفته بودند.

بالاخره از در خارج شدم و از خدای که در رواق و بین البابین بودند پرسیدم و همان جواب را شنیدم .

همچنین در ایوان و کفشداری گشتم , اما اثری دیده نشد, با این که هر یک از زوار ناگزیر باید از جلوی کفشداری بگذرند.

باز برگشتم و رواق و حجره ها را گردش نمودم و از ساکنین و ملازمین آنها، یعنی قراء قرآن و خدام و غیره پرسیدم، ولی به همان ترتیب خبری از سه نفر بدست نیامد.

از طرفی در اواخر آن شب و روز بعد معلوم شد که شب، شب عید و زیارت بوده است، بنابراین از مشاهده این امور و تصدیق قلبی، یقین کردم که به غیر از آن بزرگوار، یعنی حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف کس دیگری نبوده است

2 - تشریف آقا سید مهدی قزوینی و جمعی دیگر در حله

عالم جلیل القدر، مرحوم آقا سید مهدی قزوینی رحمته الله فرمودند: یکی از صلحاء و ابرار حله گفت: یک روز صبح از خانه خود به قصد منزل شما خارج شدم. در راه، گذرم به مقام معروف به قبر امامزاده سید محمد ذی الدمه افتاد. نزدیک ضریح او، از خارج، شخصی را دیدم که چهره نیکویی داشت، صورت مبارک او درخشان و مشغول قرائت فاتحة الكتاب بود. در او تامل کردم. دیدم در شمایل عربی است، ولی از اهل حله نیست. با خود گفتم که این مرد غریب است و به صاحب این قبر توجه کرده و کنارش ایستاده و فاتحه می خواند، در حالی که ما اهل این جا از کنار او می گذریم و حتی فاتحه ای هم نمی خوانیم، لذا ایستادم و فاتحه و توحید را خواندم. وقتی فارغ شدم، سلام کردم. او جواب سلام مرا داد و فرمود: ای علی، (نام ناقل جریان برای سید مهدی قزوینی) به زیارت سید مهدی می روی؟ گفتم: آری. فرمود: من نیز با تو می آیم. مقداری که با هم رفتیم، فرمود: ای علی، به خاطر ضرر و زبانی که بر تو وارد شده است غمگین نباش، زیرا تو مردی هستی که خدای تعالی حج را بر تو واجب کرده بود. (ظاهرا ناقل قضیه، در گذشته با

این که مستطیع بوده ، به حج مشرف نشده و ضرر و زیان ، برای ایشان ، جنبه تنبیه داشته است .) اما مال و منال ، آن هم چیزی است که از بین می رود و باز به تو بر می گردد. سید علی می گوید: در آن سال به من ضرری رسیده بود که احدی بر آن مطلع نشده بود، یعنی خودم از ترس شهرت به ورشکستگی ، که موجب از بین رفتن اعتبار تجاراست ، پنهان می کردم .

غمگین شدم و گفتم : سبحان الله ، ورشکستگی من طوری شایع شده که به دیگران هم رسیده است . با وجود اینها، در جواب او گفتم : الحمد لله علی کل حال . فرمود: آنچه دارایی از دست تو رفته به زودی بر می گردد و پس از مدتی تو به حال اول خود برمی گردی و بدهیهای خود را پرداخت خواهی کرد. من ساکت شدم و در سخن او تفکر می کردم تا آن که به در خانه شما (سید مهدی قزوینی رحمته الله) رسیدیم .

من ایستادم ، او هم ایستاد. گفتم : مولای من ، داخل شو، چون من از اهل خانه ام . فرمود: تو داخل شو که انا صاحب الدار، یعنی منم صاحب خانه . (صاحب الدار از القاب حضرت است) از وارد شدن امتناع کردم ، اما ایشان دست مرا گرفت و به داخل خانه جلوی خودفرستاد. وارد منزل که شدیم دیدیم تعدادی طلبه نشستند و منتظر بیرون آمدن شما از اندرون هستند، تا درس را شروع کنید و طبعاً جای نشستن شما خالی بود و کسی در آن جا به خاطر احترام به شما ننشسته بود و فقط کتابی در آن جا گذاشته بود. آن شخص رفت و در آن محل (محل نشستن سید رحمته الله) نشست .

آنگاه کتاب را برداشت و باز کرد. کتاب شرایع تالیف محقق بود. بعد هم از میان اوراق کتاب ، چندجزوه که به دست خط شما بود، بیرون آورد. (خط سید ناخوانا بود به طوری که هرکسی نمی توانست آن را بخواند) با همه اینها، آن

شخص شروع به خواندن جزوات نمود و به طلاب می فرمود: آیا در این مسائل تعجب نمی کنید! (این جزوه ها از اجزاء کتاب مواهب الافهام سید بود که در شرح شرایع الاسلام است و کتابی عجیب در فن خود می باشد، اما جز شش جلد آن نوشته نشده که از اول طهارت تا احکام اموات است) سید مهدی قزوینی می فرماید: وقتی از اندرون خانه بیرون آمدم، آن مرد را که در جای من نشسته بود، دیدم. همین که مرا دید، برخاست و کناری نشست، ولی من او را به نشستن در آن مکان ملزم نمودم و دیدم که مردی خوش منظر، زیباچهره و در لباس غریبها است.

همین که نشستیم با چهره گشاده و صورتی متبسم به ایشان رو کردم تا از حالشان سؤال کنم و حیا کردم بیرسم که ایشان کیست و وطنش کجا است؟ بعد هم در مساله خودمان شروع به بحث نمودم.

ایشان هم در همان مساله به کلامی که مانند مروارید غلطان بود، صحبت می کرد. سخنانش بی نهایت مرا مبهوت کرد. یکی از طلاب گفت: ساکت شو. تو را به این سخنان چکار؟ آن مرد تبسمی کرد و ساکت شد. وقتی بحث پایان یافت، گفتم: از کجا به حله آمده اید؟ فرمود: از سلیمانیه. گفتم: کی از آن جا خارج شده اید؟ فرمود: روز گذشته بیرون آمدم. و خارج نشدم مگر وقتی که نجیب پاشا فاتحانه وارد سلیمانیه شد و با شمشیر و قهر آن جا را گرفت و احمد پاشا را که در آن جا سرکشی می کرد، دستگیر نمود و به جای او عبدالله پاشا برادرش را نشانده. (احمد پاشا در سلیمانیه از اطاعت دولت عثمانی سرپیچی کرده و خود مدعی سلطنت شده بود) مرحوم آقا سید مهدی قزوینی می گوید: من از این که خبر این فتح به حکام حله نرسیده است، متفکر ماندم، اما به ذهنم خطور نکرد که از او بیرسم چطور گفته است دیروز

از سلیمانیه خارج شدم ، در حالی که راه بین حله و سلیمانیه بیشتر از ده روز است آن هم برای سوار تندرو.

سپس آن شخص به یکی از خدام خانه دستور داد که آب بیاورد. خادم ظرف را گرفت که از خم آب بردارد. صدایش زد که این کار را نکن ، زیرا در آن ظرف حیوان مرده ای است . خادم در آن ظرف نگاه کرد، دید مارمولکی در آن افتاده و مرده است ، لذا در ظرف دیگری آب آورد و به ایشان داد. وقتی آب را آشامید برای رفتن برخاست . من هم به احترام او برخاستم . ایشان با من خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. وقتی بیرون رفت ، من به طلاب گفتم : چرا خبر او را در مورد فتح سلیمانیه رد نکردید؟ آنها گفتند: شما چرا این کار را نکردید؟ در این جا حاج علی (که در اول قضیه صحبت از او بود) مرا به آنچه در راه واقع شده بود، خبر داد. اهل مجلس هم مرا به آنچه پیش از بیرون آمدنم واقع شده بود، خبر دادند، و این که در آن جزوه ها نظر نمود و آنها را با وجود ناخوانا بودن ، خواند و این که از مسائل موجود در آن تعجب کرد! من گفتم : ایشان را پیدا کنید و گمان ندارم که او را بیابید. واللّه حضرت صاحب الامر وحی فداه بود.

طلاب با عجله به دنبال آن جناب متفرق شدند، ولی او را نیافتند و هیچ اثری به دست نیامد، گویا به آسمان بالا رفت یا به زمین فرو شد. ما تاریخ آن روزی را که از فتح سلیمانیه خبر داده بود، ضبط کردیم . پس از ده روز، خبر بشارت فتح سلیمانیه به حله رسید و حکام حله این مطلب را اعلام کردند و دستور دادند توپ بزنند. (چنانچه مرسوم است که در خبر فتوحات توپ می زنند)

3 - تشریف سید مهدی قزوینی در راه کربلا

سید مهدی قزوینی فرمود: روز چهاردهم ماه شعبان، از حله به قصد زیارت حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام بیرون آمدم. وقتی به شط هندیه رسیدم (شعبه ای است از رود فرات که بعد از منطقه مسیب جدا و به کوفه می رود).

آبادی معتبری کنار این شط است که طویریج نام دارد و در راه حله به سمت کربلا واقع شده است) از سمت غرب شط عبور کردم.

دیدم زواری که از حله و اطراف آن و آنهایی که از نجف اشرف و حوالی وارد شده بودند، تماما در خانه های بنی طرف، از عشایر هندیه محصور شده اند و راهی برای کربلا نیست، زیرا عشیره عنی زه در مسیر، فرود آمده و راه عبور و مرور زوار را قطع کرده بودند و نمی گذاشتند کسی از کربلا خارج و یا داخل شهر شود.

هرکس هم می رفت او را غارت می کردند. من نزد عربی فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و نشستم. منتظر بودم بینم کار زوار به کجا می انجامد. آسمان هم ابر داشت و باران کم کم می بارید. در این حال که نشسته بودم، دیدم تمام زوار از خانه ها بیرون آمدند و به سمت کربلا متوجه شدند. به شخصی که با من بود، گفتم: برو سؤال کن چه خبر است؟ بیرون رفت و برگشت گفت: عشیره بنی طرف با اسلحه بیرون آمده و متعهد شده اند که زوار را به کربلا برسانند، هر چند کار به جنگ با عشیره عنیزه بکشد. وقتی این سخن را شنیدم به آنها که با من بودند، گفتم: این مطلب واقعیت ندارد، زیرا بنی طرف قدرت ندارند در بیابان با عنیزه مقابله کنند. گمان می کنم این حيله ای است برای آن که زوار را از خانه های خود بیرون کنند، زیرا پذیرایی آنها بر ایشان

سنگین شده است . در همین احوال بودیم که زوار برگشتند و معلوم شد جریان همان است که من گفته ام . زوار داخل خانه ها شده و بعضی هم در سایه آنها نشستند. آسمان را ابر گرفته بود. در این جا من دلم به خاطر آنها شکست , لذا به خداوند تبارک و تعالی متوجه شدم و به پیغمبر و آل او علیهم السلام متوسل گشتم و از ایشان یاری زوار را از آن بلایی که به آن مبتلا شده اند, خواستم . ناگاه دیدم سواری می آید که بر اسب نیکویی , مانند آهو که مثل آن را ندیده بودم , سوار است . در دست او نیزه ای بلند بود و آستینها را بالا زده و اسب رامی دوانید. نزد خانه ای که آن جا بودم , ایستاد. آن خانه , خانه ای از مو بود که اطرافش را بالا زده بودند. سلام کرد و ما جواب او را دادیم . فرمود: یا مولانا (اسم را برد), کسانی که بر تو سلام می رسانند مرا بدنبال تو فرستادند.

ایشان گنج محمد آغا و صفر آغا هستند (دو نفر از صاحب منصبان ارتش عثمانی) و می گویند: حتما زوار ببیند, که ما عشیره عنیزه را از مسیر دور کردیم و با لشکریان خود پشت سلیمانیه در جاده منتظر آنهایم .

به او گفتم : تو با ما تا پشت سلیمانیه می آیی ؟ فرمود: آری .

ساعت را از جیب بیرون آوردم , دیدم تقریباً دو ساعت و نیم از روز مانده است .

گفتم اسب مرا حاضر کردند.

آن عرب بدوی که ما در خانه اش بودیم , به من چسبید و گفت :مولانا, جان خود و این زوار را به خطر نینداز. امشب را نزد ما باشید تا مطلب معلوم شود. به او گفتم : به خاطر درک زیارت مخصوصه امام حسین علیه السلام در شب نیمه شعبان , چاره ای جز سوار شدن نیست . همین که زوار دیدند ما سوار شدیم , پیاده و سواره پشت سر ما حرکت کردند. براه افتادیم و آن سوار, مانند

شیر بیشه جلوی ما حرکت می کرد و ما پشت سر اومی رفتیم تا به تپه سلیمانیه رسیدیم . سوار از آن جا بالا رفت و از طرف دیگر پایین آمد و ما هم رفتیم تا به بالای تپه رسیدیم در آن جا نظر کردیم ، اما با کمال تعجب از آن سوار اثری ندیدیم ، گویا به آسمان یا به زمین رفته باشد. نه لشکری دیدم و نه فرمانده لشکر.

به کسانی که با من بودند گفتم : آیا شک دارید که ایشان حضرت صاحب الامر علیه السلام بوده اند؟ گفتند: نه .

من در آن وقتی که آن جناب جلوی ما حرکت می کرد، در ایشان تامل زیادی کردم که گویا پیش از این حضرتش را دیده ام ، اما به خاطر نیامدم. همین که از ما جدا شد، یادم آمد او شخصی است که در حله به منزل من آمده و مرا به واقعه سلیمانیه خبر داد. (شرح این قضیه قبلا گذشت .) و اما عشیره عنیزه را اصلا در منزلهایشان ندیدیم ، حتی کسی از آنها نبود که سؤال کنیم ، جز آن که دیدیم غبار شدیدی در وسط بیابان بلند شده است . پس از آن اسبها ما را به سرعت می بردند تا به دروازه شهر رسیدیم و لشکریان را دیدیم که بالای قلعه ایستاده اند.

گفتند: از کجا آمدید و چگونه رسیدید؟ بعد هم به سوی زوار و کثرت آنها نظر کردند و گفتند: سبحان الله ، این صحرا از زوار پر شده است ، پس عشیره عنیزه کجارفته اند.

به ایشان گفتم : شما در شهر خود بنشینید و حقوق خودتان را بگیرید و لمکه رب یرعاهای، یعنی برای مکه پروردگاری است که آن را حفظ و حراست می کند.

(این جمله ، مضمون سخن حضرت عبدالمطلب است در وقتی که برای پس گرفتن شتران خود به نزد ابرهه سلطان حبشه رفت ، در آن جا ابرهه گفت : چرا از من نخواستی دست از خرابی کعبه بکشم ؟ فرمود: من صاحب شتران خودم هستم و مکه هم صاحبی دارد).

آنگاه داخل شهر کربلا شدیم . در آن جا دیدیم گنج آغا بر تختی نزدیک دروازه نشسته است . سلام کردم . به احترام من برخاست . به او گفتم : تو را همین افتخار بس ، که نامت بر زبان آن حضرت جاری شد. گفت : قضیه چیست ؟ من جریان را برای او نقل کردم . گفت : آقا جان ، من از کجا می دانستم که به زیارت آمده اید تا برایتان قاصد بفرستم .

من و لشکریانم پانزده روز است که در این شهر محاصره شده ایم و از ترس عنیزه قدرت بیرون آمدن را نداریم . آنگاه از من پرسید: آنها کجا رفتند؟ گفتم : نمی دانم ، جز آن که غبار شدیدی در وسط بیابان دیدیم که گویا غبار کوچ کردن آنها باشد. بعد از این صحبتها ساعت را بیرون آوردم ، دیدم یک ساعت و نیم از روز مانده و تمام زمان سیر ما یک ساعت شده است ، در حالی که بین منزلهای بنی طرف تا کربلا سه فرسخ راه است . به هر حال شب را در کربلا به سر بردیم . وقتی صبح شد، سراغ عشیره عنیزه را گرفتیم . یکی از کشاورزان که در باغهای کربلا بود، خبر داد عنیزه در منزل و خیمه های خود بودند. ناگاه سواری بر ایشان ظاهر شد که بر اسب نیکو و فربهی آمده بود و در دست نیزه بلندی داشت . او با صدای بلند و مهیب آنها را صدا زد و گفت : ای عشیره عنیزه ، بدانید که اجل و مرگ حتمی بالای سر شما است . ارتش دولت عثمانی با سوارها و پیاده هایشان رو به شما می آیند و اینک پشت سر من در راهند. کوچ کنید، ولی فکر نمی کنم از دست ایشان جان سالم

بدر برید. بعد از این سخنان ترس و ذلت بر عنیزه مسلط شد، به طوری که بعضی افراد اثاثیه خود را به خاطر عجله و ترس رها کرده و می رفتند و لذا ساعتی طول نکشید که تمام آنها کوچ کرده و رو به بیابان آوردند. به آن کشاورز گفتم: اوصاف سوار را برای من نقل کن وقتی نقل نمود، دیدم همان سواری است که با ما بود

4 - تشرف سید مهدی قزوینی و مزار قاسم بن موسی الکاظم علیه السلام

سید بزرگوار آقا میرزا صالح، فرزند سید مهدی قزوینی، از زبان پدر خویش نقل می کند: من برای ارشاد و هدایت عشیره های بنی زبید به مذهب تشیع، همیشه به جزیره ای که در جنوب حله و بین دجله و فرات است، می رفتم، چون همه آنها اهل سنت بودند والحمدلله همه مذهب تشیع را اختیار کردند و به همان مذهب هم باقی هستند و تعدادشان بیشتر از ده هزار نفر است. در آن جزیره مزاری است که معروف به قبر حمزه فرزند حضرت کاظم علیه السلام است و مردم او را زیارت می کنند و برای او کرامات بسیار نقل شده است. اطراف آن، روستایی است که حدوداً صد خانوار در آن ساکن هستند. من همیشه به جزیره می رفتم و از آن جا عبور می کردم، اما آن قبر را زیارت نمی نمودم، چون صحیح در نزد من، آن بود که حمزه بن موسی بن جعفر علیه السلام در ری با حضرت عبدالعظیم حسنی مدفون است. یک بار طبق عادت همیشه بیرون رفتم و نزد اهل آن روستا میهمان بودم. آنها درخواست کردند که من مرقد مزبور را زیارت کنم. امتناع کردم و گفتم: من مزاری را که نمی شناسم، زیارت نمی کنم. به خاطر این گفته من، رغبت مردم به آن جا کم شد و کمتر به زیارت می رفتند. از نزد ایشان حرکت کردم و شب را در جای دیگری نزد یکی از سادات ماندم. وقت سحر شد و برای نافله شب برخاستم و مهیای آن شدم. وقتی نماز شب را خواندم، به انتظار طلوع فجر و به هیئت تعقیب نماز، نشستم. ناگاه سیدی که او را به صلاح و تقوی می شناختم و از سادات آن جا بود، بر من وارد شد و سلام کرد و نشست.

فرمود: مولانا، دیروز میهمان اهل روستای حمزه شدی ولی او را زیارت نکردی. گفتم: آری. فرمود: چرا؟ گفتم: زیرا من کسی را که نمی شناسم، زیارت نمی کنم. حمزة بن موسی الکاظم علیه السلام در ری مدفون است. فرمود: رب مشهور لا اصل له، یعنی چه بسیار چیزهایی که مشهور شده اما اساسی ندارد. قبری که این جا است، قبر پسر امام موسی کاظم علیه السلام نیست، هر چند معروف شده است، بلکه قبر ابی یعلی حمزة بن قاسم العلوی است که از نوادگان حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است. او یکی از علمای بزرگ و اهل حدیث می باشد که ایشان را علمای علم رجال در کتابهای خود ذکر کرده اند و به علم و تقوی و ورع توصیف نموده اند. من با خود گفتم: این شخص از عوام سادات است و از اهل اطلاع در علم رجال و حدیث نیست. لابد این مطلب را از بعضی علماء شنیده است. آنگاه برخاستم تا بینم طلوع فجر شده یا نه. سید هم برخاست و رفت، اما من غفلت کردم که سؤال کنم این سخن را از چه کسی نقل می کنید. و چون فجر طالع شده بود، به نماز صبح مشغول شدم. وقتی نماز خواندم برای تعقیب نشستم، تا آفتاب طلوع کرد. ضمناً بعضی از کتب رجال همراه من بود. در آنها نگاه کردم، دیدم مطلب همان است که سید ذکر نموده است. بعد از آن، اهل روستا به دیدن من آمدند. در بین ایشان آن سید هم بود. به او گفتم: تو که پیش از فجر به نزد من آمدی و مرا از قبر حمزه، که او ابو یعلی حمزة بن قاسم علوی است خبر دادی، این را از کجا شنیده ای؟ گفتم: واللّه من پیش از فجر این جا نبوده ام و شما را قبل از این ساعت اصلاً ندیده ام.

من شب گذشته بیرون روستا بیتوته کرده بودم و چون تشریف فرمایی شما را شنیدم، امروز برای زیارت، خدمت رسیدم. بعد از این سخنان، به اهل

آن ده گفتم : الان لازم شد من برای زیارت حمزه برگردم ، زیرا شکی ندارم در این که آن شخصی را که دیده ام حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه بوده است .
همراه تمام اهل آن روستا برای زیارت براه افتادیم . و از آن وقت مزار ایشان مورد توجه واقع شد، به طوری که زن و مرد از راههای دور برای زیارت آن عالم بزرگوار می آیند

5- تشریف شیخ حیدر علی مد اصفهانی

آقای شیخ حیدر علی مدرس اصفهانی فرمود: یکی از مواقعی که من به حضور مقدس حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداہ مشرف شدم و آن مولا را نشناختم ، سالی بود که اصفهان بسیار سرد شد و نزدیک پنجاه روز آفتاب دیده نمی شد و مدام برف می بارید.

سرما بحدی شد که نهرهای جاری یخ بسته بود. آن وقتها من در مدرسه باقریه (درب کوشک) حجره داشتم و حجره ام روی نهر واقع شده بود. مقابل حجره مثل کوه ، برف و یخ جمع شده بود. از زیادی یخ و شدت سرما راه تردد از روستاها به شهر قطع شده و طلاب روستایی فوق العاده در مضیقه و سختی بودند. روزی پدرم ، با کمال سختی به شهر آمد تا بنده را به سده (محلّی در اطراف اصفهان) نزد خودشان ببرد، چون وسایل آسایش در آن جا فراهم بود. اتفاقا سرمای هوا و بارش برف بیشتر شد و مانع از رفتن گردید و به دست آوردن خاکه و ذغال هم برای اشخاصی که قبلا تهیه نکرده بودند، مشکل و بلکه غیر ممکن بود. از قضا نیمه شبی ، نفت چراغ تمام و کرسی سرد شد. مدرسه هم از طلاب خالی بود، حتی خادم ، اول شب در مدرسه را بست و به خانه اش رفت . فقط یک طلبه طرف دیگر مدرسه در حجره اش خوابیده بود لذا پدرم شروع به تندی کرد که چقدر ما و خودت را به زحمت انداخته ای . فعلا که درس و مباحثه ای در کار نیست ، چرا در مدرسه مانده ای و به منزل نمی آیی تا ما و خودت را به این سختی نیندازی ؟ من جوابی غیر از سکوت و راز دل با خدا گفتن نداشتم . از شدت سرما خواب از چشم ما رفته و تقریبا شب هم از نیمه گذشته بود. ناگاه صدای در مدرسه بلند شد و کسی محکم در را می کوبید. اعتنایی نکردیم . باز به شدت در زد. ما با این حساب

که اگر از زیر لحاف و پوستین بیرون بیاییم دیگر گرم نمی شویم ، از جواب دادن خودداری می کردیم . اما این بار چنان در را کوبید که تمام مدرسه به حرکت در آمد. خود را مجبور دیدم که در را باز کنم . برخاستم و وقتی در حجره را بازکردم ، دیدم به قدری برف آمده که از لبه ازاره ایوان (دیواره کوتاه آن) بالاتر رفته است ، به طوری که وقتی پا را در برف می گذاشتیم تا زانو یا بالاتر فرو می رفت . به هر زحمتی بود، خود را به دهلیز (دالان) مدرسه رسانیده و گفتم : کیستی ؟ این وقت شب کسی در مدرسه نیست . بنده را به اسم و مشخصات صدا زدند و فرمودند: شما رامی خواهم . بدنم لرزید و با خود گفتم : این وقت شب و میهمان آشنا، آن هم کسی که مرا از پشت در بشناسد، باعث خجالت است . در فکر عذری بودم که برای او بتراشم ، شاید برود و رفع مزاحمت و خجالت شود.

گفتم : خادم در را بسته و به خانه رفته است . من هم نمی توانم در را باز کنم . فرمودند: بیا از سوراخ بالای در این چاقو را بگیر و از فلان محل باز کن . فوق العاده تعجب کردم ! چون این رمز را غیر از دو سه نفر از اهل مدرسه کسی نمی دانست . چاقو را گرفته و در را باز کردم . بیرون مدرسه روشن بود اگر چه اول شب چراغ برق جلو مدرسه را روشن کرده بودند، ولی در آن وقت آن چراغ خاموش بود و من متوجه نبودم . خلاصه این که شخصی را دیدم در شکل شوفرها، یعنی کلاه تیماجی گوشه داری بر سر و چیزی مثل عینک روی چشم گذاشته بود شال پشمی به دورگردن پیچیده و سینه اش را بسته بود کلیجه تریاکی رنگی (یک نوع لباس نیم تنه) که داخل آن پشمی بود به تن کرده و دستکش چرمی در دست داشت . پاهای خود را با میچ پیچ محکم بسته بود. سلامی کردم . ایشان جواب سلام مرا بسیار خوب دادند. من دقت می کردم

که از صدا، ایشان را بشناسم و بفهمم کدام یک از آشنایان ما است که از تمام خصوصیات حال ما و مدرسه با اطلاع می باشد. در این لحظات دستشان را پیش آوردند دیدم از بند انگشت تا آخر دست، همه دوقرانی های جدید سکه ای چیده است که آنها را در دست من گذاشتند و چاقویشان را گرفتند و فرمودند: فردا صبح خاکه برای شما می آورم. اعتقاد شما باید بیش از اینها باشد. به پدرتان بگویید این قدر غرغر نکن، ما بی صاحب نیستیم. این جا دیگر بنده خوشحال شدم و تعارف را گرم گرفتم که بفرمایید، پدرم تقصیر ندارد، چون وسایل گرم کننده حتی نفت چراغ هم تمام شده است. فرمودند: آن شمع گچی را که بر طاقچه بالای صندوقخانه است، روشن کنید. عرض کردم: آقا اینها چه پولی است؟ فرمودند: مال شما است و خرج کنید. در بین صحبت کردن، متوجه شدم که برای رفتن عجله دارند ضمنا زمانی که من بایشان حرف می زدم، اصلا سرما را احساس نمی کردم. خواستم در را ببندم، یادم آمد از نام شریفشان بیروم، لذا در را گشودم دیدم آن روشنایی که خصوصیات هر چیزی در آن دیده می شد به تاریکی تبدیل شده است، لذا به دنبال جای پاهای شریفش می گشتم، چون کسی که این همه وقت، پشت در، روی این برفها ایستاده باشد، باید آثار قدمش در برف دیده شود، ولی مثل این که برفها سنگ و رد پا و آمد و شدی در آنها نبود.

از طرفی چون ایستادن من طول کشید، پدرم با وحشت مرا از در حجره صدا می زد که بیا هرکس می خواهد باشد. از دیدن آن شخص ناامید شدم و بار دیگر در را بستم و به حجره آمدم. دیدم ناراحتی پدرم بیشتر از قبل شده است و می گفت: در این هوای سرد که زبان با لب و دهان یخ می کند، با چه کسی صحبت می کردی؟ اتفاقا همین طور هم بود. بعد از آمدن به اتاق در

طاقچه ای که فرموده بودند، دست بردم شمعی گچی را دیدم که دو سال پیش آن جا گذاشته بودم و به کلی از یادم رفته بود. آن را آوردم و روشن کردم . پولها را هم روی کرسی ریختم و قصه را به پدرم گفتم . آن وقت حالی به من دست داد که شرحش گفتنی نیست . طوری بود که اصلا احساس سرما نمی کردم و به همین منوال تا صبح بیدار بودم . آن وقت پدرم برای تحقیق پشت در مدرسه رفتند. جای پای من بود، ولی اثری از جای پای آن حضرت نبود. هنوز مشغول تعقیب نماز صبح بودیم که یکی از دوستان مقداری ذغال و خاکه برای طلاب مدرسه فرستاد که تا پایان آن سردی و زمستان کافی بود

6 - قضیه تکان دهنده آقا شیخ حسن کاظمینی

جناب آقا شیخ حسن کاظمینی فرمود: سال 1224، در کاظمین، زیاد طالب تشرف خدمت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بودم و به اندازه ای این عشق و علاقه شدید شد که از تحصیل باز ماندم و ناچار یک دکان عطاری و سمساری باز کردم.

روزهای جمعه بعد از غسل جمعه، لباس احرام می پوشیدم و شمشیر حمایل می کردم و مشغول ذکر می شدم.

(این شمشیر همیشه بالای دکان ایشان معلق بود) در این روز خرید و فروش نمی کردم و منتظر ظهور امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بودم. یکی از جمعه ها مشغول به ذکر بودم که سه نفر سید جلوی صورتم ظاهر و به در دکان تشریف فرما شدند.

دو نفر از آنها کامل مرد بودند و یکی جوانی در حدود بیست و چهار ساله که در وسط آن دو آقا قرار داشت و فوق العاده صورت مبارکشان نورانی بود. بحدی جلب توجه مرا نمودند که از ذکر باز ماندم و محو جمال ایشان شدم و آرزو می کردم که داخل دکان من بیایند.

آرام آرام با نهایت وقار آمدند تا به در دکان من رسیدند.

سلام کردم. جواب دادند و فرمودند: آقا شیخ حسن، گل گاوزبان داری؟ (و اسم دارویی را بردند که ته دکان بود و الان اسمش در نظرم نیست.) فوراً عرض کردم: بلی دارم. حال آن که روز جمعه من خرید و فروش نمی کردم و به کسی هم جواب نمی دادم.

فرمودند: بیاور.

عرض کردم : چشم و به ته دکان برای آوردن آن دارویی که ایشان فرمودند، رفتم و آن را آوردم . وقتی که برگشتم ، دیدم کسی در دکان نیست ، ولی عصایی روی میز جلوی دکان قرار دارد.

آن عصا، عصایی بود که در دست آن آقای وسطی دیده بودم . عصا را بوسیدم و عقب دکان گذاشتم و بیرون آمدم و هر چه از اشخاصی که آن اطراف بودند، سؤال کردم : این سه نفر سیدی که در دکان من بودند، کجا رفتند؟ گفتند: ما کسی را ندیدیم . دیوانه شدم . به دکان برگشتم و خیلی متفکر و مهموم بودم که بعد از این همه اشتیاق ، به زیارت مولایم شرفیاب شدم ، ولی ایشان را نشناختم . در این اثناء مریض مجروحی را دیدم که او را میان پنبه گذاشته اند و به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام می برند.

آنها را برگردانیدم و گفتم : بیایید. من مریض شما را خوب می کنم . مریض را برگردانیدند و به دکان آوردند. او را رو به قبله روی تختی ، که عقب دکان بود و روزها روی آن می خوابیدم ، خواباندم . دو رکعت نماز حاجت خواندم و با این که یقین داشتم که مولای من حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است که به دکان من تشریف آورده ، خواستم اطمینان خاطر پیدا کنم .

در قلبم خطور دادم که اگر آن آقا، ولی عصر علیه السلام بوده است . این عصا را بر روی این مریض می کشم . وقتی از روی او رد شد، بلافاصله شفا برای او حاصل و جراحات بدنش به کلی رفع شود، لذا عصا را از سر تا پایش کشیدم .

فی الفور شفا یافت و به کلی جراحات بدن او برطرف شد و زیر عصا گوشت تازه رویید.

آن مریض از شوق ، یک لیبه جلوی دکان من گذاشت ، ولی من قبول نکردم
او گمان کرد آن وجه کم است که قبول نمی کنم . از دکان به پایین جست و
از شوق بنای رفتن گذاشت . به دنبال او دویدم و گفتم : من پول نمی خواهم
و او گمان می کرد که می گویم کم است . تا به او رسیدم و پول را رد کرده و به
دکان برگشتم و اشک می ریختم که آن حضرت را زیارت کردم و نشناختم .

وقتی به دکان برگشتم ، دیدم عصا نیست . از کثرت هموم و غمومی که از
نشناختن آن حضرت و نبودن عصا به من رو داد فریاد زدم : ای مردم هر کس
مولایم حضرت ولی عصر علیه السلام را دوست دارد، بیاید و تصدق سر آن حضرت
هر چه می خواهد از دکان من ببرد. مردم می گفتند: باز دیوانه شده ای ؟ گفتم :
اگر نیاید ببرید، هر چه هست در بازار می ریزم .

فقط بیست و چهار اشرفی را که قبلا جمع کرده بودم ، برداشتم و دکان را رها
کردم و به خانه آمدم .

عیال و اولاد را جمع کرده و گفتم : من عازم مشهد مقدس هستم .
هر که از شما میل دارد، با من بیاید. همه همراه من آمدند مگر پسر بزرگم
محمد امین که نیامد.

به عتبه بوسی (استان بوسی) حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم و قدری از
آن اشرفیهاکه مانده بود، سرمایه کردم و روی سکوی در صحن مقدس به تسبیح
و مهر فروشی مشغول شدم .

هر سیدی که می گذشت و از چهره او خوشم می آمد، می نشاندم .
به او سیگار می دادم و برایش چای می آوردم .

وقتی جای می آوردم ، در ضمن دامنم را به دامن او گره می زدم و او را به حضرت رضا علیه السلام قسم می دادم که آیا شما امام زمان علیه السلام نیستی ؟ خجالت می کشید و می گفت : من خاک قدم ایشان هم نیستم .

تا این که روزی به حرم مشرف شدم و دیدم که سیدی به ضریح مقدس چسبیده و بسیار می گرید.

دست به شانه اش زدم و گفتم : آقا جان ، برای چه گریه می کنیدی؟ گفت :
چطور گریه نکنم و حال آن که حتی یک درهم برای خرجی در جیبم نیست .
گفتم : فعلا این پنج قران را بگیر و امورات را اداره کن ، بعد برگرد این جا ،
چون قصد معامله ای با تو دارم .

سید اصرار کرد چه معامله ای می خواهی با من انجام دهی ؟ من که چیزی ندارم ؟ گفتم : عقیده من این است که هر سیدی یک خانه در بهشت دارد .
آیا آن خانه ای که در بهشت داری به من می فروشی ؟ گفت : بلی ، می فروشم ، ولی من که خانه ای برای خود در بهشت نمی شناسم ، اما چون می خواهید بخرید ، می فروشم .

ضمنا من چهل و یک اشرفی جمع کرده بودم که برای اهل بیتم یک خانه بخرم .

همین وجه را آوردم و از سید خانه را برای آخرتم خریدم .
سید رفت و برگشت و کاغذ و دوات و قلم آورد و نوشت که فروختم در حضور شاهد عادل حضرت رضا علیه السلام خانه ای را که این شخص عقیده دارد من در بهشت دارم به مبلغ چهل و یک اشرفی که از پولهای دنیا است و پول را تحویل گرفتم .

به سید گفتم : بگو بعث (فروختم) .

گفت : بعت .

گفتم : اشتريت (خریدم) ، و وجه را تسليم کردم .

سید وجه را گرفت و پی کار خود رفت و من هم ورقه را گرفتم و به خانه صبیحه ام مراجعت کردم .

دخترم گفت : پدرجان چه کردی ؟ گفتم : خانه ای برای شما خریداری کردم که آبهای جاری و درختهای سبز و خرم دارد و همه نوع میوه جات در آن باغ موجود است .

خیال کردند که چنین خانه ای در دنیا برایشان خریده ام . خیلی مسرور شدند .

دخترم گفت : شما که این خانه را خریدید ، می بایست ما را ببرید که اول آن را ببینیم و بدانیم که همسایه های این خانه چه کسانی هستند . گفتم : خواهید آمد و خواهید دید .

بعد گفتم : یک طرف این خانه به خانه حضرت خاتم النبیین ﷺ و یک طرف به خانه امیرالمؤمنین ﷺ و یک طرف به خانه حضرت امام حسن ﷺ و یک طرف به خانه حضرت سیدالشهداء ﷺ محدود است . این است حدود چهارگانه این خانه . آن وقت فهمیدند که من چه کرده ام .

گفتند : شیخ چه کرده ای ؟ گفتم : خانه ای خریده ام که هرگز خراب نمی شود . از این قضیه مدتی گذشت . روزی با خانواده ام نشسته بودم ، دیدم که در روبرویمان آقای موقری تشریف آوردند . من سلام کردم . ایشان جواب دادند .

بعد مرا به اسم خطاب نمودند و فرمودند: شیخ حسن ، مولای تو امام زمان
علیه السلام می فرمایند: چرا این قدر فرزند پیغمبر را اذیت می کنی و ایشان
را خجالت می دهی ؟ به امام زمان علیه السلام چه حاجتی داری و از آن حضرت چه
می خواهی ؟ به دامن ایشان چسبیدم و عرض کردم : قربانتان شوم آیا شما
خودتان امام زمان علیه السلام هستید؟ فرمودند: من امام زمان نیستم بلکه فرستاده
ایشان می باشم .

می خواهم ببینم چه حاجتی داری ؟ و دستم را گرفته و به گوشه صحن مطهر
بردند و برای اطمینان قلب من چند علامت و نشانی که کسی اطلاع نداشت ،
برای من بیان نمودند.

از جمله فرمودند: شیخ حسن تو آن کس نیستی در دجله روی قفه (جای
نسبتا بلند) نشسته بودی . همان وقت کشتی رسید و آب را حرکت داد و غرق
شدی . در آن موقع متوسل به چه کسی شدی ؟ و کی تو را نجات داد؟ من
متمسک به ایشان شدم و عرض کردم : آقا جان شما خودتان هستید.
فرمودند: نه ، من نیستم .

اینها علامتهایی است که مولای تو برای من بیان نموده است .

بعد فرمودند: تو آن کس نیستی که در کاظمین دکان عطاری داشتی ؟ و
قضیه عصا (که گذشت) را نقل فرمودند و گفتند: آورنده عصا و برنده آن را
شناختی ؟ ایشان مولای تو امام عصر علیه السلام بود.
حال چه حاجتی داری ؟ حوائج را بگو.

من عرض کردم : حوائجم بیش از سه حاجت نیست ، اول این که می
خواهم بدانم باایمان از دنیا خواهم رفت یا نه ؟ دوم این که می خواهم بدانم
از یاوران امام عصر علیه السلام هستم و معامله ای که با سیدکرده ام درست است یا

نه؟ سوم این که می خواهم بدانم چه وقت از دنیا می روم؟ آن آقای موقر
خداحافظی کردند و تشریف بردند و به قدر یک قدم که برداشتند از نظرم غایب
شدند و دیگر ایشان را ندیدم .
چند روزی از این قضیه گذشت .
پیوسته منتظر خبر بودم .

روزی در موقع عصر مجددا چشمم به جمال ایشان روشن شد دست مرا
گرفتند و باز در گوشه صحن مطهر به جای خلوتی برده و فرمودند: سلام تو را
به مولایت ابلاغ کردم ایشان هم به تو سلام رسانده و فرمودند: خاطرت جمع
باشد که با ایمان از دنیا خواهی رفت و از یاوران ما هم هستی و اسم تو در زمره
یاوران ما ثبت شده است و معامله ای که با سید کرده ای صحیح است .

اما هر وقت زمان فوت تو برسد علامتش این است که بین هفته در عالم
خواب خواهی دید که دو ورقه از عالم بالا به سوی تو نازل می شود در یکی از
آنها نوشته شده است : لا اله الا الله محمدا رسول الله و در ورقه دیگر نوشته
شده : علی ولی الله حقا حقا و طلوع فجر جمعه آن هفته به رحمت خدا واصل
خواهی شد .

به مجرد گفتن این کلمه ، یعنی به رحمت خدا واصل خواهی شد از نظرم
غایب گشت . من هم منتظر وعده شدم . سید تقی که ناقل جریان است می
گوید: یک روز دیدم شیخ حسن در نهایت مسرت و خوشحالی از حرم
حضرت رضا علیه السلام به طرف منزل برمی گشت . سؤال کردم : آقا شیخ حسن !
امروز شما را خیلی مسرور می بینم ؟ گفت : من همین یک هفته بیشتر میهمان
شما نیستم هر طور که می توانید مهمان نوازی کنید . شبهای این هفته به
کلی خواب نداشت مگر روزها که خواب قیلوله می رفت و مضطرب بیدار می

شد پیوسته در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام و در منزل مشغول دعا خواندن بود. تا روز پنج شنبه همان هفته که حنا گرفت و پاکیزه ترین لباسهای خود را برداشته و به حمام رفت خود را کاملاً شستشو داد و محاسن و دست و پا را خضاب نمود و خیلی دیر از حمام بیرون آمد.

آن روز و شب را غذا نخورد چون در این هفته کلا روزه بود.

بعد از خارج شدن از حمام به حرم حضرت رضا علیه السلام مشرف شد و نزدیک دو ساعت و نیم از شب جمعه گذشته بود که از حرم بیرون آمد و به طرف منزل روانه گردید و به من فرمود: تمام اهل بیت و بچه ها را جمع کن .

همه را حاضر نمودم قدری با آنها صحبت کرده و مزاح نمود و فرمود: مرا حلال کنید صحبت من با شما همین است دیگر مرا نخواهید دید و اینک با شما خدا حافظی می کنم .

بچه ها و اهل بیت را مرخص نمود و فرمود: همگی را به خدا می سپارم . تمامی بچه ها از اتاق بیرون رفتند بعد به من فرمود: سید تقی شما امشب مرا تنها نگذارید ساعتی استراحت کنید، اما به شرط این که زودتر برخیزید. بنده (سید تقی) که خوابم نبرد و ایشان دائماً مشغول دعا خواندن بودند. چون خوابم نبرد برخاستم و گفتم: شما چرا استراحت نمی کنید این قدر خیالات نداشته باشید شما که حالی ندارید، اقلاً قدری استراحت کنید. به صورت من تبسمی کرد و فرمود: نزدیک است که استراحت کنم و اگر چه من وصیت کرده ام باز هم وصیت می کنم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم و اشهد ان عليا و اولاده المعصومين حجج الله .

بدان که مرگ حق است و سؤال نکیرین حق و ان الله يبعث من فى القبور (خدای تعالی هر آن که را در قبرها باشد زنده می کند و بر می انگیزاند).

و عقیده دارم که معاد حق است و صراط و میزان حق است .
و اما بعد قرض ندارم حتی یک درهم و یک رکعت از نمازهای واجب من در
هیچ حالی قضا نشده و یک روز روزه ام را قضا نکرده ام و یک درهم از مظالم
بندگان خدا به گردن من نیست و چیزی برای شما باقی نگذاشته ام مگر دو
لیره که در جیب جلیقه من است آن هم برای غسل و حق دفن من است و برای
مختصرمجلس ترحیم که برای من تشکیل می دهید و همه شما را به خدا می
سپارم والسلام .

و دیگر از حالا به بعد با من صحبت نکنید و آنچه در کفتم هست با من
دفن کنید و ورقه ای را که از سید گرفته ام در کفن من بگذارید والسلام علی من
اتبع الهدی .

پس به اذکاری که داشت مشغول شد و به عادت هر شب نماز شب را خواند
بعد از نماز شب ، روی سجاده ای که داشت نشست و گویا منتظر مرگ بود.
یک مرتبه دیدم از جا بلند شد و در نهایت خضوع و خشوع کسی را
تعارف کرد و شمردم سیزده مرتبه بلند شد و در نهایت ادب تعارف کرد و
یک مرتبه دیدم مثل مرغی که بال بزند خود را به سمت در اتاق پرتاب کرد و از
دل نعره زد که یا مولای یاصاحب الزمان و صورت خود را چند دقیقه بر عتبه
در گذاشت .

من بلند شدم و زیر بغل او را گرفتم در حالی که او گریه می کرد بعد گفتم :
شما را چه می شود این چه حالی است که دارید؟ گفت : اسکت .
(ساکت باش) و به عربی فرمود: چهارده نور مبارک همگی این جاتشریف
دارند.

من با خود گفتم: از بس عاشق چهارده معصوم علیه السلام است این طور به
نظرش می آید فکر نمی کردم که این حال سکران باشد و آنها تشریف
داشته باشند چون حالش خوب بود و هیچ گونه درد و مرضی نداشت و هر چه
می گفت صحیح و حالش هم پریشان نبود.

فاصله ای نشد که دیدم تبسمی نمود و از جا حرکت کرد و سه مرتبه گفت:
خوش آمدید ای قابض الارواح و آن وقت صورت را اطراف حجره برگردانید
در حالتی که دستهایش را بر سینه گذاشته بود و عرض کرد: السلام علیک یا
رسول الله اجازه می فرمایید و بعد عرض کرد: السلام علیک یا امیرالمؤمنین
اجازه می فرمایید و همین طور تمام چهارده نور مطهر را سلام عرض نمود و
اجازه طلبید و عرض کرد: دستم به دامنانتان .

آن وقت رو به قبله خوابید و سه مرتبه عرض کرد: یا الله به این چهارده
نور مقدس .

بعد ملافه را روی صورت خود کشید و دستها را پهلویش گذاشت .

چون ملافه را کنارزدیم دیدم از دنیا رفته است .

بچه ها را برای نماز صبح بیدار کرده و گریه می کردم که از گریه من مطلب را
فهمیدند. صبح جنازه ایشان را با تشییع کنندگان زیادی برداشته و در غسلخانه
قتلگاه غسل دادیم و بدن مطهرش را شب در دارالسعاده حضرت رضا علیه السلام
دفن کردیم .

رحمة الله علیه

7 - تشرف حاج ملا هاشم صلواتی سدهی

حاج ملا هاشم صلواتی سدهی می فرمود: در یکی از سفرهایی که به حج مشرف می شدم ، شبی از قافله عقب ماندم به طوری که نتوانستم خود را به ایشان برسانم و در آن بیابان (صاحب قضیه اسم آن جا را می گفت ، ولی ناقل فراموش کرده است) گم شدم .

اگر چه صدای زنگ قافله را می شنیدم ، ولی قدرت نداشتم که خود را به آنها برسانم .

خلاصه در آن شب گرفتار خارهای مگیلان هم شدم .

لباسها و کفشهایم پاره و دست و پایم مجروح شد به طوری که قدرت حرکت نداشتم . با هزار زحمت کنار بوته خاری ، دست از حیات شستم و بر زمین نشستم . از بس خون از پاهایم آمده بود ، خسته شده بودم و پاهایم حالت خشکیدگی پیدا کرده بودند. از طرفی به خاطر عادت داشتن به اذکار و اوراد ، مشغول خواندن دعای غریق و سایر ادعیه شدم . تا نزدیک اذان صبح که ماه با نور کمی طلوع می کند و اندک روشنایی در بیابان ظاهر می شود ، در همان حال بودم . در آن حال صدای سم اسبی به گوشم خورد و گمان کردم یکی از عربهای بدوی است ، که به قصد قتل و اسارت و سرقت اموال باز ماندگان قافله آمده است . از ترس سکوت کردم و در زیر آن بوته خار خود را از سوار مخفی می کردم ، اما او بالای سرم آمد و به زبان عربی فرمود: حاجی قم . از ترس جواب نمی دادم . سر نیزه را به کف پایم گذاشت و به زبان فارسی فرمود: هاشم برخیز . سرم را بلند نمودم و سلام کردم . ایشان جواب سلام مرا دادند و فرمودند: چرا خوابیده ای ؟ چه ذکری می گفتی ؟ جریان را کاملاً برای او شرح دادم . فرمود: برخیز تا برویم . عرض کردم : مولانا ، من مانده ام و

پاهایم به قدری از خارها مجروح شده که قدرت بر حرکت ندارم . فرمود: باکی نیست . زخمهایم هم خوب شده است . به سختی حرکت کردم و یکی دو قدم با پای برهنه راه رفتم . فرمودند: بیا پشت سر من سوار شو . چون اسب بلند و زمین هم هموار بود، اظهار عجز نمودم . فرمود: پایت را بر روی رکاب و پای من بگذار و سوار شو . پا بر رکاب گذاشتم و دستش را گرفتم . از تماس دستش ، لذتی احساس نمودم که دردهای گذشته را فراموش کردم و از عبایش بوی عطری استشمام نمودم که دلم زنده شد، اما خیال کردم که یکی از حجاج ایرانی می باشد که با من رفیق سفر بوده است ، چون بیشتر صحبت ایشان از خصوصیات راه و حالات بعضی مسافرین بود . در این هنگام آثار طلوع فجر ظاهر شد . فرمود: این چراغی که در مقابل مشاهده می کنی منزل حاجیان و رفقای شما است . اسم صاحب قهوه خانه را هم فرمود و ادامه داد که نزدیک قهوه خانه آبی است دست و پایت را بشوی و جامه ات را از تن بیرون آور و نمازت را بخوان همین جا باش تا همراهانت را ببینی . پیاده شدم و دست بر زانوهایم گرفتم ، تا بینم آثار خستگی و جراحت باقی است و حالم بهتر شده که در این حال از سوار غافل ماندم . وقتی متوجه او شدم ، اثری از او ندیدم . به قهوه خانه آمدم و صاحب آن را به اسم صدا کردم . آن مرد تعجب کرد! من شرح جریان را برای او گفتم . او متاثر شد و بسیار گریه کرد و خدمتهای زیادی نسبت به من انجام داد . وقتی جامه ام را بیرون آوردم ، خون بسیاری داشت ، اما زخمی باقی نمانده بود فقط در جای آنها پوست سفیدی مثل زخم خوب شده ، مانده بود . عصر فردا، کاروان حجاج به آن جا رسید . همین که همراهان مرا دیدند، از زنده بودن من بسیار تعجب کردند و گفتند: ما همه یقین کردیم که در این بیابانها مانده ای و به دست عربهای بدوی کشته شده

ای . در این هنگام قهوه چی ، داستان آمدن مرا برای ایشان نقل کرد. وقتی آنها
قصه رسیدنم را شنیدند، توجهشان به حضرت بقیة اللہ روحی فداہ زیاد شد

8 - تشرف حاج ملا هاشم صلواتی کنار کشتی

حاج ملا هاشم صلواتی سدهی رحمته الله که قضیه قبل از ایشان نقل شد، فرمود:
سفر دیگری که به حج مشرف می شدم، در بوشهر، برای گرفتن جواز، به دفتر صاحب کشتی رفتم. وقت تنگ و مسافر زیاد بود. در آن موقع، همین یک کشتی برای حمل حجاج حاضر بود و عده مسافرین تکمیل و بلکه اضافه بر ظرفیت آن بود، لذا جوازها تمام شد و به ما ندادند اصرار هم اثری نبخشید. با رفقاً به حالت ناامیدی در قایق نشستیم و به طرف کشتی حرکت کردیم. نردبانهای کشتی نصب شد و حجاج به نوبت بالا رفتند. من هم بالا رفتم تا در کشتی بنشینم، ولی چون گذرنامه نداشتم، نگهبان و بازرس، به زور مرا از سر نردبان پایین فرستاد. با دل شکسته و حال پریشان گفتم: اگر نگذارید سوار کشتی شوم، خود را در آب می اندازم. بازرسها اعتنایی نکردند. عده ای از همراهان که در راه رفیق بودیم و سابقه حال را می دانستند، ناظر جریانات بودند، ولی کاری از آنان بر نمی آمد. من دیوانه وار گفتم: خدایا به امید تو می آیم و خود را در آب انداختم و دیگر نفهمیدم چه مقدار آب از سرم گذشت و از خود بی خود شدم. یک وقت بهوش آمدم، دیدم لباسهایم تر است و بر روی شنهای ساحل افتاده ام. سیدی جوان در شمایل اعراب، فصیح و ملیح و معطر و خوشبو، با کمال ملاحظت بازوهایم را ماساژ می داد. ایشان جریان افتادن در آب را سؤال فرمود. همه قضایا را خدمت ایشان عرض کردم. فرمود: ناامید نباش که ما تو را به کشتی می نشانیم و به مقصد می رسانیم و برایت مهمان دار معین می کنیم، چون ما در این کشتی سهمی داریم. برخیز این طناب را بگیر و بالا برو. دیدم پهلوی دیوار کشتی هستم و طنابی از آن آویزان است. طناب را گرفتم و آن سیدهم زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد تا بالا رفتم و

دیدم هنوز کسی از مسافرین در کشتی ننشسته است . مقداری در آن جا گشتم و عرشه را پسندیدم . بعد هم نشستم و خوابم برد . وقتی بیدار شدم ، دیدم به قدری جمعیت در کشتی ننشسته که نمی شود حرکت کرد . شاهزاده ای از اهل شیراز کنارم بود پرسید: از کجا به کشتی آمدید؟ شما همان کسی نیستید که در آب افتادید و هر چه ملاحان گشتند شما را نیافتند؟ گفتم : چرا ، و قضیه نجات خود را برای او گفتم . خیلی گریه کرد و برحالم غبطه خورد بعد هم گفت : تا وقتی با هم هستیم ، شما مهمان من می باشید . در همین وقت پاسبانی که معروف به عبدالله کافر بود ، برای بازرسی گذرنامه ها آمد و یک یک آنها را بررسی می کرد . شاهزاده گفت : برخیزید و در صندوق من ، که خالی است ، مخفی شوید تا بگذرد ، چون جواز ندارید . گفتم : یقینا جواز من از شما قویتر است و هرگز مخفی نمی شوم . در این حال مامورین به ما رسیدند و گذرنامه خواستند . دست خالی ام را باز کردم ، یعنی صاحب کشتی به من چیزی نداد . خواستند به اجبار مرا از عرشه جدا کنند که به آنها پرخاش کردم و گفتم : شما اول جلوی مرا گرفتید ، اما شریک کشتی از بیراهه مرابه این جا رسانید . هیاهو زیاد شد . مردم از اطراف به صدا آمدند که این همان بیچاره ای است که او را از نردبان رد کردید و خودش را در آب انداخت و ملاحان او را نیافتند . وقتی عبدالله از قضیه آگاه شد ، چون قسمتی از جریان را خودش دیده بود از ما گذشت ، اما طولی نکشید که صاحب کشتی و کاپیتانها نزد ما آمدند و عذرخواهی کردند . خواستند از من پذیرایی کنند مخصوصا یکی از صاحبان کشتی که مسلمان بود به عنوان این که حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداه در این کشتی سهمی دارند و این حکایت شاهد صدق دارد ، ولی آن شاهزاده مانع شد و می گفت : هادی نجات دهنده ، دستور ضیافت را قبلا به

من فرموده است . انصافا شرط پذیرایی را کاملا بجا آورد و در هیچ
جا کوتاهی نکرد, تا به شیراز برگشتیم , یعنی محبت را از حد گذرانید. خدا به او
جزای خیر دهد

9 - تشرف تاجر اصفهانی و طی الارض با جناب هالو

آقای حاج آقا جمال الدین رحمته الله فرمودند: من برای نماز ظهر و عصر به مسجد شیخ لطف الله، که در میدان شاه اصفهان واقع است، می آمدم. روزی نزدیک مسجد، جنازه ای را دیدم که می برند و چند نفر از حاملها و کشیکچی ها همراه او هستند.

حاجی تاجری، از بزرگان تجار هم که از آشنایان من است پشت سر آن جنازه بود و به شدت گریه می کرد و اشک می ریخت.

من بسیار تعجب کردم چون اگر این میت از بستگان بسیار نزدیک حاجی تاجر است که این طور برای او گریه می کند، پس چرا به این شکل مختصر و اهانت آمیز او را تشییع می کنند و اگر با او ارتباطی ندارد، پس چرا این طور برای او گریه می کند؟ تا آن که نزدیک من رسید، پیش آمد و گفت: آقا به تشییع جنازه اولیاء حق نمی آید؟ با شنیدن این کلام، از رفتن به مسجد و نماز جماعت منصرف شدم و به همراه آن جنازه تا سر چشمه پاقلعه در اصفهان رفتم.

(این محل سابقاً غسلخانه مهم شهر بود) وقتی به آن جا رسیدیم، از دوری راه و پیاده روی خسته شده بودم.

در آن حال ناراحت بودم که چه دلیلی داشت که نماز اول وقت و جماعت را ترک کردم و تحمل این خستگی را نمودم آن هم به خاطر حرف حاجی.

با حال افسردگی در این فکر بودم که حاجی پیش من آمد و گفت: شما نپرسیدید که این جنازه از کیست؟ گفتم: بگو. گفت: می دانید امسال من به حج مشرف شدم.

در مسافرتم چون نزدیک کربلا رسیدم، آن بسته ای را که همه پول و مخارج سفر با باقی اثاثیه و لوازم من در آن بود، دزد برد و در کربلا هم هیچ آشنایی نداشتم که از او پول قرض کنم .

تصور آن که این همه دارایی را داشته ام و تا این جا رسیده ام ، ولی از حج محروم شده باشم ، بی اندازه مرا غمگین و افسرده کرده بود. در فکر بودم که چه کنم . تا آن که شب را به مسجد کوفه رفتم . در بین راه که تنها و از غم و غصه سرم را پایین انداخته بودم ، دیدم سواری با کمال هیبت و اوصافی که در وجود مبارک حضرت صاحب الامر علیه السلام توصیف شده ، در برابرم پیدا شده و فرمودند: چرا این طور افسرده حالی ؟ عرض کردم : مسافرم و خستگی راه سفر دارم . فرمودند: اگر علتی غیر از این دارد، بگو؟ با اصرار ایشان شرح حالم را عرض کردم . در این حال صدا زدند: هالو. دیدم ناگهان شخصی به لباس کشیکچی ها و با لباس نمدی پیدا شد. (در اصفهان در بازار، نزدیک حجره ما یک کشیکچی به نام هالو بود) در آن لحظه که آن شخص حاضر شد، خوب نگاه کردم ، دیدم همان هالوی اصفهان است . به او فرمودند: اثاثیه ای را که دزد برده به او برسان و او را به مکه ببر و خود ناپدید شدند.

آن شخص به من گفت : در ساعت معینی از شب و جای معینی بیا تا اثاثیه ات را به تو برسانم . وقتی آن جا حاضر شدم ، او هم تشریف آورد و بسته پول و اثاثیه ام را به دستم داد و فرمود: درست نگاه کن و قفل آن را باز کن و ببین تمام است ؟ دیدم چیزی از آنها کم نشده است . فرمود: برو اثاثیه خود را به کسی بسپار و فلان وقت و فلان جا حاضر باش تا تو را به مکه برسانم . من سر موعد حاضر شدم . او هم حاضر شد.

فرمود: پشت سر من بیا.

به همراه او رفتیم . مقدار کمی از مسافت که طی شد، دیدم در مکه هستم .
فرمود: بعد از اعمال حج در فلان مکان حاضر شو تا تو را برگردانم و به رفقای
خودبگو با شخصی از راه نزدیکتری آمده ام ، تا متوجه نشوند. ضمناً آن شخص
در مسیر رفتن و برگشتن بعضی صحبتها را با من به طور ملایمت می زدند، ولی
هر وقت می خواستم بیرسم شما هالوی اصفهان ما نیستید، هیبت اومانع از
پرسیدن این سؤال می شد. بعد از اعمال حج ، در مکان معین حاضر شدم و مرا،
به همان صورت به کربلا برگرداند. در آن موقع فرمود: حق محبت من بر گردن
تو ثابت شد؟ گفتم : بلی . فرمود: تقاضایی از تو دارم که موقعی از تو خواستم
انجام بدهی و رفت . تا آن که به اصفهان آمدم و برای رفت و آمد مردم
نشستم . روز اول دیدم همان هالو وارد شد. خواستم برای او برخیزم و به خاطر
مقامی که از او دیده ام او را احترام کنم اشاره فرمود که مطلب را اظهار نکنم ، و
رفت در قهوه خانه پیش خادمها نشست و در آن جا مانند همان کشیکچی ها
قلیان کشید و چای خورد. بعد از آن وقتی خواست برود نزد من آمد و آهسته
فرمود: آن مطلب که گفتم این است : در فلان روز دو ساعت به ظهر مانده ،
من از دنیا می روم و هشت تومان پول با کفتم در صندوق منزل من هست . به
آن جا بیا و مرا با آنها دفن کن . در این جا حاجی تاجر فرمود: آن روزی که
جناب هالو فرموده بود، امروز است که رفتیم و او از دنیا رفته بود و کشیکچی ها
جمع شده بودند. در صندوق او، همان طور که خودش فرمود، هشت تومان پول
با کفن او بود. آنها را برداشتم و الان برای دفن او آمده ایم . بعد آن حاجی گفت
: آقا! با این اوصاف ، آیا چنین کسی از اولیاءالله نیست و فوت او گریه و تاسف
ندارد

10 - تشریف شیخ انصاری

عالم ربانی آقا میرزا حسن آشتیانی ، که از جمله شاگردان فاضل شیخ انصاری رحمته الله است فرمود: روزی با عده ای از طلاب در خدمت شیخ انصاری رحمته الله به حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شدیم .

بعد از دخول به حرم مطهر، شخصی به ما برخورد و بر شیخ انصاری سلام کرد و برای مصافحه و بوسیدن دست ایشان جلو آمد.

بعضی از همراهان برای معرفی آن شخص به شیخ عرض کردند: ایشان نامش فلان و در جفر یا رمل ماهر است و ضمیر اشخاص را هم می گوید.

شیخ چون این مطلب را شنید، متبسم شد و برای امتحان ، به آن شخص فرمود: من چیزی در ضمیرم گذراندم اگر می توانی بگو چیست ؟ آن شخص بعد از کمی تامل ، عرض کرد: تو در ذهن خود گذرانده ای که آیا حضرت صاحب الامر علیه السلام را زیارت کرده ای یا نه ؟ شیخ انصاری رحمته الله وقتی این را شنید حالت تعجب در ایشان ظاهر گشت ، اگر چه صریحا او را تصدیق نفرمود. آن شخص عرض کرد: آیا ضمیر شما همین است که گفتم ؟ شیخ ساکت شد و جوابی نفرمود. آن شخص اصرار کرد که درست گفتم یا نه ؟ شیخ اقرار کرد و فرمود: خوب ، بگو ببینم که دیده ام یا نه ؟ آن شخص عرض کرد: آری ، دو مرتبه به خدمت آن حضرت شرفیاب شده ای : یک مرتبه در سرداب مطهر و بار دوم در جای دیگر.

شیخ چون این سخن را از او شنید، مثل کسی که نخواهد مطلب بیشتر از این ظاهر شود، براه افتاد

11 - تشرّف حجة الاسلام آقا نجفی اصفهانی

مرحوم حجة الاسلام ، آقا نجفی اصفهانی در کتاب خود مرقوم فرموده است :
مرتبه اول که به محضر مولایم مشرف شدم این بود که در کشتی نشسته
بودم . دیدم شخصی آهسته بر روی آب دریا راه می رود و امواج دریا را
همچون زمین هموار می پیماید .

در اثناء مشاهده این امر عجیب ، به خاطر رسیدن که شاید این
بزرگوار حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف باشد .

به مجرد خطور این مطلب به ذهنم آن بزرگوار ناپدید شد .

مرتبه بعدی تشرّفم این بود که شبی بعد از اداء فریضه و نوافل ، از
مسجد الحرام به سمت منزل می رفتم . در بین راه که خالی از رفت و آمد بود ،
بزرگواری خود را به من نشان دادند و فرمودند: شیخ محمد تقی انت فقیه
اصفهان (تو فقیه و عالم اصفهانی ها هستی) .

از استماع این سخن روح افزا جانم تازه و شادیم بی اندازه گشت ، ولی در
حیرت ماندم که در این شب تار ، این غریب از شهر و دیار را که می شناسد
و چه کسی نام و حال مرا می داند .

و متعجب بودم که ایشان از کجا علم و موقعیت مرا می دانند! در دل خیال
کردم که شاید حضرت ولی عصر و ناموس دهر عجل الله تعالی فرجه
الشریف بوده باشد ، چون نظر کردم هیچ کس را ندیدم .

پس دانستم که بیش از این ، قابلیت تشرّف به خدمت آن سرور را نداشته ام

12 - تشریف علامه حلی در راه کربلا

آقا سید محمد، صاحب مفاتیح الاصول و مناهل الفقه، از خط علامه حلی، که در حواشی بعضی کتبش آورده، نقل می‌کند: علامه حلی در شبی از شبهای جمعه تنها به زیارت قبر مولای خود ابی عبدالله الحسین علیه السلام می‌رفت. ایشان بر حیوانی سوار بود و تازیانه ای برای راندن آن به دست داشت. اتفاقاً در اثنای راه شخصی پیاده در لباس اعراب به ایشان برخورد کرد و با ایشان همراه شد. در بین راه شخص عرب مساله ای را مطرح کرد. علامه حلی رحمته الله فهمید که این عرب، مردی است عالم و با اطلاع بلکه کم مانند و بی نظیر، لذا بعضی از مشکلات خود را از ایشان سؤال کرد تا ببیند چه جوابی برای آنها دارد با کمال تعجب دید ایشان حلال مشکلات و معضلات و کلید معماها است. باز مسائلی را که بر خود مشکل دیده بود، سؤال نمود و از شخص عرب جواب گرفت و خلاصه متوجه شد که این شخص علامه دهر است، زیرا تا به حال کسی را مثل خود ندیده بود ولی خودش هم در آن مسائل متحیر بود. تا آن که در اثناء سؤالها، مساله ای مطرح شد که آن شخص در آن مساله به خلاف نظر علامه حلی فتوا داد. ایشان قبول نکرد و گفت: این فتوا بر خلاف اصل و قاعده است و دلیل و روایتی را که مستند آن شود، نداریم. آن جناب فرمود: دلیل این حکم که من گفتم، حدیثی است که شیخ طوسی در کتاب تهذیب خود نوشته است. علامه گفت: چنین حدیثی در تهذیب نیست و به یاد ندارم که دیده باشم که شیخ طوسی یا غیر او نقل کرده باشند. آن مرد فرمود: آن نسخه از کتاب تهذیب را که تو داری از ابتدایش فلان مقدار ورق بشمار در فلان صفحه و فلان سطر حدیث را پیدا می‌کنی. علامه با خود گفت: شاید این شخص که در رکاب من می‌آید، مولای عزیزم حضرت بقیة الله روحی فداه

باشد، لذا برای این که واقعیت امر برایش معلوم شود در حالی که تازیانه از دستش افتاد، پرسید: آیا ملاقات با حضرت صاحب الزمان علیه السلام امکان دارد یا نه؟ آن شخص چون این سؤال را شنید، خم شد و تازیانه را برداشت و با دست با کفایت خود در دست علامه گذاشت و در جواب فرمود: چطور نمی توان دید و حال آن که الان دست او در دست تو می باشد؟ همین که علامه این کلام را شنید، بی اختیار خود را از بالای حیوانی که بر آن سوار بود بر پاهای آن امام مهربان، انداخت تا پای مبارکشان را ببوسد و از کثرت شوق بیهوش شد.

وقتی که بیهوش آمد کسی را ندید و افسرده و ملول گشت .

بعد از آن که به خانه خود رجوع نمود، کتاب تهذیب خود را ملاحظه کرد و حدیث را در همان جایی که آن بزرگوار فرموده بود، مشاهده کرد در حاشیه کتاب تهذیب خود نوشت: این حدیثی است که مولای من صاحب الامر علیه السلام مرا به آن خبر دادند و حضرتش به من فرمودند: در فلان ورق و فلان صفحه و فلان سطر می باشد.

آقا سید محمد، صاحب مفاتیح الاصول فرمود: من همان کتاب را دیدم و در حاشیه آن کتاب به خط علامه، مضمون این جریان را مشاهده کردم

13 - تشریح علامه حلی و کتاب عالم سنی

شهید ثالث، قاضی نورالله شوشتری رحمته الله، می فرماید: بین اهل ایمان معروف است که یکی از علمای اهل سنت، که در بعضی از فنون علمی، استاد علامه حلی رحمته الله است کتابی در رد مذهب شیعه امامیه نوشت و در مجالس و محافل آن را برای مردم می خواند و آنان را گمراه می نمود، و از ترس آن که مبادا کسی از علمای شیعه کتاب او را رد نماید، آن را به کسی نمی داد که نسخه ای بردارد. علامه حلی همیشه به دنبال راهی بود که کتاب را به دست آورد و رد کند. ناگزیر رابطه استاد و شاگردی را وسیله قرار داد و از عالم سنی درخواست نمود که کتاب را به او امانت دهد.

آن شخص چون نمی خواست که دست رد به سینه علامه حلی بزند، گفت: سوگند یاد کرده ام که این کتاب را بیشتر از یک شب پیش کسی نگذارم. مرحوم علامه همان مدت را نیز غنیمت شمرد. کتاب را از او گرفت و به خانه برد که در آن شب تا جایی که می تواند از آن نسخه بردارد. وقتی به نوشتن مشغول شد و شب به نیمه آن رسید، خواب بر ایشان غلبه نمود. همان لحظه حضرت صاحب الامر روحی وارواح العالمین لثراب مقدمه الفداء حاضر شدند و به او فرمودند: کتاب را به من واگذار و توبخواب. علامه حلی خوابید. وقتی از خواب بیدار شد، نسخه کتاب از کرامت و لطف حضرت صاحب الامر علیه السلام تمام شده بود.

البته این قضیه را به صورتهای دیگری هم بیان کرده اند، از جمله در کتاب قصص العلماء این طور آمده است که: علامه حلی رحمته الله کتاب را توسط یکی از شاگردان خود که نزد آن عالم مخالف درس می خواند برای یک شب به عنوان عاریه به دست آورد و مشغول نسخه برداری از آن شد.

همین که نصف شب گذشت ، علامه بی اختیار به خواب رفت و قلم از دستش افتاد. وقتی صبح شد و وضع را چنین دید اندوهناک گردید، ولی وقتی کتاب را ملاحظه کرد، دید تمامش نوشته و نسخه برداری شده است و در آخر آن نسخه این جمله نوشته شده : کتبه م ح م د بن الحسن العسکری صاحب الزمان (این نسخه راجحة بن الحسن العسکری صاحب الزمان علیه السلام نوشته است). علامه فهمید که آن حضرت تشریف آورده و نسخه را به خط مبارک خود تمام نموده اند

14 - تشریف شهید ثانی

مرحوم شهید ثانی می فرمایند: در منزل رمله (نام محلی است) به مسجد آن جا، که معروف به جامع ابیض است برای زیارت پیامبرانی که در غار آن جا مدفونند، رفتم .

وقتی رسیدم ، دیدم در مسجد قفل است و احدی در آن جا نیست . دست خود را بر قفل گذاشته و کشیدم . در باز شد و من وارد غار شدم . در آن جا مشغول نماز و دعا گردیدم و بحدی توجه قلبی به خدای تعالی برایم پیدا شد که از حرکت قافله ای که همراهش بودم ، فراموش کردم . مدتی در آن جا نشستم . پس از آن داخل شهر شدم و بعد هم به سوی مکان قافله رفتم ، اما دیدم آنها رفته اند و هیچ کدام از ایشان نمانده است . در کار خویش متحیر ماندم و به فکر فرو رفتم ، چون با پای پیاده که نمی توانستم به قافله ملحق شوم . از طرفی اثاثیه و حیوان مرا همراه خود برده بودند. بناچار تنها و پیاده به دنبال آنها براه افتادم تا آن که از پیاده روی خسته شدم و به قافله هم نرسیدم . حتی از دور هم کاروان را نمی دیدم . در این احوال که در تنگی و مشقت افتاده بودم ، مردی را دیدم که رو به طرف من آمد، او بر استری سوار بود و وقتی به من رسید، فرمود: پشت سر من بر استر سوار شو .

سوار شدم . مانند برق راه را طی کرد و طولی نکشید که به قافله ملحق شدیم . آن شخص مرا از استر پیاده کرد و فرمود: به نزد رفقای خود برو. من هم داخل قافله شدم . شهید ثانی می فرماید: بین راه در جستجویش بودم که او را ببینم ، اما اصلاً ایشان رانیدم و قبل از آن نیز ندیده بودم

15 - تشریف سید بحرالعلوم و ارزش گریه بر امام حسین علیه السلام

سید بحرالعلوم رحمته الله به قصد تشریف به سامرا تنها براه افتاد.

در بین راه راجع به این مسأله ، که گریه بر امام حسین علیه السلام گناهان را می آمرزد، فکر می کرد. همان وقت متوجه شد که شخص عربی که سوار بر اسب است به او رسید و سلام کرد.

بعد پرسید: جناب سید درباره چه چیز به فکر فرو رفته ای ؟ و در چه اندیشه ای ؟ اگر مسأله علمی است بفرمایید شاید من هم اهل باشم ؟ سید بحرالعلوم فرمود: در این باره فکر می کنم که چطور می شود خدای تعالی این همه ثواب به زائرین و گریه کنندگان بر حضرت سیدالشهداء علیه السلام می دهد، مثلاً در هر قدمی که در راه زیارت برمی دارد، ثواب یک حج و یک عمره در نامه عملش نوشته می شود و برای یک قطره اشک تمام گناهان صغیره و کبیره اش آمرزیده می شود؟ آن سوار عرب فرمود: تعجب نکن ! من برای شما مثالی می آورم تا مشکل حل شود.

سلطانی به همراه درباریان خود به شکار می رفت . در شکارگاه از همراهِانش دور افتاد و به سختی فوق العاده ای افتاد و بسیار گرسنه شد. خیمه ای را دید و وارد آن خیمه شد. در آن سیاه چادر، پیرزنی را با پسرش دید. آنان در گوشه خیمه عنیزه ای داشتند (بز شیرده) و از راه مصرف شیر این بز، زندگی خود را می گرداندند. وقتی سلطان وارد شد، او را نشناختند، ولی به خاطر پذیرایی از مهمان ، آن بز را سربریده و کباب کردند، زیرا چیز دیگری برای پذیرایی نداشتند. سلطان شب را همان جا خوابید و روز بعد، از ایشان جدا شد و به هر طوری که بود خود را به درباریان رسانید و جریان را برای اطرافیان نقل کرد. در نهایت از ایشان سؤال کرد: اگر بخواهم

پاداش میهمان نوازی پیرزن و فرزندش راداده باشم ، چه عملی باید انجام بدهم ؟ یکی از حضار گفت : به او صد گوسفند بدهید. دیگری که از وزراء بود، گفت : صد گوسفند و صد اشرفی بدهید. یکی دیگر گفت : فلان مزرعه را به ایشان بدهید. سلطان گفت : هر چه بدهم کم است ، زیرا اگر سلطنت و تاج و تخت را هم بدهم آن وقت مقابله به مثل کرده ام . چون آنها هر چه را که داشتند به من دادند. من هم باید هرچه را که دارم به ایشان بدهم تا سر به سر شود. بعد سوار عرب به سید فرمود: حالا جناب بحرالعلوم ، حضرت سیدالشهداء علیه السلام هرچه از مال و منال و اهل و عیال و پسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پیکر داشت همه را در راه خدا داد پس اگر خداوند به زائرین و گریه کنندگان آن همه اجر و ثواب بدهد، نباید تعجب نمود، چون خدا که خدائیش را نمی تواند به سیدالشهداء علیه السلام بدهد، پس هر کاری که می تواند، انجام می دهد، یعنی با صرف نظر از مقامات عالی خودش ، به زوار و گریه کنندگان آن حضرت ، درجاتی عنایت می کند.

در عین حال اینها را جزای کامل برای فداکاری آن حضرت نمی داند. چون شخص عرب این مطالب را فرمود، از نظر سید بحرالعلوم غایب شد

16 - تشریف آخوند ملا محمود عراقی

عالم معاصر، آخوند ملا محمود عراقی رحمته اللہ علیہ، فرمود: من در اوایل جوانی، در بروجرد در مدرسه شاهزاده، مشغول تحصیل علم بودم. هوای آن شهر معتدل است و در ایام نوروز باغات و اراضی آن سبز و خرم می شود و آثار زمستان و برف و سرمای هوا از بین می رود ولی دو فرسخ از شهر که به سمت اراک برویم بلکه کمتر از دو فرسخ، زمستان غالباً تا اول خرداد ثابت و برقرار است.

اوایل فروردین چون هوا را معتدل دیدم و درسها هم به خاطر رسومات نوروز تعطیل بود، با خود گفتم قبر امامزاده سهل بن علی رضی اللہ عنہ را که در روستای آستانه است، زیارت کنم.

(آستانه از روستاهای کزاز است و کزاز از بخشهای اراک می باشد و این امامزاده در هشت فرسخی بروجرد واقع شده است.) جمعی از طلاب هم بعد از اطلاع از قصد من، همراه من شدند و با لباس و کفشی که مناسب هوای بروجرد بود پیاده بیرون آمدیم و تا پایه گردنه، که تقریباً در یک فرسخی شهر واقع است راه پیمودیم. در میان گردنه برف دیده می شد، ولی به خاطر آن که در کوهستان تا ایام تابستان هم برف می ماند، اعتنایی نکردیم. وقتی از گردنه بالا رفتیم، صحرا را هم پر از برف دیدیم، ولی چون جاده کوبیده بود و آفتاب می تابید و تا رسیدن به مقصد بیش از شش فرسخ باقی نمانده بود، براه خود ادامه دادیم. با خود حساب کردیم که دو فرسخ دیگر در آن روز می رویم و شب را که شب چهارشنبه بود، در یکی از روستاهای بین راه می خوابیم. فقط یک نفر از همراهان از همان جا برگشت. عصر به روستایی رسیدیم و در آن جا توقف کردیم و شب را

همان جا خوابیدیم . صبح وقتی برخاستیم ، دیدیم برف باریده و راه را بسته و مخفی نموده است . با وجود این وقتی نماز خواندیم و آفتاب طلوع کرد ، آماده رفتن شدیم . صاحب منزل مطلع شد و ممانعت نمود و گفت : جاده ای نیست که از آن بروید و این برف تازه ، همه راهها را بسته است . گفتیم : باکی نیست ، زیرا هوا خوب است و روستاها به یکدیگر متصل هستند و می توانیم راه را پیدا کنیم ، لذا اعتنایی نکرده و براه افتادیم . آن روز را هم با سختی تمام رفتیم . عصر وارد روستایی شدیم که از آن جا تا مقصد ، تقریباً کمتر از دو فرسخ مسافت بود . شب را در خانه شخصی از خوبان ، به نام حاجی مراد خوابیدیم . صبح وقتی برخاستیم هوا به شدت سرد شده و برف هم بیشتر از شب گذشته باریده بود ، اما ابری دیده نمی شد . نماز صبح را خواندیم و چون مقصد نزدیک و شب آینده ، شب جمعه و مناسب زیارت و عبادت بود و در وقت خروج ، هدف ما درک زیارت این شب بود ، باز به راه افتادیم ، به این حساب که بین ما و مقصد روستایی است که متعلق به بعضی از بستگان من می باشد ، اگر هم نتوانستیم به امامزاده برسیم ، می توانیم در آن روستا توقف کنیم و من صله رحم کنم .

وقتی صاحب منزل قصد ما را فهمید ، ما را از حرکت باز داشت و گفت : احتمال از بین رفتن شما وجود دارد ، بنابراین جایز نیست بروید .

گفتیم : از این جا تا روستای بستگان ما مسافت چندانی نیست و بیشتر از یک گردنه فاصله نداریم و هوای آن طرف هم که مثل این طرف نیست ، بنابراین فقط یک فرسخ از راه برفی است و در یک فرسخ راه هم ترس از بین رفتن نمی باشد .

به هر حال از او اصرار و از ما انکار و بالاخره وقتی اصرار کردن را بی فایده دید، گفت: پس کمی صبر کنید تا برگردم. این را گفت و رفت و در اتاق را بست. وقتی رفت، به یکدیگر گفتیم مصلحت در این است که تا نیامده برخیزیم و برویم، زیرا اگر بیاید باز هم ممانعت می کند، لذا برخاستیم تا خارج شویم، اما دیدیم در بسته است. فهمیدیم که آن مرد مؤمن برای آن که از رفتن ما جلوگیری کند، حيله ای بکار برده و در را بسته است، لذا مجبور شدیم همان جا بنشینیم. در همین لحظات طفلی رامیان ایوان دیدیم که کاسه ای در دست دارد و می خواهد از کوزه ای که آن جا بود، آب ببرد به او گفتیم: در را باز کن. او هم بی خبر از موضوع در را باز کرد. به سرعت بیرون آمدیم و براه افتادیم. بعد از آن که از اتاق و حیاط، که بالای تلی قرار داشت، خارج شدیم، صاحب منزل، که برای انداختن برف بالای بام رفته بود، ما را دید و صدا زد: آقایان عزیز، نروید که تلف می شوید. بیچاره هر قدر اصرار کرد که حالا کجا می روید؟ فایده ای نداشت و ما اعتنایی کردیم. وقتی اصرار را بی فایده دید، دوید و صدا زد راه بسته و ناپیدا است و شروع به نشان دادن مسیر نمود که از فلان مکان و فلان طرف بروید و تا جایی که صدایش می رسید، راهنمایی می کرد و ما راه می رفتیم. مسافتی که از آن روستا دور شدیم، راه را که کاملاً بسته بود، نیافتیم و بیخود می رفتیم. گاه تا کمر یا سینه به گودالهایی که برف آنها را هموار کرده بود فرو می رفتیم و گاه می افتادیم و بدتر از همه آن که، رشته قنات آبی در آن جا بود که برف و بوران اثرچاههای آن را بسته بود و ترس افتادن در آن چاهها را هم داشتیم بعلاوه آن که، راه نامشخص و برف هم غالباً از زانوهای می گذشت کفش و لباس هم مناسب با هوای تابستان بود. گاهی بعضی از رفقا چنان در برف فرو

می رفتند که نمی توانستند خارج بشوند، مگر این که بقیه او را بیرون بکشند. با وجود این حالت چون هوا آفتابی و روشن بود، می رفتیم. در بین راه، ناگاه ابرها به یکدیگر پیوسته و هوا تاریک شد، برف و بوران هم شروع شد و سر تا پای ما را خیس نمود، اعضای بدنمان، از وزیدن بادهای سرد و وجود برف و بوران از کار افتاد، به همین جهت همگی از زندگی خود ناامید شدیم و به هلاکت خود یقین پیدا کردیم. با پیش آمدن این حالت انابه و استغفار کرده و شروع به وصیت کردن به همدیگر نمودیم. بعد از وصیتها و آمادگی برای مردن، من گفتم: نباید از فضل و کرم خداوند مایوس شدما بزرگ و ملجا و پناهی داریم که در هر حال و زمانی قدرت یاری و کمک ما را دارد، بهتر آن است که به او استغاثه کنیم. دوستان گفتند: این شخصی که می گویی، کیست؟ گفتم: امام عصر و صاحب امر، حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه الشریف را می گویم. تا این سخن را از من شنیدند، همگی به گریه افتادند و ضجه زدند و صداها را به واغوثا و ادرکنا یا صاحب الزمان، بلند نمودند. ناگاه باد، آرام و ابرها پراکنده و آفتاب ظاهر شد. وقتی این وضع را دیدیم بسیار خوشحال و مسرور شدیم، اما همین که اطراف را نگاه کردیم، دیدیم در چهار طرف غیر از کوه و تپه چیزی مشاهده نمی شود و آن راهی که باید می رفتیم، مشخص نبود. از ترس آن که اگر برویم شاید راه را اشتباه کنیم و طعمه درندگان شویم، متحیرماندیم. در همین حال ناگهان دیدیم که از طرف مقابل بر بالای بلندی، شخصی پیاده ظاهر شد و به طرف ما آمد. همه خوشحال شده و به یکدیگر گفتیم: این همان گردنه ای است که بین ما و منزل باقی مانده است و این شخص هم از آن جا می آید. او به طرف ما و ما به سمت او روانه شدیم تا آن که به یکدیگر رسیدیم. شخصی بود به لباس مردم

آن نواحی که ما تصور کردیم از اهالی آن جا است و از او راه را پرسیدیم . گفت : راه همین است که من آمدم و با دست اشاره به آن جایی که اول دیده شد، نمود وگفت : آن هم اول گردنه است . بعد از این صحبتها از ما گذشت و رفت . ما هم از محل عبور و جای پای او رفتیم تا به اول گردنه رسیدیم و نفس راحتی کشیدیم ، اما اثر قدم او را از آن مکان به بعد ندیدیم ، با آن که از زمان دیدن او و رسیدن ما به آن جا، هوا کاملا صاف و آفتاب نمایان و برف تازه ای غیر از برف قبلی نباریده بود و عبور از میان گردنه هم بدون آن که قدم در برف اثر کند، ممکن نبود. ضمن این که از بلندی ، تمام آن صحرا نمایان بود، و ما هر چه نگاه کردیم آن شخص را در آن بیابان هموار ندیدیم . تمام همراهان از این موضوع تعجب کردند! هر قدر در اطراف نظر انداختیم که شاید جای پایی پیدا کنیم ، دیده نشد. حتی از بالای گردنه تا ورود به روستای خودمان که نزدیک به نیم فرسخ بود، همت را بر آن گماشتیم که اثر پایی پیدا کنیم ، ولی با کمال تعجب پیدا نکردیم و ندیدیم . پس از ورود به آن روستا پرسیدیم : امروز این جا و این طرف گردنه ، برف تازه باریده ؟ گفتند: نه ، بلکه از اول روز تا به حال هوا همین طور صاف و آفتاب نمایان بوده است ، جز آن که شب گذشته برف کمی بارید. از دیدن این امور غیر طبیعی و آن اجابت و دستگیری بعد از استغاثه ما، برای من و بلکه همه همراهان هیچ شکی در این که آن شخص ، آقا و مولا حضرت ولی عصر ارواحنا فداه ، یا آن که مامور خاصی از آن درگاه بوده است ، نماند

17 - تشریف شیخ حسین آل رحیم رحمۃ اللہ علیہ

شیخ باقر کاظمی رحمۃ اللہ علیہ فرمود: در نجف شخصی به نام شیخ حسین آل رحیم زندگی می کرد که مردی پاک طینت و از مقدسین و مشغول به تحصیل علم بود. ایشان به مرض سل مبتلا شد، به طوری که باسرفه کردن از سینه اش اخلاط و خون خارج می شد. با همه این احوال در نهایت فقر و پریشانی بود و قوت روز خود را هم نداشت. غالب اوقات نزد اعراب بادیه نشین در حوالی نجف اشرف می رفت تا مقداری قوت، هر چند که جو باشد بدست آورد. با وجود این دو مشکل، دلش به زنی از اهل نجف تمایل پیدا کرد، اما هر دفعه که او را خواستگاری می کرد، نزدیکان زن به خاطر فقرش جواب مثبت به او نمی دادند و همین خود علت دیگری بود که در هم و غم شدیدی قرار بگیرد. مدتی گذشت و چون مرض و فقر و ناامیدی از آن زن، کار را بر او مشکل کرده بود، تصمیم گرفت عملی را که در بین اهل نجف معروف است انجام دهد، یعنی چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و متوسل به حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداه بشود، تا به مقصد برسد. شیخ حسین می گوید: من چهل شب چهارشنبه بر این عمل مواظبت کردم.

شب چهارشنبه آخر شد. آن شب، تاریک و از شبهای زمستان بود. باد تندی می وزید و باران اندکی هم می بارید. من در دکه مسجد که نزدیک در است نشسته بودم، چون نمی شد داخل مسجد شوم، به خاطر خونی که از سینه ام می آمد و چیزی هم نداشتم که اخلاط سینه را جمع کنم و انداختن آن هم که در مسجد جایز نبود.

از طرفی چیزی نداشتم که سرما را از من دفع کند، لذا دلم تنگ و غم و اندوهم زیاد گشت و دنیا پیش چشمم تاریک شد.

فکر می کردم شبها تمام شد و امشب ، شب آخر است ، نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد.

این همه رنج و مشقت دیدم بار زحمت و ترس بر دوش کشیدم تا بتوانم چهل شب از نجف به مسجد کوفه بیایم با همه این زحمات ، جز یاس و ناامیدی نتیجه ای نگرفتم .

در این کار خود تفکر می کردم در حالی که در مسجد احدی نبود. آتشی برای درست کردن قهوه روشن کرده بودم و چون به خوردن آن عادت داشتم ، مقدار کمی با خودم از نجف آورده بودم ، ناگاه شخصی از سمت در اول مسجد متوجه من شد. از دور که او را دیدم ، ناراحت شدم و با خود گفتم : این شخص ، عربی از اهالی اطراف مسجداست و نزد من می آید تا قهوه بخورد. اگر آمد ، بی قهوه می مانم و در این شب تاریک هم و غم زیاد خواهد شد. در این فکر بودم که به من رسید و سلام کرد. نام مرا برد و مقابلم نشست . از این که اسم مرا می دانست تعجب کردم ! گمان کردم او از آنهایی است که اطراف نجف هستند و من گاهی میهمانشان می شوم . از او سؤال کردم از کدام طایفه عرب هستی ؟ گفت : از بعضی از آنهاییم . اسم هر کدام از طوایف عرب را که در اطراف نجف هستند بردم ، گفت : نه از آنهاییستم . در این جا ناراحت شدم و از روی تمسخر گفتم : آری ، تو از طری طره ای ؟ (این لفظ یک کلمه بی معنی است) از سخن من تبسم کرد و گفت : من از هر کجا باشم ، برای تو چه اهمیتی خواهد داشت ؟ بعد فرمود : چه چیزی باعث شده که به این جا آمده ای ؟ گفتم : سؤال کردن از این مسائل هم به تو سودی نمی رساند. گفت : چه ضرری دارد که مرا خبر دهی ؟ از حسن اخلاق و شیرینی سخن او متعجب شدم و قلبم به او مایل شد و طوری شد که هر قدر صحبت می کرد ،

محبتم به او زیادتر می شد، لذا یک سبیل (یکی از دخانیات) ساخته و به او دادم . گفت : خودت بکش من نمی کشم . برایش یک فنجان قهوه ریختم و به او دادم . گرفت و کمی از آن خورد و بعد فنجان را به من داد و گفت : تو آن را بخور. فنجان را گرفتم و آن را خوردم و متوجه نشدم که تمام آن را نخورده است . خلاصه طوری بود که لحظه به لحظه محبتم به او زیادتر می شد. به او گفتم : ای برادر امشب خداوند تو را برای من فرستاده که مونس من باشی . آیاحاضری با هم کنار حضرت مسلم رضی الله عنه برویم و آن جا بنشینیم ؟ گفت : حاضریم . حال جریان خودت را نقل کن . گفتم : ای برادر، واقع مطلب را برای تو نقل می کنم . از روزی که خود را شناخته ام شدیداً فقیر و محتاجم و با این حال چند سال است که از سینه ام خون می آید و علاجش را نمی دانم . از طرفی عیال هم ندارم و دلم به زنی از اهل محله خودمان درنجف اشرف مایل شده است ، ولی چون دستم از مال و ثروت خالی است گرفتنش برایم میسر نمی شود. یمن آخوندها مرا تحریص کردند و گفتند: برای حوائج خود متوجه حضرت صاحب الزمان رضی الله عنه بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن ، زیرا آن جناب را خواهی دید و حاجتت را عنایت خواهد کرد و این آخرین شب از شبهای چهارشنبه است و با وجود این که این همه زحمت کشیدم اصلاً چیزی ندیدم . این است علت آمدنم به این جا و حوائج من هم همینها است . در این جا در حالی که غافل بودم ، فرمود: سینه ات که عافیت یافت ، اما آن زن ، پس به همین زودی او را خواهی گرفت ، و اما فقرت ، تا زمان مردن به حال خود باقی است . در عین حال من متوجه این بیان و تفصیلات نشدم و به او گفتم : به طرف مزار جناب مسلم رضی الله عنه برویم ؟ گفت : برخیز. برخاستم و ایشان جلوی من براه افتاد. وقتی وارد مسجد

شدیم ، گفت : آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد را نخوانیم ؟ گفتم : چرا. او نزدیک شاخص (سنگی که میان مسجد است) و من پشت سرش با فاصله ای ایستادم . تکبیرة الاحرام را گفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم . ناگاه قرائت فاتحه او را شنیدم به طوری که هرگز از احدی چنین قرائتی را نشنیده بودم . از حسن قرائتش باخود گفتم : شاید او حضرت صاحب الزمان علیه السلام باشد و کلماتی شنیدم که به این مطلب گواهی می داد. تا این خیال در ذهنم افتاد به سوی او نظری انداختم ، اما در حالی که آن جناب مشغول نماز بود، دیدم نور عظیمی حضرتش را احاطه نمود، به طوری که مانع شد که من شخص شریفش را تشخیص دهم . همه اینها وقتی بود که من مشغول نماز بودم و قرائت حضرت را می شنیدم و بدنم می لرزید، اما از بیم ایشان نتوانستم نماز را قطع کنم ، ولی به هر صورتی که بود نماز را تمام کردم . نور حضرت از زمین به طرف بالا می رفت .

مشغول گریه و زاری و عذرخواهی از سوء ادبی که در مسجد با ایشان داشتم ، شدم و عرض کردم : آقای من ، وعده شما راست است . مرا وعده دادید که با هم به قبر مسلم علیه السلام برویم . این جا دیدم که نور متوجه سمت قبر مسلم علیه السلام شد. من هم به دنبالش براه افتادم تا آن که وارد حرم حضرت مسلم علیه السلام گردیدم و توقف کرد و پیوسته به همین حالت بود و من مشغول گریه و ندبه بودم تا آن که فجر طالع شد و آن نور عروج کرد. صبح ، متوجه کلام آن حضرت شدم که فرمودند: اما سینه ات که شفا یافت ، و دیدم سینه ام سالم و ابدًا سرفه نمی کنم .

یک هفته هم طول نکشید که اسباب ازدواج با آن دختر من حیث لا احتسب
(از جایی که گمان نداشتم) فراهم شد و فقر هم به حال خود باقی است ،
همان طوری که آن جناب فرمودند.
والحمد لله

18 - تشریف صاحب کتاب الزام الناصب در راه نجف

آقای شیخ علی یزدی حائری فرموده اند: در سال معروف به غریقیه که نزدیک به پانصد نفر از زوار امیرالمؤمنین علیه السلام در مسیر کربلا به نجف برای درک زیارت روز مبعث ، در شط کوفه غرق شدند، من هم با عیال و اثاثیه زیادی به همراه عموی خود به نام حاج عبدالحسین ، از کربلای معلی خارج شدیم و تا نزدیک سدی ، که به دستور مرحوم حاج عبدالحسین شیخ العراقین بنا شده بود، رفتیم .

ناگاه هوا دگرگون شد و بادهای سخت وزیدن گرفت گرد و خاکی ایجاد شد ابرهای قطعه قطعه در هوا نمایان و همدیگر را گرفته و متراکم شدند. رفته رفته نم نم باران ،باریدن گرفت تا آن که باران شدید شد و به تگرگ مبدل گردید. هر دانه تگرگی که از آسمان می آمد به اندازه نارنج کوچک و یا گردوی بزرگی بود. وضعیت ما وخیم و دنیا بر ما تنگ شد و بلا نازل گردید. یقین کردیم که هلاک خواهیم شد. بسیاری از چهارپایان از آن تگرگ دستخوش هلاکت گردیدند و مردم همه مضطرب شدند. بعضی از آن تگرگها که بر سر افراد می خورد، آنها را به هلاکت می رساند. بعضی از مردم هم منتظر بودند که تا چه وقت تگرگ به سرشان اصابت کند. عده ای هم مثل دیوانگان از این طرف به آن طرف می دویدند به امید آن که از این مهلکه جان سالم بدر برند. سرما بحدی شدید شد که دست و پای همگی مثل چوب خشک گردید و چهارپایان از حرکت باز ماندند. به عمویم گفتم : کاری کن که به مرکز سلیمانیه برسیم . به جایی که قایقها توقف می کنند برو و صاحبان آنها را خبر کن ، شاید بیایند و ما را حمل کنند و از هلاکت رها شویم . عمویم - حاج عبدالحسین - به هر کیفیتی بود خود را به سلیمانیه رسانید، اما در آن جا نه قایق و نه قایق

رانی دیده بود. همان جا ناامید ماند و حتی قادر بر مراجعت نبود که خود را به ما برساند و از کیفیت ماجرا خبر دهد. به هر حال بالهای مرگ بالای سر ما پهن شده و چنگال خود را به ما نشان می داد. در این اثناء به حضرت ولی عصر ارواحناده متوسل شدم ناگاه دیدم قایقی در آب و نزدیک ما ظاهر شد سیدی میان آن بود به گمانم رسید که از اهالی کربلا باشد. ایشان با صدای بلند و به فارسی صدا زد: این حاج شیخ خودمان است . بعد هم با ما تعارف نمود و دستور فرمود که من و عیالات وارد قایق شویم . دستور آن سید جلیل را اطاعت نموده و هر طور بود خود را با اثاثیه و عیال و اطفال به او رساندم . ایشان هم حرکت کردند تا این که ما را به سلیمانیه رسانیدند و گذشت برزوار آنچه که گذشت , یعنی حدود پانصد نفر از آنها به سبب آن تگرگها از دار دنیارفتند. من هم متوجه توسل و استغاثه خود نشدم مگر بعد از مدت مدیدی که از این قضیه گذشته بود و دانستم که آن سید همان بزرگوار ارواح العالمین له الفداء است

19 - تشریف سیدی از علمای زاهد نجف اشرف

عالم زاهد، آقا سید محمد خلخالی فرمودند: سیدی جلیل، که صاحب ورع و تقوی و از پیرمردهای نجف اشرف بود، با من رفاقتی داشت. ایشان منزوی بود و زیاد با دیگران مخلوط نمی شد. شبی او را به منزل خود دعوت کردم تا با هم مانوس باشیم. ایشان هم تشریف آوردند. فردای آن شب را هم نگذاشتم بروند و تا غروب که یک شبانه روز می شد، در منزل ما تشریف داشتند. فصل تابستان بود و هوای گرم که قهرا انسان تشنه می شود. ما هم تشنه می شدیم و از مایعات خنک برای رفع عطش می نوشیدیم، اما آن سید جلیل بر خلاف ما هیچ اظهار عطش نمی کرد و هر چه را به ایشان تعارف می کردیم مقداری از روی تفنن می نوشید. به همین جهت من عرض کردم: آقا شما در این یک شبانه روز چرا اظهار عطش و تشنگی نمی کنید؟ فرمودند: من تشنه نشدم. متحیر ماندم. تا آن که ده دوازده روز بعد با ایشان به کوفه رفتیم. دیدم آن سید جلیل هیچ تشنه نمی شود. روز آخر که خیال برگشتن به نجف اشرف را داشتیم، اصرار زیادی کردم که چرا شما تشنه نمی شوید؟ باید بدانم که اگر دارویی برای رفع عطش پیدا نموده اید و استعمال می کنید به من هم یاد بدهید تا کمتر آب بخورم و خلاصه اصرار زیادی کردم، اما ایشان از گفتن سر باز می زدند. پس از آن همه اصرار فرمودند: بیا کنار شط برویم و قدم بزنیم. با هم کنار شط رفته و در حین قدم زدن فرمودند: چهل شب چهارشنبه، همان طوری که برنامه معمول علما و صلحا و عباد نجف اشرف است به نیت تشریف به حضور ولی عصر علیه السلام به مسجد سهله می رفتیم. یک اربعین تمام شد و اثری ندیدم، لذا مایوس شدم بعد از آن با کمال نومیدی متفرقه می رفتیم. شبی از شبهای چهارشنبه که مشرف شدم، هنگام برگشتن

مقداری از شب گذشته و آبی که خادم مسجد برای زوار تهیه می کرد تمام شده بود. خیلی تشنه شدم شب هم تاریک بود با همه اینها رو به مسجد کوفه گذاشتم و چون مرکبی هم پیدا نمی شد، تاریکی شب و وحشت از دزد و راهزن از یک طرف و زحمت پیاده روی و پیری از طرف دیگر، این دو، دست به دست هم دادند و با تشنگی و عطش مرا از پا درآوردند، لذا بین راه نشسته و به آن عین الحیاة متوسل شده و عرضه داشتم: یا حجة بن الحسن ادرکنی. ناگاه دیدم عربی مقابل من ایستاده و سلام کرد و به زبان عربی متداول درنجف اشرف فرمود: من مسجد السهله تجی سیدنا ترید تروح بالمسجد کوفه؟ (از مسجد سهله آمده ای و می خواهی به مسجد کوفه بروی؟) با کمال بی حالی و ضعف عرض کردم: بلی.

فرمود: قم، (برخیز) و دست مرا گرفت و از جایم بلند کرد. عرض کردم: انا عطشان ما اقدر امشی. (من تشنه هستم و نمی توانم راه بروم) فرمود: خذ هذه التمرات.

(این خرماها را بگیر) سه دانه خرما به من داد و فرمود: اینها را بخور. من تعجب نمودم و با خود گفتم: خرما خوردن با عطش چه مناسبتی دارد؟ ایشان به اصرار فرمود: خذ اکل. (بگیر و بخور) من ترسیدم که تمر دکنم با خود گفتم: هر چه امشب به سرم بیاید، خیر است. یکی از آن خرماها را به دهان گذاشتم. دیدم بسیار معطر است و چون از گلویم پایین رفت انبساط و انشراح قلبی به من دست داد که گفتنی نیست و فوراً عطش و التهاب کم شد. دومی را خوردم و دیدم عطرش از اولی زیادتر و انشراح قلب و خنکی آن بیشتر است. تا آن که سه دانه خرما را خوردم، عطشم کاملاً رفع شد. عجیب تر آن که

خرماها هسته نداشتند و تا آن وقت چنان خرمایی ندیده و نخورده بودم . بعد هم با او به راه افتادم و چند قدمی برداشتیم .

فرمود: هذا المسجد. (این مسجد کوفه است .) من متوجه در مسجد شدم ، دیدم مسجد شریف کوفه است و از طرفی ملتفت یهلویم شدم اما با کمال تعجب دیدم آن مرد، عرب نیست . و از آن وقت تاکنون تشنه نشده ام . معلوم می شود که مرد عرب خود آن سرور و یا یکی از ملازمین درگاه حضرتش بوده است

20 - تشریف سید محمد قطیفی با همراهان در مسجد کوفه

عالم عامل ، سید محمد قطیفی رحمته الله فرمود: شب جمعه ای قصد کردم به مسجد کوفه بروم . در آن زمان راه مخوف و تردد بسیار کم بود مگر آن که کسی با جمعی که مستعد باشند و بتوانند خود را از شر دزدان و قطاع الطريق رها کنند، به آن جا برود. به همراه من یک نفر از طلاب بود. وقتی وارد مسجد شدیم کسی غیر از یک مرد صالح در آن جا نبود ما هم شروع به انجام اعمال و آداب مسجد کردیم تا آن که نزدیک غروب آفتاب شد. در این وقت در مسجد را بستیم و پشت آن به قدری سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم معمولاً نمی شود آن را باز کرد. بعد هم برگشتیم و مشغول بقیه اعمال شدیم . پس از اتمام عبادات ، من و رفیقم در دکه القضاء (محلّی که امیرالمؤمنین علیه السلام در آن جا بین مردم قضاوت می کرده اند) رو به قبله نشستیم .

آن مرد صالح در دهلیز، نزدیک باب الفیل با صدای حزن آوری مشغول خواندن دعای کمیل بود. شب صاف و مهتابی بود. من به طرف آسمان نگاه کردم ناگاه دیدم بوی خوشی در هوا پیچید و فضا را پر کرد عطری بود که از بوی مشک و عنبر خوشبو تر بود. بعد هم شعاع نوری را دیدم که مثل شعله آتش در خلال شعاع نور ماه ظاهر شده است . این نور بر نور ماه غالب شد. در این حال صدای آن مؤمن که به خواندن دعا بلند بود، خاموش شد و ناگاه شخص جلیلی را دیدم که از طرف در بسته مسجد وارد شد. او در لباس اهل حجاز و بر کتف شریفش سجاده ای بود همان طوری که معمول اهل حرمین (مکه و مدینه) است . آن بزرگوار در نهایت آرامش و وقار و هیبت و جلال راه می رفت و متوجه آن دری که به سمت مقبره جناب مسلم علیه السلام باز می شود، بود. در این جا برای ما از حواس چیزی جز چشم خیره شده ، نمانده بود

و دل‌هایمان هم از جا کنده شده بود. وقتی مقابل ما رسید، سلام کرد. رفیقم به طور کلی مدهوش و توانایی رد سلام برایش نمانده بود، ولی من خیلی سعی کردم تا به زحمت جواب سلام را دادم. وقتی وارد صحن جناب مسلم شد، به حال طبیعی خود برگشتیم و گفتیم: این شخص کی بود و از کجا وارد شد؟ به طرف آن شخصی که مشغول دعا خواندن بود، رفتیم دیدیم جامه خود را دریده و مانند مصیبت زدگان گریه می‌کند. سؤال کردیم: جریان چیست؟ گفت: من چهل شب جمعه به نیت ملاقات با امام زمان علیه السلام به این مسجد آمده‌ام و امشب شب جمعه چهلم است و نتیجه زحماتم به دست نیامد جز آن که در این جا همان طوری که دیدید به خواندن مشغول بودم ناگه دیدم که آن حضرت بالای سر من ایستاده‌اند.

به طرف ایشان متوجه شدم فرمودند: چه می‌کنی؟ (یا چه می‌خوانی؟) من نتوانستم جوابی بدهم.

ایشان هم همان طوری که دیدید، تشریف بردند. در این جا سه نفری به طرف در مسجد رفتیم، ولی با کمال تعجب دیدیم، به همان شکل که آن را بسته بودیم، بسته است. با افسوس و شکرگذاری مراجعت نمودیم

21 - توسل مادر اسماعیل خان نوائی در مسجدالحرام

اسماعیل خان نوائی نقل کرد: مادری داشتم که در کمالات و حالات معنوی از اکثر زنان این زمان ممتاز بود و اوقات خود را در طاعات و عبادات بدنی صرف می کرد. گناه و معصیتی مرتکب نمی شد و از زندهای صالحه عصر خود محسوب می شد و بلکه کم نظیر بود. مادر بزرگم (والده او) نیز زنی صالحه بود و از نظر مالی وضعیت خوبی داشت، به طوری که مستطیع شد و عازم حج بیت الله الحرام گردید. مادر مرا هم با آن که در اول تکلیف، یعنی ده ساله بود از ثروت خود مستطیع کرد و با خود برد و با سلامتی از حج مراجعت کردند. مادرم می گفت: پس از ورود به میقات و احرام عمره تمتع و داخل شدن به مکه معظمه، وقت طواف تنگ شد، به طوری که اگر تاخیری صورت می گرفت، وقوف اختیاری عرفه فوت می گشت و به وقوف اضطراری تبدیل می شد به همین جهت حجاج مضطرب بودند تا طواف و سعی صفا و مروه را تمام کنند. از طرفی تعداد آنها در آن سال از سالهای دیگر بیشتر بود، لذا والده و من و جمعی از زنان همسفر، راهنمایی برای آموزش حج گرفتیم و با عجله تمام به قصد طواف و سعی خارج شدیم با حالتی که از اضطراب گویا قیامت بر پا شده است، همان طوری که خداوند تعالی بعضی از حالات آن روز را فرموده که: (يَوْمَ تَرَوْنَهَا تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ) (در آن روز مادر، بچه شیرخواره خود را فراموش می کند.) وقتی والده و دیگر همراهان مشغول انجام وظایف خود بودند، به کلی مرا فراموش کردند. در اثنای راه ناگاه متوجه شدم که با والده و بقیه همراهان نیستم. هر قدر دویدم و فریاد زدم، کسی از آنها را پیدا نکردم و مردم هم چون به کار خود مشغول بودند به هیچ وجه به من اعتنایی نداشتند. ازدحام جمعیت هم مانع از حرکت و جستجویی شد. از

طرفی چون همه یک شکل لباس پوشیده بودند، نمی توانستم از این طریق هم به جایی برسم . راه را نمی دانستم و کیفیت اعمال را هم بدون راهنما نیاموخته بودم و تصور می کردم که ترک طواف در آن وقت باعث فوت کل حج در آن سال می شود و باید این مسیر پر خطر و پر زحمت را دوباره طی کنم و یا تا سال آینده در آن جا بمانم . به هر حال نزدیک بود عقل از سرم برود و نفس در گلویم حبس شود و بمیرم . بالاخره چون دیدم فریاد و گریه فایده ای ندارد خود را از مسیر عبور مردم به کناری رسانیدم که لااقل از فشار حجاج محفوظ بمانم و در گوشه ای مایوس و ناامید توقف کردم . در آن جا به انوار مقدسه و ارواح معصومین علیهم السلام متوسل شدم و عرض می کردم : یاصاحب الزمان ادرکنی و سر را بر زانو نهادم . ناگاه بعد از توسل به امام عصر علیه السلام و سر بر زانو گذاشتن ، صدایی شنیدم که کسی مرا به اسم خودم می خواند . وقتی سر برداشتم ، جوانی نورانی را با لباس احرام نزد خود دیدم فرمود : برخیز بیا و طواف کن . گفتم : شما از طرف والده ام آمده اید؟ فرمود : نه . گفتم : پس چطور بیایم ؟ من اعمال طواف را بلد نیستم . تازه به تنهایی نمی توانم خودم را از جمعیت حفظ کنم . فرمود : اینها با من . هر جا که من رفتم بیا و هر کاری که می کنم بکن . نترس و جرات داشته باش . با این گفته ، غصه ام از بین رفت و قلب و اعضایم قوتی گرفتند ، لذا برخاستم و با آن جوان به راه افتادم . چیزهای عجیبی از ایشان دیدم ، گویا به هر طرف که رو می آورد مردم بی اختیار راه را باز می کردند و به کناری می رفتند ، به طوری که با این همه جمعیت من اصلا احساس فشاری نمی کردم . تا این که بالاخره وارد مسجد الحرام شده و به محل طواف رسیدیم . جوان به من رو کرد و فرمود : نیت طواف کن و براه افتاد . مردم این جا هم بی اختیار راه می دادند .

تا آن که به حجرالاسود رسید. حجر را بوسید و به من نیز اشاره فرمود: حجر را بیوس . من هم آن را بوسیدم و روانه شد تا آن که به جای اول رسید و توقف کرد و اشاره فرمود که نیت را تجدید کن و دوباره حجرالاسود را بوسید. همین طور تا آن که هفت شوط (هر شوط، یک بار دور زدن به گرد خانه کعبه است) طواف را تمام کرد و در هر بار حجر را می بوسید و به من می فرمود که ببوسم و معمولا این سعادت برای همه کس میسر نمی شود، مخصوصا اگر بخواهد بدون مزاحمت و فشار باشد. به هر حال برای نماز طواف به مقام حضرت ابراهیم علیه السلام رفتند و من هم با ایشان بودم . پس از نماز فرمودند: برنامه طواف ، دیگر تمام شد. من به خاطر تشکر و قدردانی ، چند تومان طلایی که با خود داشتم ، بیرون آوردم و باعذرخواهی تمام ، نزد ایشان گذاشتم که قبول کنند. اشاره فرمودند: بردار. از این که تعدادشان کم بود، معذرت خواستم . فرمودند: برای دنیا این کار را نکردم . بعد به سمتی اشاره نموده و فرمودند: مادر و همراهانت آن جا هستند به آنها ملحق شو. وقتی متوجه آن طرف شدم و دوباره به سمت ایشان نظر انداختم کسی را ندیدم . باسرعت خود را به همراهان رساندم دیدم آنها ایستاده و نگرانند. وقتی مادرم مرا دید خوشحال شد و از حالم پرسید. واقعه را نقل کردم . همه تعجب کردند مخصوصا آن که در هر دور حجرالاسود را بوسیده ام و احساس فشار و مزاحمت نکرده ام . و این که نام خود را از آن شخص شنیده ام . از راهنمایی که با ایشان بود، پرسیدند: آیا این شخص را می شناسی ؟ و آیا از جمله راهنماهای این جا است ؟ گفت : این شخص که می گوید از جمله این راهنماها و آدمها نیست ، بلکه او کسی است که پس از یاس و ناامیدی دست امید به

دامن او زده شده است . همگی نظر او را تحسین کردند. خودم هم بعد از دقت
و توجه به مشخصات قضیه ،یقین کردم که او امام زمان علیه السلام بوده است

22 - تشریف محمود فارسی

عالم کامل ، محمد بن قارون می گوید: مرا نزد زن مؤمنه و صالحه ای دعوت کردند.

می دانستم که از شیعیان و اهل ایمان است که خانواده اش او را به محمود فارسی معروف به ابی بکر تزویج کرده اند، چون او و نزدیکانش را بنی بکر می گفتند. محل سکونت محمود فارسی به شدت تسنن و دشمنی با اهل ایمان معروف و محمود از همه شدیدتر بود، ولی خداوند تبارک و تعالی او را برای شیعه شدن توفیق داده بود به خلاف بستگانش که به مذهب خود باقی مانده بودند. به آن زن (همسر محمود فارسی) گفتم: عجیب است چطور پدرت راضی شد با این ناصبیان باشی؟ و چرا شوهرت با بستگان خود مخالفت کرد و مذهب ایشان را ترک نمود؟ آن زن گفت: در این باره حکایت عجیبی دارد که اگر اهل ادب آن را بشنوند حکم می کنند که از عجایب است. گفتم: حکایت چیست؟ گفت: از خودش پرس که به تو خواهد گفت. وقتی نزد محمود حاضر شدیم، گفتم: ای محمود چه چیزی باعث شد از ملت و مذهب خود خارج و شیعه شوی؟ گفت: وقتی حق آشکار شد، آن را پیروی کردم. جریان از این قرار است که معمول قبیله ما این است که وقتی بشنوند قافله ای به طرفشان می آید و قصد دارد بر آنها وارد شود حرکت کرده و به طرفشان می روند تا زودتر ملاقاتشان کنند. در زمان کودکی یک بار شنیدم که قافله بزرگی وارد می شود. من با کودکان زیادی به طرفشان حرکت کردیم و از آبادی خارج شدیم. از روی نادانی در صدد جستجوی قافله برآمدیم و درباره عاقبت کار خود فکر نکردیم و چنان بر این کار مصمم بودیم که هرگاه یکی از ما عقب می افتاد او را به خاطر ضعفش سرزنش می کردیم. مقداری که رفتیم

راه را گم کردیم و در بیابانی افتادیم که آن را نمی شناختیم . در آن جا به قدری بوته های خار درهم پیچیده بود که هرگز مانند آنها را ندیده بودیم . از روی ناچاری شروع به راه رفتن کردیم ، تا زمانی که از راه رفتن باز ماندیم و از تشنگی زبان از دهانمان آویزان شد .

در این جا یقین به مردن پیدا کردیم و با صورت روی زمین افتادیم . در همین حال ناگاه سواری دیدیم که بر اسب سفیدی می آید و نزدیک ما پیاده شد . فرش لطیفی در آن جا پهن کرد که مثل آن را ندیده بودیم از آن فرش بوی عطر به مشام می رسید . به او نگاه می کردیم که دیدیم سوار دیگری بر اسبی قرمز می آید او لباس سفیدی بر تن و عمامه ای که به سر داشت . ایشان پیاده شد و مشغول نماز گردید . رفیقش هم به او اقتدا کرد . آنگاه برای تعقیب نماز نشست و متوجه من شد و فرمود: ای محمود . به صدای ضعیفی گفتم : لیبیک ای آقای من . فرمود: نزدیک من بیا . گفتم : از شدت عطش و خستگی قدرت ندارم . فرمود: چیزی نیست .

تا این سخن را فرمود ، احساس کردم که در تنم روح تازه ای یافتم ، لذا سینه خیز نزد او رفتم ایشان هم دست خود را بر سینه و صورت من کشید و بالا برد ، تا فک پایینم به بالای چسبید و زبان به دهانم برگشت و همه خستگی و رنج راه از من برطرف شد و به حال اول خود برگشتم بعد فرمود : برخیز و یک دانه حنظل⁽⁸¹⁾ از این حنظلهای برای من بیاور .

در آن بیابان حنظل زیاد بود ، لذا یک دانه بزرگ برایش آوردم .

آن را نصف کرد و به من داد و فرمود: بخور .

حنظل را از ایشان گرفتم و جرات نداشتم که مخالفت کنم و باخود حساب می کردم که به من دستور می دهد حنظل تلخ بخورم ، چون مزه بسیار

تلخ حنظل را می دانستم اما همین که آن را چشیدم ، دیدم از عسل شیرین تر ،
از یخ خنکتر و از مشک خوشبوتر است و با خوردن آن سیر و سیراب شدم .
آنگاه فرمود: به رفیقت بگو بیاید. او را صدا زدم . به زبان شکسته ضعیفی گفت :
قدرت حرکت را ندارم . ایشان به او هم فرمود: برخیز چیزی نیست . او نیز سینه
خیز به طرف آن بزرگوار آمد و به خدمتش رسید. با او هم همان کار را انجام
داد. آنگاه از جای خود برخاست که سوار شود. به او گفتیم : شما را به خدا
نعمت خود را تمام کرده و ما را به خانه هایمان برسانید. فرمود: عجله نکنید و با
نیزه خود خطی به دور ما کشید و با رفیقش رفت . من به رفیقم گفتم : از
این حنظل بیاور تا بخوریم . او حنظلی آورد ، دیدیم از هر چیزی تلخ تر و بدتر
است . آن را به دور انداختیم . به رفیقم گفتم : برخیز تا بالای کوه برویم و راه
را پیدا کنیم . برخاستیم و براه افتادیم ، ناگاه دیدیم دیواری مقابل ما است . به
سمت دیگر رفتیم دیوار دیگری دیدیم همین طور دیوار را در هر چهار طرف ،
جلوی خود مشاهده می کردیم ، وقتی این حالت را دیدیم ، نشستیم و بر حال
خود گریه کردیم . مدت کمی که آن جا ماندیم ، ناگاه درندگان زیادی ما
را احاطه کردند که تعداد آنها راجز خداوند کسی نمی دانست ، ولی هرگاه
به طرف ما می آمدند آن دیوار مانعشان می شد و وقتی می رفتند دیوار
برطرف می شد و باز چون بر می گشتند دیوار ظاهر می شد. خلاصه آن شب را
آسوده و مطمئن تا صبح بسر بردیم . صبح که آفتاب طلوع کرد ، هوا گرم شد و
تشنگی بر ما غلبه کرد و باز به حالتی مثل وضعیت روز قبل افتادیم . ناگاه آن
دو سوار پیدا شدند و آنچه را در روز گذشته انجام داده بودند ، تکرار کردند.
وقتی خواستند از ما جدا شوند ، به آن سوار عرض کردیم : تورا به خدا ما را به
خانه هایمان برسان . فرمود: به شما مژده می دهم که به زودی کسی می آید و

شما را به خانه هایپتان می رساند. بعد هم از نظر ما غایب شدند. وقتی آخر روز شد، دیدیم مردی از اهل فراسا که با او سه الاغ بود، برای جمع آوری هیزم می آید همین که ما را دید، ترسید و فرار کرد و الاغهای خود را گذاشت. صدایش زدیم و گفتیم که ما فلانی هستیم و تو فلانی می باشی. برگشت و گفت: وای بر شما، خانواده هایپتان عزای شما را بر پا کرده اند برخیزید برویم که امروز احتیاجی به هیزم ندارم. برخاستیم و بر الاغها سوار شدیم وقتی نزدیک فراسا رسیدیم، آن مرد پیش از ما وارد شد و خانواده هایمان را خبر کرد آنها هم بی نهایت خرسند و شادمان شدند و به او مزدگانی دادند. پس از آن که وارد منزل شدیم و از حال ما پرسیدند، جریان را برایشان نقل کردیم، ولی آنها ما را تکذیب کردند و گفتند: این چیزها تخیلاتی بوده که از شدت عطش و تشنگی برای شما رخ داده است. روزگار این قصه را از یاد من برد، چنانکه گویا چیزی نبوده است تا آن که به سن بیست سالگی رسیدم و زن گرفتم و شغل مکاری را پیشه خود قرار دادم و در اهل فراسا کسی دشمن تر از من نسبت به محبین و دوستان اهل بیت علیهم السلام مخصوصاً زوارائم علیهم السلام که به سامرا می رفتند، نبود. من به آنها حیوان کرایه می دادم و قصدم این بود که آنچه از دستم بر می آید (دزدی و غیر آن) انجام دهم. اعتقادم هم این بود که این کار مرا به خدای تعالی نزدیک می کند. این برنامه روش من بود تا آن که اتفاقاً حیوانهای خود را به عده ای از اهل حله کرایه دادم. وقتی که ایشان از زیارت بر می گشتند در بین آنها ابن السهیلی و ابن عرفه و ابن حارث و ابن الزهدری و صلحای دیگری بودند. به طرف بغداد حرکت کردیم. آنها از عناد و دشمنی من اطلاع داشتند، لذا وقتی که مرا در راه تنها دیدند، چون دلهایشان

پر از غیظ و کینه نسبت به من بود، خیلی مرا در فشار قرار دادند، ولی من ساکت بودم و قدرتی نداشتم، چون تعدادشان زیاد بود. وارد بغداد شدیم. آن جمع به طرف غرب بغداد رفته و در آن جا فرود آمدند. سینه من از غیظ و کینه پر شده بود، لذا وقتی رفقایم آمدند، برخاستم و نزد ایشان رفتم و بر صورت خود زدم و گریه کردم.

گفتند: چه اتفاقی افتاده است؟ جریان را برایشان گفتم. رفقا شروع به دشنام دادن و لعن آن دسته کردند و گفتند: خیالت راحت باشد در بقیه مسیر که با هم هستیم، با ایشان بدتر از آنچه نسبت به تو انجام دادند، رفتار می کنیم. به هر حال شب شد و تاریکی، عالم را در خود فرو برد و در این لحظات بود سعادت به سراغ من آمد، یعنی در فکر فرو رفتم که شیعیان از دین خود بر نمی گردند، بلکه دیگران وقتی می خواهند راه زهد و تقوی را در پیش بگیرند به دین ایشان وارد می شوند و این نیست جز آن که حق با آنها است. در اندیشه و فکر باقی ماندم و خداوند را به حق پیامبرش قسم دادم که در همان شب راه راست را به من نشان دهد. بعد هم به خواب فرو رفتم. بهشت را در خواب دیدم که آن را آراسته بودند. آن جا درختان بزرگی به رنگهای مختلف بود و میوه هایش مثل درختهای دنیا نبود، زیرا شاخه هایشان به طرف پایین سرازیر و ریشه های آنها به سمت بالا بود. چهار رودخانه جاری دیدم که از خمر و عسل و شیر و آب بودند و سطح آنها با زمین مساوی بود به طوری که اگر مورچه ای می خواست از آنها بیاشامد، می توانست.

زنانی خوش سیما دیدم و افرادی را که از میوه ها و نهرها استفاده می کردند، مشاهده کردم، اما من قدرتی بر این کار نداشتم، چون هر وقت قصد می کردم از میوه ها بگیرم از نزدیک دست من به طرف بالا می رفتند و هر

زمانی که عزم می کردم از نهرها بنوشم فرو می رفت . به افرادی که استفاده می کردند, گفتم : چطور است که شما می خورید و می نوشید, ولی من نمی توانم ؟ گفتند: تو هنوز نزد ما نیامده ای . در همین احوال ناگاه فوج عظیمی را دیدم . گفتند: بی بی عالم حضرت فاطمه زهرا علیها السلام تشریف می آورند.

نظر کردم و دیدم دسته هایی از ملائکه در بهترین هیئتها ازبالا به طرف زمین فرود می آمدند آنها آن معظه را احاطه کرده بودند.

وقتی نزدیک رسیدند, دیدم آن سواری که ما را از عطش نجات داد و به ما حنظل خورانید, روبروی حضرت فاطمه زهرا علیها السلام ایستاده است . تا او را دیدم , شناختم و حکایت گذشته به خاطر آمد و شنیدم که حضار می گفتند: این م ح م دین الحسن المهدی , قائم منتظر, است .

مردم برخاستند و برآن حضرت و حضرت فاطمه زهرا علیها السلام سلام کردند. من هم برخاستم و عرض کردم : السلام علیک یا بنت رسول الله . فرمودند: و علیک السلام ای محمود تو همان کسی هستی که فرزندم (حضرت بقیه الله علیها السلام) تو را از عطش نجات داد؟ عرض کردم : آری , ای سیده من . فرمودند: اگر شیعه شوی رستگار هستی .

گفتم : من در دین شما و شیعیانت داخل شدم و اقرار به امامت فرزندان شما چه آنها که گذشته و چه آنها که باقی اند, دارم . فرمودند: به تو مژده می دهم که رستگار شوی . بیدار شدم , در حالی که گریه می کردم و بی خود شده بودم . رفقایم به خاطر گریه من به اضطراب افتادند و خیال کردند که این گریه به خاطر آن چیزی است که برایشان گفته بودم , لذا گفتند: دلخوش باش به خدا قسم انتقام تو را از آنها خواهیم گرفت . من ساکت شدم آنها هم ساکت شدند. در همان وقت صدای اذان بلند شد. برخاستم و به طرف غرب بغداد رفتم

و بر آن زوار وارد شدم و سلام کردم . گفتند: لا اهلا ولا سهلا خارج شو خداوند به تو برکت ندهد. گفتم : من به دین شما گرویدم . احکام دین خود را به من بیاموزید. از سخن من تعجب کردند! بعضی از آنها گفتند: دروغ می گوید و بعضی دیگر گفتند: احتمال می رود راست بگوید به همین جهت علت را سؤال کردند. واقعه را برایشان نقل نمودم . گفتند: اگر راست می گویی ما الان به مرقد مطهر حضرت امام موسی بن جعفر علیه السلام می رویم با ما بیا تا در آن جا شیعه ات کنیم . گفتم : سمعا و طاعة و دست و پایشان را بوسیدم . خورجینه های آنها را برداشته و برایشان دعا می کردم تا این که به حرم مطهر رسیدیم . خدام حرم از ما استقبال کردند در میان ایشان مردی علوی دیده می شد که از همه بزرگتر بود. آنها سلام کردند. زوار گفتند: در حرم مطهر را برای ما باز کنید تا سید و مولای خود را زیارت کنیم . مرد علوی گفت : به دیده منت ، اما با شما کسی هست که می خواهد شیعه شود، چون من در خواب دیدم که او پیش روی سیده ام فاطمه زهرا علیها السلام ایستاده و آن مکرمه به من فرمودند: فردا مردی نزد تو می آید.

او می خواهد شیعه شود. پیش از همه در را به رویش باز کن حال اگر او را ببینم می شناسم . همراهان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و به او گفتند: بین ما بگرد و او را پیدا کن . سید علوی به همه نظری انداخت وقتی به من رسید گفت : الله اکبر به خدا قسم این است مردی که او را دیده بودم و دست مرا گرفت . رفقا گفتند: راست گفتی و قسمت راست بود این مرد هم راست گفته است . همه خرسند شدند و حمد خداوند تبارک و تعالی را بجای آوردند. آنگاه علوی دست مرا گرفت و به حرم مطهر وارد کرد و راه و رسم تشیع را به من آموخت و مرا شیعه کرد. بعد از آن من کسانی را که باید دوست بدارم ،

دوست و ازدشمنانشان بیزاری جستم . علوی گفت : سیده تو حضرت فاطمه زهرا علیها السلام می فرماید: به زودی مقداری از مال دنیا به تو می رسد، به آن اعتنایی نکن که خداوند عوضش را به تو بر می گرداند بعد هم در تنگنانهایی خواهی افتاد، ولی به ما استغاثه کن که نجات می یابی . گفتم : سمعا و طاعة . من اسبی داشتم که قیمت آن دویست اشرفی بود آن حیوان مرد و خداوند عوضش را داد و بلکه بیشتر به من باز گرداند. بعدها در تنگنانهایی افتادم که با استغاثه به اهل بیت علیهم السلام نجات یافتم و به برکت ایشان فرج حاصل شد. و من امروز دوست دارم هر کس که ایشان را دوست دارد و دشمن دارم هر کس که ایشان را دشمن دارد و امیدوارم از برکت وجودشان عاقبت بخیر شوم . پس از آن یکی از شیعیان این زن را به من تزویج نمود. من هم بستگان خود را رها کردم و راضی نشدم از آنها زن بگیرم

23 - تشریف سید امیر اسحاق استرآبادی در راه مکه

سید فاضل ، امیر اسحاق استرآبادی به پدر علامه مجلسی رحمته اللہ علیہ فرمود: یک سال با جمعی از حجاج با قصد تشریف به بیت اللہ الحرام به طرف مکه می رفتیم . در راه به جایی رسیدیم که از آن جا تا مکه هفت منزل مسافت می باشد. اتفاقاً من بنا به دلایلی از حجاج عقب افتادم و قافله از نظرم ناپدید شد و تنها ماندم و راه را گم کردم . حیران و سرگردان و هراسان در بیابان ماندم و چون برای پیدا کردن راه به اطراف بیابان زیاد دویدم ، تشنگی بر من غلبه کرد. در این جا دل به مردن دادم و از زندگی مایوس شدم . ناگزیر و از روی بیچارگی آواز استغاثه به یا اباصالح رحمک اللہ ادرکنی و اغثنی (ای اباصالح خدا تو را رحمت کند، مرا دریاب و راه را به من نشان بده) بلند کردم . ناگاه از دامن بیابان سواری ظاهر شد و بعد از مقداری نزد من آمد. دیدم جوانی است خوشرو و گندمگون و خوش لباس که به هیئت بزرگان لباس پوشیده و بر شتری سوار است و ظرف آبی در دست دارد. وقتی او را دیدم ، سلام کردم و جواب شنیدم . فرمود: تشنه هستی ؟ گفتم : آری . ظرف آب را به دستم داد. به مقدار نیاز آشامیدم . بعد از آن فرمود: می خواهی به قافله برسی ؟ عرض کردم : آری . مرا پشت سر خود سوار کرد و به سمت مکه متوجه گردید. عادت من آن بود که هرروز حرز یمانی را می خواندم . در این جا وقتی در خود احساس راحتی نمودم و به خلاصی خود از آن مهلکه امیدوار شدم ، شروع به خواندن کردم . آن جوان در بعضی از قسمتهای حرز غلطهایی از من می گرفت و می فرمود: این طور که می خوانی نیست ، بلکه فلان طور بخوان . مدت کمی که گذشت به من نگاهی انداخت و فرمود: نظر کن ببین کجا هستی ؟ آیا این جا را می شناسی ؟ وقتی خوب تامل کردم ، خود را در

ابطح (خارج مکه) دیدم. فرمود: پیاده شو. همین که پیاده شدم، برگشتم، ولی ایشان از نظرم غایب شد. فهمیدم که او مولای من حضرت صاحب الزمان علیه السلام بود. از جدایی او پشیمان شدم و از این که حضرت را شناخته ام، متأسف شدم. بعد از هفت روز اهل قافله رسیدند و مرا در مکه دیدند، درحالی که از حیاتم مایوس و ناامید شده بودند، لذا این مطلب را مدرکی قرار دادند و به طی الارض مشهور شدم. علامه مجلسی رحمته الله می فرماید: پدرم فرمود: من حرز یمانی را نزد او خواندم و تصحیح نمودم و در خصوص آن حرز به من اجازه داد

24 - تشریف مردی سبزی فروش در مسجد سهله

سید محمد بن سید حیدر کاظمینی رحمته الله فرمود: زمانی که در نجف اشرف برای تحصیل علوم دینی ساکن بودم (حدود سال 1275) می شنیدم عده ای از علماء و متدینین می گفتند: مردی که شغلش سبزی فروشی است حضرت ولی عصر علیه السلام را زیارت کرده است.

جویا شدم که آن شخص را بشناسم و بالاخره ایشان را شناختم دیدم مرد صالح و متدینی است. دوست داشتم با او در مکان خلوتی نشستیم و کیفیت جریان را برایش بگویم، لذا مقدمات دوستی با او را پیش گرفتم و بسیاری از اوقات که به او می رسیدم، سلام می کردم و از اجناسی که می فروخت، می خریدم. بالاخره میان من و او رشته مودت و رفاقت پیدا شد و همه این کارها برای شنیدن قضیه از زبان خودش بود تا آن که اتفاقاً شب چهارشنبه ای برای خواندن نماز معروف به نماز استجاره، به مسجد سهله مشرف شدم. وقتی رسیدم آن سبزی فروش را دیدم که ایستاده است. فرصت را غنیمت شمرده، از او خواهش کردم که امشب را نزد من بگذراند. او هم با من

بود تا وقتی که از اعمال مسجد فارغ شدیم بعد هم طبق معمول آن زمان به مسجد اعظم (مسجد کوفه) رفتیم، زیرا آن وقتها به خاطر نبودن بناهای فعلی و آب و خادم، در مسجد سهله جای اقامتی نبود. وقتی به مسجد رسیدیم و بعضی از اعمال آن را انجام دادیم، در منزل مستقر شدیم. این جا من از او قضیه تشریف را پرسیدم و خواهش کردم که قصه خود را به تفصیل بگوید. او گفت: من از اهل معرفت و دیانت زیاد می شنیدم که هر کس بر عمل استجاره در مسجد سهله مداومت داشته باشد و چهل شب چهارشنبه پی در پی به نیت دیدن امام عصر علیه السلام این کار را انجام دهد، به این امر مهم موفق می شود و شنیده بودم که این موضوع زیاد اتفاق افتاده است، لذا مشتاق شدم و قصد کردم مداومت بر عمل استجاره را در هر شب چهارشنبه داشته باشم. هیچ چیز مرا از انجام این کار مانع نمی شد، نه شدت گرما و سرما و باران و نه غیر آن، تا این که نزدیک یک سال گذشت و من همیشه طبق معمول در مسجد کوفه بیتوته می کردم. تا این که عصر سه شنبه ای طبق عادتی که داشتم، از نجف اشرف پیاده خارج شدم. فصل زمستان بود ابرها متراکم و کم کم باران می بارید مطمئن بودم که مردم طبق معمول به آن جا خواهند آمد. غروب آفتاب به مسجد رسیدم تاریکی سخت همه جا را در خود گرفته بود رعد و برق زیادی می زد به همین جهت ترس زیادی بر من مستولی شد و از تنهایی وحشت کردم زیرا در مسجد احدی را ندیدم حتی خادم مقرری که شبهای چهارشنبه به آن جا می آمد، آن شب نبود. خیلی متوحش شدم باخود گفتم: سزاوار است که نماز مغرب و عشاء را بخوانم و عمل استجاره را انجام بدهم و با عجله به مسجد کوفه مشرف شوم با این وعده خود را آرام کردم، لذا برخاستم و نماز مغرب را خواندم و بعد هم عمل استجاره را بجا آوردم. در

این بین متوجه مقام شریف که معروف به مقام صاحب الزمان عجل الله فرجه است شدم [سابقا آن جا رابرای نماز قرار داده بودند] دیدم در آن جا روشنی کاملی هست و صدای قرائت نمازگزاری به گوش می رسد. آرام و مطمئن شدم و دلم شاد و کمال اطمینان را پیدا کردم تصور کردم در آن مکان شریف بعضی از زوار هستند که من هنگام داخل شدن متوجه آنها نشده ام . عمل استجاره را با اطمینان خاطر تمام کردم . آنگاه متوجه مقام شریف شده ، داخل شدم . در آن جا روشنایی عظیمی را دیدم ، اما چشمم به چراغ یا شمعی نیفتاد با این حال از تفکر در این مطلب غافل بودم . در آن جا سید جلیل و با جلالتی به هیئت اهل علم بود که ایستاده و نماز می خواند. دلم به سوی او مایل شد گمان کردم زائر و غریب است ، زیرا وقتی در او تامل کردم ،اجمالا فهمیدم از اهل نجف اشرف نیست . به هر حال من هم شروع به خواندن زیارت امام عصر عجل الله فرجه که از وظایف آن مقام مقدس است کردم و بعد هم نماز زیارت را خواندم . وقتی فارغ شدم ، با خود گفتم : از ایشان خواهش می کنم که با هم به مسجدکوفه برویم ، اما بزرگی و هیبت او مانع شد. در همان جا من به خارج مقام نگاه می کردم و می دیدم که چه ظلمتی همه جا را فرا گرفته است و صدای رعد و برق و باران را می شنیدم ، اما متوجه مطلب نمی شدم . در این جا آن سید متوجه من شد و به مهربانی و تبسم فرمود: می خواهی به مسجدکوفه برویم ؟ گفتم : آری ای سید من ، چون معمول ما اهل نجف اشرف این است که وقتی از اعمال مسجد سهله فارغ شدیم به مسجد کوفه می رویم . بعد از اعمال مسجد با آن جناب خارج شدیم . من به وجودش مسرور و به حسن صحبتش خرسند بودم . هواروشن و معتدل و زمین خشک بود به طوری که چیزی به پا نمی چسبید در عین حال من از باران و تاریکی و رعد

و برقی که می دیدم ، غافل بودم تا به در مسجد رسیدیم و حضرت روحی فداه
همراه بودند و به خاطر مصاحبت با آن جناب در نهایت سرور و امنیت بودم ،
چون نه تاریکی و نه بارانی داشتیم . درب بیرون مسجد را زدم . خادم گفت :
کیست در را می کوبد؟ گفتم : در را باز کن . گفت : در این تاریکی و شدت
باران از کجا می آیی ؟ گفتم : از مسجد سهله . در را باز کرد . من به طرف آن
سید برگشتم ، اما با کمال تعجب او را ندیدم این جا بود که متوجه شدم دنیا در
نهایت تاریکی است و باران به شدت بر ما می بارد .

فریاد زدم : یاسیدنا و مولانا بفرمایید در باز شد .

همین طور برمی گشتم و فریاد می زدم ، اما اصلا اثری از آن جناب ندیدم .
عجیب آن که در همان زمان کمی که آن جا ایستاده بودم ، سرما و باران مرا
اذیت کرد . داخل مسجد شدم و از حال غفلت بیدار شدم ، چون گویا در خواب
بوده باشم . این جابه سرزنش خود مشغول شدم و از این که آن دلایل را دیده ام
، ولی متوجه نشده ام ، ناراحت بودم . بعد هم به یاد معجزات او افتادم از قبیل :
روشنایی عظیم در مقام شریف با آن که چراغی در آن جا نبود و اگر هم بود ،
این طور روشن نمی شد ، نامیدن آن سید جلیل مرا به اسم خودم با آن که او را
نمی شناختم و تا به حال ندیده بودم . و به خاطر آوردم که در مقام ، وقتی
به فضای مسجد نظر می کردم تاریکی زیادی می دیدم و صدای رعد و برق و
باران را می شنیدم ، ولی وقتی به همراه آن جناب بیرون آمده و راه می رفتیم در
روشنایی بودیم و طوری بود که زیر پای خود را می دیدم . زمین خشک بود و
هوا ملایم ، تا به در مسجد رسیدیم و از وقتی که ایشان تشریف بردند ، تاریکی
وسردی هوا و بارش باران را احساس کرده ام و غیر اینها چیزهای دیگری که

باعث شدیقین کنم آن جناب همان است که من عمل استجاره را برای مشاهده
جمالش انجام می داده ام و گرما و سرما را در راه حضرتش متحمل می شدم

25

25 - تشریف مردی از اهل مدائن در غیبت صغری

احمد بن راشد می گوید: مردی از اهل مدائن برای من نقل کرد: من با رفیق خود به حج مشرف شدم .

در یکی از مواقف (احتمالاً عرفات) در حال وقوف جوانی را دیدیم که نشسته و ازار و ردایی پوشیده بود و نعلین زردی به پا داشت ازار و ردای او را صد و پنجاه دینار تخمین زدیم ، اما اثر سفر را در او مشاهده نمودیم . در همان وقت سائلی نزد ما آمد او را رد کردیم . سائل به نزد آن جوان رفت و از او سؤال کرد جوان از روی زمین چیزی برداشت و به او داد سائل دعای بسیار زیادی در حق او نمود. پس از لحظاتی آن جوان برخاست و از نظر ما غایب شد. من و رفیقم نزد سائل رفتیم و از او جویا شدیم که مگر آن جوان چیزی به تو داد که این قدر برای او دعا کردی ؟ آن سائل قطعه ای طلای خالص به ما نشان داد و وقتی آن را وزن کردیم ، بیست مثقال بود. این معجزه را که دیدیم به رفیق خود گفتم : مولایمان نزد ما بود، ولی او را نشناختیم . بعد از آن به دنبال او تمام مواقف را گشتیم ، اما حضرتس را ندیدیم . از کسانی که در اطرافش بودند (اهالی مکه و مدینه) راجع به او سؤال کردیم . گفتند: جوانی است علوی و هر سال پیاده به حج می آید 26

26 - تشریف محمد بن قاسم علوی در مسجدالحرام

ابراهیم بن محمد بن احمد انصاری می گوید: روز ششم ذیحجه در مسجد الحرام کنار مستجار (دیوار پشت درب کعبه) بودم .

در آن جا جمعی حدود سی نفر حضور داشتند در میان آنها غیر از محمد بن قاسم علوی , کسی از اهل اخلاص (شیعیان و موالیان اهل بیت پیامبر ﷺ) نبود.

ناگاه جوانی که مشغول طواف بود به طرف ما آمد او دو لباس احرام (آزار و رداء) به تن و نعل عربی به همراه داشت , همین که او را دیدیم , همگی از جلالتش برخاستیم و کسی از ما باقی نماند مگر آن که بر ایشان سلام کرد.

آن جوان همان جا نشست و ما دور او گرد آمدیم .

ایشان به سمت راست و چپ خود نظر انداخت و فرمود: آیا می دانید که ابو عبدالله ﷺ در دعای الحاح چه می گفت ؟ عرض کردیم : نه .

فرمود: عرضه می داشت : اللهم انی اسئلك باسمک الذی تقوم به السماء و به تقوم الارض و به تفرق بین الحق و الباطل و به تجمع بین المتفرق و به تفرق بین المجتمع و قد احصیت به عدد الرمال و زنة الجبال و کیل البحار ان تصلى علی محمد و آل محمد و ان تعجل لی من امری فرجا.

بعد برخاست و داخل طواف شد ماهم به احترام ایشان برخاستیم , اما از این که نام مقدسش را بیرسیم غافل شدیم .

روز بعد در همان وقت و همان مکان ایشان به طرف ما تشریف آورد.

جهت احترام برخاستیم و او هم مثل روز قبل نشست و نظری به راست و چپ کرد بعد فرمود: می دانید امیرالمؤمنین علیه السلام بعد از نماز فریضه چه می گفت ؟ گفتیم : نه .

فرمود: عرض می کرد: الی ک رفعت الاصوات و لک عنت الوجوه و لک خضعت الرقاب الیک فی الاعمال یا خیر من سئل و اجود من اعطی یا صادق یا باری یا من لا یخلف المیعاد یا من امر بالدعاء و وعد الاجابة یا من قال ادعونی استجب لکم یا من قال اذا سئلتک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذادع ان فلیستجیبوا الی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و یا من قال یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتق نطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم .

بعد دوباره به راست و چپ خود نظر کرد و فرمود: می دانید امیرالمؤمنین علیه السلام در سجده شکر چه دعایی می خواند؟ می گفت : یا من لا یزیده الحاح الملحین الاکرام و جودا ی ا من لا یزیده کثرة الدعاء الا سعة و عطاء یا من لا تنفذ خزائنه یا من له خزائن السموات و الارض یا من له ما دق و جل لا یمنعک اسائتی من احسانک ان تفعل بی الذی انت اهلہ فانت اهل الجود و الکرم و التجاوز یا رب یا الله لاتفعل بی الذی انا اهلہ فانی اهل العقوبة و لا حجة لی و لا عذر لی عندک ابوء الیک بذنوبی کلها کی تعفو عنی و انت اعلم بها منی و ابوء لک بكل ذنب و کل خطیئة احتملتها فی کل سیئة عملتها رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم .

پس از بیان این جملات برخاست و مشغول طواف شد.

ما هم به احترام ایشان برخاستیم .

تا آن که روز سوم باز در همان وقت آمد و ما هم مانند سابق به خاطر اکرام و احترام او برخاستیم .

این بار روی زمین نشست و به سمت راست و چپ خویش نظر کرد و بعد در حالی که به حجر اسماعیل علیه السلام (نیم دایره ای که در یک طرف خانه کعبه دیده می شود) اشاره می کرد، فرمود: علی بن الحسین علیه السلام در همین مکان و زیر ناودان در سجود خود عرض می کرد: عبیدک بفنائک مسکینک بفنائک سائلک بفنائک یسئلک ما لا یقدر علیه غیرک .

بعد دوباره به راست و چپ خود نظر کرد و به محمد بن قاسم علوی متوجه شد و فرمود: یا محمد بن القاسم انت علی خیر ان شاء الله (تو بر خیر و خوبی هستی) زیرا بر اعتقاد پاک اثنی عشری بود.

این جمله را فرمود و مثل گذشته مشغول طواف شد و هیچ یک از حاضرین نماند، مگر آن که این دعا را حفظ کرد.

در این جا به یکدیگر گفتیم: آیا کسی این جوان را شناخت؟ محمد بن قاسم گفت: والله این جوان امام و صاحب زمان شما است .

گفتیم: از کجا می گویی؟ گفت: من هفت سال است دعا می کنم و از خدای تعالی می خواهم که حضرت صاحب الزمان علیه السلام را به من نشان دهد تا آن که شام عرفه ای بود، ناگاه همین جوان را دیدم که دعایی می خواند.

نزد او رفتم و از او پرسیدم: شما از کدام قوم هستید؟ فرمود: از مردم .
گفتم: از کدام مردم؟ عرب یا غیر عرب؟ فرمود: از عرب و اشراف ایشان .
گفتم: اشراف کیانند؟ فرمود: بنی هاشم .

گفتم: از کدام هاشم؟ فرمود: اعلاها ذروة و اسناها (مردمی که از همه نظر عالی رتبه هستند).

(گفتم : اینها چه کسانی هستند؟ فرمود: من فلق الهام و اطعم الطعام و صلی باللیل والناس نیام (کسی که در جنگها، سر دشمنان خدا را شکافت و در راه او، گرسنگان راسیر کرد و شبها وقتی که مردم خواب بودند، مشغول عبادت بود.

(فهمیدم ایشان علوی است بعد هم از نظرم غایب شد و ندانستم به کجا رفت . از مردمی که در اطراف من بودند، پرسیدم : این جوان علوی را می شناسید؟ گفتند: آری ، هر سال با ما اعمال حج را بجا می آورد. گفتم : سبحان الله به خدا قسم دراو اثری از سفر دیده نمی شود.

به هر حال برای انجام بقیه اعمال حج به سوی مزدلفه رفتم در حالتی که مغموم و محزون بودم و با همین حال به خواب رفتم در عالم رؤیا سرور انبیاء رسول اکرم ﷺ را زیارت کردم فرمودند: یا محمد آن که را می خواستی دیدی ؟ عرض کردم : کدام خواسته ام را می فرمایید ای آقای من ؟ فرمودند: آن که دیشب در وقت عشاء دیدی او امام زمان تو بود.

بعد از آن محمد بن قاسم گفت : من این جریان و این خواب را فراموش کرده بودم والان به یادم آمد

27 - تشریف حاج علی بغدادی

حاج علی بغدادی ایده اللہ تعالیٰ می گوید: هشتاد تومان سهم امام علیہ السلام به ذمه ام آمد.

به نجف اشرف رفتم و بیست تومان آن را به جناب شیخ مرتضیٰ انصاری اعلیٰ اللہ مقامه و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسن شروقی دادم و بیست تومان هم به ذمه ام باقی ماند و قصد داشتم در مراجعت، آنها را به جناب شیخ محمدحسن کاظمینی آل یاسین، پرداخت کنم.

وقتی به بغداد برگشتم، دوست داشتم درادای آنچه به ذمه ام باقی بود، عجله کنم. روز پنج شنبه به زیارت کاظمین علیہ السلام مشرف شدم. پس از زیارت، خدمت جناب شیخ سلمه اللہ رسیدم و مقداری از آن بیست تومان را دادم و وعده کردم که باقی را بعد از فروش بعضی از اجناس به تدریج، طبق حواله ایشان پرداخت کنم و عصر آن روز تصمیم به مراجعت گرفتم. جناب شیخ از من خواست که بمانم عرض کردم: باید مزد کارگرهای کارگاه شهربافی ام را بدهم (کارگاه بافندگی مو که سابقا مرسوم بود و مصارفی داشت) چون برنامه من این بود که مزد هفته را شب جمعه می دادم، لذا از کاظمین به طرف بغداد برگشتم. وقتی تقریبا ثلث راه را طی کردم، سید جلیلی را دیدم که از طرف بغداد رو به من می آید همین که نزدیک شدم، سلام کرد و دستهای خود را برای مصافحه و معانقه باز نمود و فرمود: اهلا و سهلا و مرا در بغل گرفت. معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم. ایشان عمامه سبزروشنی به سر داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود. ایستاد و فرمود: حاجی علی، خیر است به کجا می روی؟ گفتم: کاظمین علیہ السلام را زیارت کردم و به

بغداد بر می گردم . فرمود: امشب شب جمعه است برگرد. گفتم : سیدی نمی
 توانم . فرمود: چرا می توانی , برگرد تا برای تو شهادت دهم که از موالیان
 جدم امیرالمؤمنین علیه السلام و از دوستان مایی و شیخ نیز شهادت دهد, زیرا
 خدای تعالی امر فرموده که دوشاهد بگیرید. [این مطلب اشاره به چیزی
 بود که در ذهن داشتم , یعنی می خواستم ازجناب شیخ خواهش کنم نوشته ای
 به من دهد مبنی بر این که من از موالیان اهل بیتم وآن را در کفن خود بگذارم]
 گفتم : تو از کجا این موضوع را می دانی و چطور شهادت می دهی ؟ فرمود:
 کسی که حقش را به او می رسانند, چطور آن رساننده را شناسد؟ گفتم : چه
 حقی ؟ فرمود: آن چیزی که به وکیل من رساندی . گفتم : وکیل شما کیست ؟
 فرمود: شیخ محمد حسن . گفتم : ایشان وکیل شما است ؟ فرمود: بله , وکیل من
 است . حاج علی بغدادی می گوید: به ذهنم خطور کرد از کجا این سید جلیل
 مرا به اسم خواند, با آن که من او را نمی شناسم بعد با خود گفتم شاید او مرا
 می شناسد و من ایشان را فراموش کرده ام . باز با خود گفتم لابد این سید سهم
 سادات می خواهد, اما من دوست دارم از سهم امام علیه السلام مبلغی به او بدهم
 لذا گفتم : مولای من , نزد من از حق شما (سهم سادات) چیزی مانده بود
 درباره آن به جناب شیخ محمد حسن رجوع کردم , به خاطر آن که حقتان را به
 اذن او ادا کرده باشم . ایشان در چهره من تبسمی کرد و فرمود: آری ,
 بخشی از حق ما را به وکلایمان درنجف اشرف رساندی . گفتم : آیا آنچه ادا
 کردم , قبول شده است ؟ فرمود: آری . در خاطر من گذشت که این سید
 منظورش آن است که علمای اعلام در گرفتن حقوق سادات وکیلند و مرا غفلت
 گرفته بود. آنگاه فرمود: برگرد و جدم را زیارت کن . من هم برگشتم در
 حالی که دست راست او در دست چپ من بود. همین که براه افتادیم , دیدم در

طرف راست ما نهر آب سفید و صافی جاری است و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره ، با آن که فصل آنها نبود، بالای سر ما سایه انداخته اند. عرض کردم : این نهر و درختها چیست ؟ فرمود: هر کس از موالیان ، که ما و جدمان رازیارت کند، اینها با او است . گفتم : می خواهم سؤالی کنم . فرمودند: بپرس .

گفتم : مرحوم شیخ عبدالرزاق ، مردی مدرس بود. روزی نزد او رفتم شنیدم که می گفت : کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها را به عبادت به سر برد و چهل حج و چهل عمره بجا آورد و میان صفا و مروه بمیرد، اما از موالیان و دوستان امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد، برای او فایده ای ندارد. نظرتان چیست ؟ فرمود: آری واللّه ، دست او خالی است . سپس از حال یکی از خویشان خود پرسیدم که آیا او از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام است .

فرمود: آری او و هر که متعلق به تو است ، موالی امیرالمؤمنین علیه السلام است . عرض کردم : سیدنا، مساله ای دارم . فرمود: بپرس . گفتم : روضه خوانهای امام حسین علیه السلام می خوانند که سلیمان اعمش نزد شخصی آمد و از زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام پرسید. آن شخص گفت : بدعت است . شب ، آن شخص در عالم رؤیا هودجی را میان زمین و آسمان دید سؤال کرد در آن هودج کیست ؟ گفتند: فاطمه زهرا و خدیجه کبری علیهما السلام . گفت : به کجا می روند؟ گفتند: برای زیارت امام حسین علیه السلام در امشب که شب جمعه است ، می روند. همچنین دید رقعہ هایی از هودج می ریزد و در آنها نوشته است امان من النار لزوار الحسين في ليلة الجمعة امان من النار يوم القيامة (این برگ امانی است در روز قیامت ، برای زوار امام حسین علیه السلام در شبهای جمعه) حال آیا این حدیث صحیح است ؟ فرمودند: آری ، راست و درست است .

گفتم : سیدنا صحیح است که می گویند هر کس امام حسین علیه السلام را در شب

جمعه زیارت کند، این زیارت برگ امان از آتش است ؟ فرمود: آری
والله و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریست . گفتم : سیدنا، مسأله .
فرمود: پیرس . عرض کردم : سال 1269، حضرت رضا علیه السلام را زیارت
کردیم . در درود (از بخشهای خراسان) یکی از عربهای شروقیه را که از بادیه
نشینان طرف شرق نجف اشرف هستند، ملاقات کرده و او را ضیافت نمودیم . از
او پرسیدیم شهر حضرت رضا علیه السلام چگونه است ؟ گفت : بهشت است . امروز
پانزده روز است که من از مال مولای خود، حضرت علی بن موسی الرضا
علیه السلام خورده ام ، بنابراین مگر منکر و نکیر می توانند در قبر نزد من
بیایند. گوشت و خون من از غذای آن حضرت ، در میهمانخانه روییده است .
آیا این صحیح است ؟ یعنی حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می آیند و او را
از آن گرده خلاص می کنند؟ فرمود: آری والله ، جدم ضامن است . گفتم :
سیدنا، مسأله کوچکی است می خواهم پیرسم . فرمودند: پیرس .
گفتم : آیا زیارت حضرت رضا علیه السلام از من قبول است ؟ فرمودند: ان شاء الله
قبول است . عرض کردم : سیدنا، مسأله . فرمودند: پیرس . عرض کردم : حاجی
محمد حسین بزازباشی ، پسر مرحوم حاج احمد، آیا زیارتش قبول است ؟
[ایشان با من در سفر مشهد رفیق و شریک در مخارج راه بود] فرمود: عبد
صالح زیارتش قبول است . گفتم : سیدنا، مسأله . فرمود: بسم الله . گفتم : فلانی
که از اهل بغداد و همسفر ما بود، آیا زیارتش قبول است ؟ ایشان ساکت شدند.
گفتم : سیدنا، مسأله . فرمودند: بسم الله . عرض کردم : این سؤال مرا
شنیدید یا نه ؟ آیا زیارت او قبول است ؟ باز جوابی ندادند. حاج علی نقل کرد
که ایشان چند نفر از ثروتمندان بغداد بودند که در این سفر پیوسته به لهو لعب
مشغول بودند و آن شخص ، یعنی حاج محمد حسین ، مادر خود را کشته بود.

در این جا به موضعی که جاده وسیعی داشت ، رسیدیم . دو طرف آن باغ و این مسیر، روبروی کاظمین علیه السلام است . قسمتی از این جاده که به باغها متصل است و در طرف راست قرار دارد، مربوط به بعضی از ایتام و سادات بود که حکومت به زور آن را گرفته و در جاده داخل کرده بود، لذا اهل تقوی و ورع که ساکن بغداد و کاظمین بودند همیشه از راه رفتن در آن قطعه زمین کنار می گرفتند، اما دیدم این سید بزرگوار در آن قطعه راه می رود. گفتم : مولای من ، این محل مال بعضی از ایتام سادات است و تصرف در آن جایز نیست . فرمود: این موضع مال جدم امیرالمؤمنین علیه السلام و ذریه او و اولاد ما است ، لذا برای موالیان و دوستان ما تصرف در آن حلال است . نزدیک آن قطعه در طرف راست باغی است مال شخصی که او را حاجی میرزا هادی می گفتند و از ثروتمندان معروف عجم و در بغداد ساکن بود گفتم : سیدنا راست است که می گویند: زمین باغ حاج میرزا هادی ، مال موسی بن جعفر علیه السلام است ؟ فرمود: چه کار داری و از جواب خودداری نمود. در این هنگام به جوی آبی که از رود دجله برای مزارع و باغهای آن حدود کشیده اند، رسیدیم . این نهر از جاده می گذرد و از آن جا جاده دو راه به سمت شهر می شود، یکی راه سلطانی است و دیگری راه سادات . آن جناب به راه سادات میل نمود. گفتم : بیا از این راه (راه سلطانی) برویم . فرمود: نه ، از همین راه خودمان می رویم . آمدیم و چند قدمی نرفته بودیم که خود را در صحن مقدس نزد کفشداری دیدم درحالی که هیچ کوچه و بازاری مشاهده نشد. از طرف باب المراد که سمت مشرق و طرف پایین پا است داخل ایوان شدیم . ایشان در رواق مطهر معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد شد و کنار در حرم ایستاد. به من فرمود: زیارت بخوان . عرض کردم : من سواد ندارم . فرمود: من برای تو بخوانم ؟

عرض کردم : آری . فرمود: ءادخل يا الله السلام عليك يا رسول الله السلام عليك يا امير المؤمنين وهمچنين سلام بر همه ائمه نمود تا به حضرت عسکری عليه السلام رسيد و فرمود: السلام عليك يا ابا محمد الحسن العسکرى . آنگاه به من رو کرد و فرمود: آيا امام زمان خود را مى شناسى ؟ عرض کردم : چرا نشناسم . فرمود: بر امام زمانت سلام کن . عرضه داشتم : السلام عليك يا حجة الله يا صاحب الزمان يا بن الحسن . تبسم نمود و فرمود: و عليك السلام ورحمة الله و برکاته . داخل حرم مطهر شديم و ضريح مقدس را چسبيديم و بوسيديم بعد به من فرمود: زيارت بخوان . دوباره گفتم : من سواد ندارم . فرمود: برايت زيارت بخوانم ؟ عرض کردم : آرى . فرمود: کدام زيارت را مى خوانى ؟ گفتم : هر زيارتى که افضل است مرا به آن زيارت دهيد . ايشان فرمود: زيارت امين الله افضل است و بعد به خواندن مشغول شد و فرمود: السلام عليكما يا امينى الله فى ارضه و حجتيه على عبادته تا آخر . در همين وقت چراغهاى حرم را روشن کردند ديدم شمعها روشن است ، ولى حرم مطهر به نور ديگرى مانند نور آفتاب روشن و منور است به طورى که شمعها مثل چراغى بودند که روز در آفتاب روشن کنند و مرا چنان غفلت گرفته بود که هيچ متوجه نمى شدم . وقتى زيارت تمام شد از سمت پايين پا به پشت سر آمدند و در طرف شرقى ايستادند و فرمودند: آيا جدم حسين عليه السلام را زيارت مى کنى ؟ عرض کردم : آرى ، زيارت مى کنم ، شب جمعه است . زيارت وارث را خواندند و در همين وقت مؤذنها از اذان مغرب فارغ شدند . ايشان به من فرمودند: به جماعت ملحق شو و نماز بخوان . بعد هم به مسجد پشت سر حرم مطهر ، که جماعت در آن جا منعقد بود ، تشریف آوردند و خود فرادى در طرف راست امام جماعت و به رديف او ايستادند من وارد

صف اول شدم و مکانی پیدا کردم . بعد از نماز آن سید بزرگوار را ندیدم . از مسجد بیرون آمدم و در حرم جستجو کردم , اما باز او را ندیدم . قصد داشتم ایشان را ملاقات نموده , چند قرانی پول بدهم و شب نزد خود نگه دارم که میهمان من باشد. ناگاه به خاطر آمد که این سید که بود؟ و آیات معجزات گذشته را متوجه شدم , از جمله این که من دستور او را در مراجعت به کاظمین علیهم السلام اطاعت کردم با آن که در بغداد کار مهمی داشتم . و این که مرا به اسم صدا زد , با آن که او را تا به حال ندیده بودم . و این که می گفت : موالیان ما . و این که می فرمود: من شهادت می دهم . و همچنین دیدن نهر جاری و درختان میوه دار در غیر فصل خود و غیر اینها .

[که تماما گذشت] و این مسائل باعث شد من یقین کنم که ایشان حضرت بقیه الله ارواحنا فداه است . مخصوصا در قسمت اذن دخول و پرسیدن این که آیا امام زمان خود را می شناسی . یعنی وقتی که گفتم : می شناسم , فرمودند: سلام کن , چون سلام کردم , تبسم کردند و جواب دادند. لذا نزد کفشداری آمدم و از حال آن حضرت سؤال کردم . کفشدار گفت : ایشان بیرون رفت بعد پرسید این سید رفیق تو بود. گفتم : بلی . بعد از این اتفاق به خانه میهمان دار خود آمدم و شب را در آن جا به سر بردم . صبح که شد, نزد جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین رفتم و هر آنچه را دیده بودم , نقل کردم . ایشان دست خود را بر دهان گذاشت و مرا از اظهار این قصه و افشای این سر نهی نمود و فرمود: خداوند تو را موفق کند. به همین جهت من آن را مخفی می داشتم و به احدی اظهار نمودم تا آن که یک ماه از این قضیه گذشت . روزی در حرم مطهر , سید جلیلی را دیدم که نزد من آمد و پرسید: چه دیده ای ؟ گفتم :

چیزی ندیده ام . باز سؤالش را تکرار کرد. اما من به شدت انکار نمودم . او هم ناگهان از نظرم ناپدید شد

28 - تشریف ملا محمد جعفر تهرانی و قضیه ببر وحشی

عالم عامل ، حاج ملا محمد جعفر تهرانی رحمته اللہ علیہ نقل نمودند: در زمان طفولیت که هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم ، به همراه پدر بزرگوارم در مدرسه دار الشفاء که از مدارس معروف تهران است مشغول تحصیل بودم .

اتفاقاً روزی مرحوم ابوی ، مرا برای آوردن آتش از خارج مدرسه به بازار فرستاد . وقتی از در مدرسه خارج شدم ، جمعیت زیادی را مشاهده کردم که دایره وار در آن جا ایستاده و نشسته بودند . معلوم شد شخصی ببری را در غل و زنجیر کرده و میان آن جمعیت آورده است و آن شلوغی برای تماشای ببر است ، اما از شدت مهابت آن حیوان ، گویاکسی جرات نگاه کردن به او را ندارد و اگر کسی قصد نزدیک شدن به آن حیوان رامی کرد ، طوری به طرف او می آمد که اگر زنجیر به دست زنجیردارها نبود ، فوراً او رابه عالم برزخ هدایت می کرد ، لذا او را در طرفی نگه داشته و جمعیت اطراف او ایستاده بودند . با همه این احتیاطها حیوان چنان غرش داشت که گاهی مردم از وحشت روی یکدیگر می ریختند . ناگهان در این بین ، سواری پیدا شد که مردم از مشاهده جلال او حیوان را فراموش کردند . حتی آن حیوان هم از مشاهده سوار ساکن و ساکت شد تا این که در میان جمعیت آمد و به طرف ببر رفت . وقتی نزدیک ببر رسید ، دست ملاطفت بر سر و رو و پشت حیوان کشید . آن زبان بسته در کمال خشوع سر به پای آن شخص گذاشت و مانند بچه گربه خود را به آن شخص می مالید . مرد به آرامی و آهسته گویا با حیوان مکالمه و سؤال و جوابی می کرد . بعد هم خیلی آرام فرمود : خدا شما را هدایت کند این حیوان چه کرده که او را گرفته و حبس و زنجیر کرده اید؟ حاضرین گویا همگی مبهوت شده باشند به طوری که نه کسی قدرت بر حرکت داشت و نه

می توانست حرفی بزند. خود به برداران هم که سر زنجیر را در دست داشتند، مبهوت ایستاده بودند و حتی در این مدت هیچ کس با دیگری صحبت نمی کرد، تا این که آن شخص به طرف مرکب خود برگشت و سوار شد و رفت. مردم که گویا تا این لحظه از خود بی خود شده بودند با رفتن او به خود آمدند همه میانه آن جمع بلند شد که این سوار چه کسی بود؟ از کجا آمد و به کجا رفت؟ از زنجیر داران پرسیدند که آیا او را می شناسید؟ گفتند: ما هم مثل شما او را نشناختیم و حیران ماندیم، به طوری که گویا در وجود ما تصرفی نمود و حواس ما کار نمی کرد، ولی همین قدر می دانیم که از نوع بشر نبود، والا مثل دیگران جرات نزدیک شدن به این حیوان را نداشت و حیوان هم با او این طور رفتار نمی کرد.

حاج ملا محمد جعفر تهرانی می فرماید: در این جا، مردم را به همین حال گذاشتم و آتشی از بازار به دست آورده و به مدرسه آمدم. پدرم علت تاخیر را از من پرسید. من هم واقعه را خدمت ایشان عرض کردم و مقداری از شمایل آن سوار را بیان نمودم. فرمود: این شخص با این وصف و حالت و رفتار که می گوئید بقیه آل اطهار و حجت پروردگار، حضرت صاحب الزمان علیه السلام می باشد. همان وقت برخاستند و به خارج مدرسه آمدند و از باقی مانده جمعیت، قضیه را پرسیدند. وقتی یقین به وقوع آن حادثه پیدا کردند، آرزو می کردند: ای کاش من هم حاضر بودم، زیرا آن شخص قطعاً همان بزرگوار بوده و نباید در آن شک پیدانمود

29 - تشریف مرد روستایی و فتوای شیخ مفید

در زمان شیخ مفید رحمته الله ، شخصی از روستایی به خدمت ایشان رسید و سؤال کرد: زنی حامله فوت کرده و حملش زنده است ، آیا باید شکم زن را شکافت و طفل را بیرون آورد یا این که به همان حالت او را دفن کنیم ؟ شیخ فرمود: با همان حمل زن را دفن کنید. آن مرد برگشت ، ولی متوجه شد سواری از پشت سر می تازد و می آید. وقتی نزدیک او رسید، گفت : ای مرد، شیخ مفید فرمود: شکم آن زن را شکافته و طفل را بیرون آورید، بعد او را دفن کنید. مرد روستایی همین کار را کرد. پس از مدتی ماجرای آن سوار را برای شیخ نقل کردند. ایشان فرمود: من کسی رانفرستاده بودم . معلوم است که آن شخص حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده اند. حال که ما در احکام شرعی اشتباه می کنیم ، همان بهتر که دیگر فتوا ندهیم ، لذا در خانه خود را بست و بیرون نیامد. اما از ناحیه مقدسه حضرت صاحب الامر علیه السلام ، توقیعی برای شیخ صادر شد که بر شما است فتوا دادن و بر ما است که نگذاریم شما در خطا واقع شوید. با صدور این توقیع ، شیخ مفید بار دیگر به مسند فتوا نشست

30 - تشریف میرزا محمد استرآبادی

سید فاضل ، میرزا محمد استرآبادی رحمته اللہ علیہ فرمود: شبی مشغول طواف بیت اللہ الحرام بودم . ناگاہ جوان خوشرویی را دیدم کہ مشغول طواف است وقتی نزدیک من رسید، یک شاخه گل سرخ به من داد در حالی کہ آن موقع ، موسم گل نبود. من گل را گرفته و بویدم و بعد عرض کردم : مولای من ، این گل از کجا است ؟ فرمود: از خرابات برای من آورده اند و از نظرم غایب شد و دیگر او را ندیدم

31 - تشریف امین الواعظین

حاج میرزا حسن امین الواعظین فرمود: حدود سال 1343، به زیارت عتبات مشرف شدم و همیشه بین حرماہای مقدس و مسجد کوفہ و سہلہ در تردد بودم و مقصد نہایی و مهمترین حاجات من در این مکانها تشریف بہ خدمت حضرت ولی عصر عجل اللہ تعالی فرجہ الشریف بود.

ضمن این کہ عادت من ، چہ در گذشتہ و چہ حال ، این بود کہ روزهای جمعہ بعد از غسل و اداء نماز ظہر و عصر تا بعد از نماز مغرب و عشاء برای انجام مستحبات ، در حرم مطہر میماندم و بعد از نماز مغرب و عشاء از حرم خارج می شدم .

روز جمعہ ای بہ حرم مطہر جوادین علیہ السلام در کاظمین مشرف شدم و بالای سر حضرت جواد علیہ السلام نشستہ و مشغول قرائت قرآن شدم تا وقت دعای سمات ، کہ ساعت آخر روز جمعہ است ، بشود. ازدحام جمعیت زیاد و جا تنگ شد و ربع ساعت بیشتر بہ مغرب نماندہ بود با عجلہ مشغول بہ خواندن دعای سمات شدم . ناگاہ در کنار خود مرد زیبایی را، کہ عمامہ

سفید و محاسن سیاهی داشت ، دیدم . لباس ایشان متوسط و قامت و محاسن
میانه ای داشتند و بر گونه راستشان خالی بود نزد من نشسته و به دعا خواندم
گوش می دادند گاهی غلطهای مرا نیز تذکر می دادند از جمله این که من
خواندم : و اذا دعیت بها علی العسر لیسر تیسرت .

فرمود: چرا فعل رامؤنث می خوانی و حال آن که فاعل مؤنث نیست ، یعنی
روی قاعده بایستی این طور خوانده می شد: و اذا دعیت به علی العسر لیسر
تیسر .

گفتم : به خاطر رعایت مجانست با ماقبل و مابعد که مؤنث اند ، چون افعال
در آنها مؤنث هستند .

فرمود: این مطلب غلط است .

بعد فرمود: مقصود من ایراد گرفتن به تو نبود ، خواستم این مطلب را بدانی ،
چون تو از اهل علمی و باید دقت بیشتری داشته باشی . از ایشان تشکر نمودم
و آن جناب از جای خود برخاستند و رفتند . همان وقت به قلبم خطور کرد که
بینم این شخص با این اوصاف کیست و چگونه در جای به این تنگی نزد من
نشست ، چون جا به طوری کم بود که حتی در موقع نشستن جای خود من هم
تنگ شده بود چه رسد به این که یک نفر دیگر کنارم بیاید ، لذا دعا رارها
کردم و به دنبال او رفتم تا تفحص کنم که ایشان کیست .

با تلاش زیادی جستجو نمودم ، ولی ایشان را نیافتم بعد هم بقیه دعا را با
تاسف و اشکهای جاری و ناله خواندم و هر وقت آن قضیه به یاد می آمد آه می
کشیدم تا آن که به وطن برگشتم و جریان را فراموش نمودم .

بعد از حدود سه سال ، شبی در عالم رؤیا دیدم که در حرم مطهر کاظمین
علیه السلام مشرفم و حضرت جواد علیه السلام نشسته اند .

آن حضرت گندمگون بودند و من از ایشان مسائل مشکل را سؤال می نمودم ، که آنها را الان فراموش کرده ام .

از جمله عرایض این بود که من دائما در مشاهد مشرفه از خدای تعالی و شما و اجدادتان خواسته ام که مرا به زیارت حضرت ولی عصر علیه السلام مشرف گردانید، اما دعای من تا کنون مستجاب نشده است .

فرمودند: این طور نیست تو آن حضرت را در سفر اولت به مشاهد مشرفه ، دو مرتبه دیده ای یک بار در راه سامرا و مرتبه دیگر در حرم کاظمین وقتی که بالای سر نشسته بودی و دعای سمات می خواندی ، آن شخصی که نزد تو نشسته بود و اشکالی بر تو وارد کرد، یعنی در فقره : و اذا دعیت بها علی العسر للیسر تیسرت به تو فرمود: چرا فعل را مؤنث می خوانی و حال آن که فاعل آن مؤنث نیست ، آن شخص امام زمانت بود.

در این هنگام من از خواب بیدار شدم

32- تشریف مرد کاشانی مفلوج

در کتاب بحارالانوار آمده است که عده ای از اهل نجف برای من نقل کرده اند: مردی از اهل کاشان به نجف اشرف آمد و عازم حج بیت الله الحرام بود. در نجف به مرض شدیدی مبتلا و پاهای او خشک شد و قدرت بر راه رفتن نداشت. رفقای او را در نجف نزد یکی از صلحاء گذاشتند. آن مرد صالح حجره ای در صحن مقدس داشت و هر روز در را به روی او می بست و برای تماشا و جمع آوری در به صحرای رفت. روزی مرد کاشانی به آن شخص گفت: دلم تنگ شده و از این مکان خسته شده ام امروز مرا با خود ببر و در جایی بینداز و بعد هر جا که خواستی برو. آن مردراضی شد و او را با خود به خارج شهر نجف برد. آن جا مکانی بود که به آن مقام حضرت قائم علیه السلام می گفتند. مریض کاشانی می گوید: مرا در آن جا نشانند و لباس خود را در حوضی شست و بر روی درختی که همان جا بود، انداخت و به طرف صحرا رفت. من در آن مکان تنها ماندم و فکر می کردم که بالاخره کار من به کجا منتهی می شود. ناگاه جوان خوشروی گندمگونی را دیدم که داخل صحن مقام شد. به من سلام کرد و به حجره ای که در آن مقام بود، رفت و نزد محراب آن چند رکعت نماز با خضوع و خشوع بجا آورد که من هرگز نماز به آن خوبی ندیده بودم. وقتی از نماز فارغ شد، پیش من آمد و احوال مرا پرسید. به او گفتم: به بلایی مبتلا شده ام که سینه من از آن تنگ شده است نه خدا مرا از آن عافیت می دهد، که سالم گردم نه مرا از دنیا می برد، تارها شوم. آن مرد به من فرمود: ناراحت نباش به زودی حق تعالی هر دو را به تو عطا می کند و از آن مکان رفت. وقتی خارج شد، دیدم لباس دوستم که آن را شسته بود، از روی درخت افتاد.

از جا برخاستم و آن را دوباره شسته و بر درخت انداختم بعد از آن باخود فکر کردم و گفتم : من که نمی توانستم از جا برخیزم چطور شد که بلند شدم و راه رفتم ؟ و باز وقتی بیشتر دقت کردم ، هیچ گونه درد و مریضی در خود ندیدم . فهمیدم که آن بزرگوار حضرت قائم علیه السلام بود و حق تعالی به برکت و اعجاز ایشان ، مرا عافیت بخشیده است . از صحن آن مقام خارج شدم و به صحرا نظر کردم ، اما کسی را ندیدم . خیلی ناراحت شدم که چرا من آن حضرت را نشناختم . بعد از مدتی صاحب حجره آمد و وقتی سلامت مرا دید ، متحیر گشت و جریان را از من پرسید . من هم تمام قضیه را به او خبر دادم . او بسیار حسرت خورد که فیض ملاقات آن حضرت از دستش رفته است . با اوبه حجره رفتیم . اهل نجف می گویند : مرد کاشانی سالم بود تا این که دوستان و رفقاییش از حج برگشتند . چند روز با ایشان بود . دوباره مریض شد و فوت کرد و در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام دفن شد و درستی آن دو مطلبی که حضرت ولی عصر علیه السلام به او خبر داده بودند ، ظاهر شد ، یکی عافیت از مرض و دیگری از دنیا رفتن بود

33 - تشریف حاج ملا علی محمد کتابفروش در وادی السلام

حاج ملا علی محمد کتابفروش ، که تقوی و تقدس او بر اهل نجف پوشیده نیست ، فرمود: در زمانهای گذشته به مرض تب لازم مبتلا شدم که مدتی به طول انجامید.

در آخر کار به جایی رسید که قوای من ضعیف شد و طیب من ، که سیدالفقهاء والمجاهدین آقای حاج سید علی شوشتری بود ، - گرچه شغل ایشان طبابت نبود و غیر از مرحوم شیخ انصاری رحمته الله کس دیگری را معالجه نمی نمود - از من ناامید شد، ولی به خاطر تسلی خاطر من ، بعضی از داروها را به من می داد تا وقتی که از دست من راحت شود.

اتفاقاً روزی یکی از رفقا نزد من آمد و گفت : برخیز به وادی السلام برویم . گفتم : می بینی من قدرت بر حرکت ندارم ، چطور می توانم به وادی السلام بیایم ؟ اصرار کرد ، تا آن که مرا به همراه خود به وادی السلام برد.

ناگاه مردی در لباس عربی مقابلم ظاهر گردید که با مهابت و جلالت رو به من می آمد وقتی به من رسید، دستهای خود را دراز نمود و فرمود: بگیر. من با ادب تمام دست او را گرفتم دیدم به قدر پشت ناخن نان بود. آن را به من داد و از نظرم غایب شد. من قدری راه رفتم ، نان را بوسیدم و به دهان خود گذاشتم و آن را خوردم . همین که آن ذره نان به درون من رسید، دل مرده ام زنده شد خفگی و دلتنگی از من رفت و زندگی تازه ای به من بخشید. همین طور هم حزن و اندوه از من زایل شد و نشاط زیادی به روحم وارد گردید. هیچ شک نکردم و یقین نمودم که آن شخص قبله مقصود و ولی معبود حضرت ولی عصر ارواحنا فداه بود.

مسرور و شادمان به منزل خود برگشتم . آن روز و شبش دیگر درخود اثری از مرض ندیدم . صبح به عادت سابق نزد سید جلیل ، جناب حاج سید علی ، رفتم و دست خود را به اودادم تا نبضم را بگیرد . همین که دستم را گرفت و نبضم را دید ، تبسمی کرد و بر رویم خندید و فرمود: چه کار کرده ای ؟ عرض کردم : کاری نکرده ام . فرمود: راست بگو و از من پنهان نکن . وقتی زیاد اصرارکرد ، جریان را عرض کردم . فرمود: فهمیدم که نفس عیسی آل محمد علیهم السلام به تو رسیده است . جانم را راحت کردی برخیز که دیگر نیاز به طبیب نداری ، زیرا الحمدلله مرض از تن تو رفته و خوب شده ای . حاج ملا علی محمد کتابفروش (صاحب قضیه) می گوید: دیگر آن شخصی را که در وادی السلام دیده بودم ندیدم ، مگر روزی در حرم مطهرامیرالمؤمنین علیه السلام که چشمم به جمال نورانی ایشان روشن شد ، بی تابانه به نزدحضرتش رفتم که شرفیاب محضرش شوم ، اما از نظرم غایب شد و او را ندیدم

34 - تشریف حاج سید احمد اصفهانی خوشنویس

حاج سید احمد اصفهانی ، معروف به خوشنویس ، که از مهاجرین شهر سامرا در زمان میرزای شیرازی بود و به همراه عالم عامل حاج ملا محمد علی سلطان آبادی به حج مشرف شده بود ، فرمود: در آن سفر چون وارد مکه معظمه شدیم چند شتر را برای رفتن به منی از شخص شترداری که نامش صالح بود و به همین مناسبت به او صالح جمال می گفتند ، اجاره کردیم .

وقتی شترها را از خارج شهر آوردند ، یکی از آنها مفقود شده بود . او حجاج را سوارکرد و ایشان رفتند و گفت : بگذارید حجاج بروند ، من یک شتر می فرستم که شما را بدون تاخیر و معطلی ببرد . من تنها ماندم و در خانه ای که

منزل کرده بودم ، جز یک پیرزن که او را به خاطر حفاظت در آن جا گذاشته بودند کسی نماند، لذا من تنها و محزون و غمگین بدون این که چاره و علاجی داشته باشم ، ماندم ضمنا من در خانه مطوف خود (راهنما) سیدجلیل میرزا ابوالفضل شیرازی ، در طبقه چهارم منزل سکونت داشتم . بر در خانه منتظر شتربان بودم که الان شتری را می فرستد و به حجاج ملحق می شوم تا این که آفتاب غروب کرد و شب تاریک شد. در آن وقت از پیرزن خواستم که به خانه صالح جمال رفته و خبری بیاورد و گفتم : یک لیره عثمانی به خاطر این کار به تو می دهم . قبول نکرد و گفت : اگر هزار لیره هم بدهی خانه را رها نمی کنم . با شنیدن این جواب حال زار و رسوایی دنیا و آخرت مرا گرفت ، زیرا حج من استیجاری بود. به همین دلیل به بالای بام رفتم و گریه زیادی کردم و بر روی خاک به سجده افتادم و التجاء و استغاثه به حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف نمودم . ناگاه مردی را دیدم که شکل شتردارها بود و در خانه ایستاده و با او شتری است . به آن پیرزن گفتم : به سید (سید احمد اصفهانی و ناقل قضیه) اطلاع بده و بگو که صالح جمال مرا فرستاده است که او را به حجاج برسانم .

پیرزن به طبقه چهارم آمد و اثاثیه مرا برداشت و در خانه برد.

من هم پشت سر او رفتم . آن شخص مرا به بهترین وجهی سوار کرد و زمام شتر را به دست من داد و فرمود: اصلا نترس این شتر تو را به حجاج می رساند و از نظرم غایب شد. به راه افتادم ، ولی یک ساعت نگذشته بود که حجاج را دیدم . صالح جمال را حاضر کردم و موضوع را از او سؤال کردم . گفتم : من نتوانستم برای تو شتر بفرستم و این شتر هم از شترهای من نیست و مثل آن در شترهای حجاز یافت نمی شود، بلکه از شترهای یمن است .

خلاصه مشاجره ای بین حجاج و مطوف و شتردار افتاد و مطوف حکم کرد که جمال باید حبس و از او جریمه گرفته شود.

اما جناب حاج ملا محمد علی سلطان آبادی دستور دادند که این مشاجرات را ترک کنیم تا نزاع خاتمه یابد و همین کار هم شد. وقتی به مکه مراجعت نمودیم و از اعمال حج فارغ شدیم و حجاج خواستند به اوطان خود مراجعت نمایند، مطوف به دلالت دستور داد تمام شتربانان را جمع نمایند و آنها را به حضور تمامی حجاجی که باقی مانده بودند، بیاورند، و از آنها سؤال شود که کدام یک از جریان شتر اطلاع دارد و کدام یک از آنها بوده که به منزل من (صاحب قضیه) آمده است.

هیچ یک جوابی ندادند و اطلاعی از این مطلب نداشتند.

بعد هم آن شتر رابه شصت لیره عثمانی خریدند و به من تقدیم نمودند

35 - تشریف دیگری از حاج سید احمد خوشنویس

حاج سید احمد اصفهانی رحمته الله علیه برای ما نوشت : من به مسجد سهله مشرف می شدم . روز جمعه ای در حجره نشسته بودم که ناگاه سیدمعمم و موقری داخل شد. ایشان قبای فاخر و عبای قرمزی پوشیده و به آنچه در گوشه حجره بود، نظری انداخت در آن جا تعدادی کتاب و ظرف و فرش بود. اینها نیاز دنیوی ات تامین می کند. تو هر روز صبح به نیابت از صاحب الزمان علیه السلام زیارت عاشورا بخوان و من ماهیانه برای تو خرجی می فرستم . آن را بگیر که اصلا محتاج به احدی نباشی . سپس مقداری پول داد و گفت : این مبلغ برای یک ماه تو کافی است . بعد از این حرف به طرف در مسجد براه افتاد در حالی که من قدرت نداشتم از زمین برخیزم . زبانم هم بند آمده بود و هر چه خواستم صحبتی کنم ، نتوانستم . همین که بیرون رفت ، مثل این که زنجیرهایی آهنین به من بسته شده بود که با رفتن ایشان باز شد و قدرتی پیدا کردم . برخاستم و از مسجد خارج شدم ، ولی هر قدر جستجو کردم ، اثری از آن آقا ندیدم

36 - تشریف شیخ صالح قطیفی

عالم عامل ، شیخ صالح قطیفی - صاحب کتاب اعمال السنه - فرمود: بعد از کشتاری که در روز یکشنبه 27 رجب سال 1325، در شهر قدیح که از بلادقطیف و مسکن من است .

واقع شد، در حالی که در محاصره دشمن بودیم ، من مشغول تالیف این کتاب بودم و اغتشاش حواس داشتم . شب جمعه ای بعد از اداء نماز فریضه در مسجد قدیح ، مشغول نافله عشاء بودم . ناگاه صدای شخصی را شنیدم که از حفظ مشغول خواندن دعای افتتاح است و حال آن که از اهل قدیح احدی آن دعا را نمی توانست بخواند و آنها هم که می خواندند، از حفظ نبودند خصوصا در آن حال محاصره و دگرگونی اوضاع . این شخص ، دعا را به لهجه عربی و با کمال رقت و حال حزن ، که مناسب آن است ، می خواند که همه اینها موجب تعجب من گردید! در حین خواندن فقره : اللهم انا نشکوا الیک فقد نبینا متوجه او شدم ببینم که کیست که دعا را به این حال حزن و رقت می خواند، دیدم شخصی فقیر و مریض و بسیار صابر در فقر و مرض و به نظر می رسید که در نهایت ساده لوحی می باشد و از او چنین عبادتی بسیار بعید بود.

تعجبم زیادتر شد و غبطه خوردم که این طور شخصی چنین حالی در عبادت دارد و من آن حال را ندارم .

مدتی مشغول شنیدن دعا خواندن او بودم و خودم را سرزنش می کردم . به او خطاب کردم و از او التماس دعا نمودم . او هم از من التماس دعا کرد. از مسجد بیرون آمدم و این قضیه را فراموش کردم . پانزده روز از این جریان گذشت . شب جمعه در همان مسجد، همان شخص را که اسم او مهدی

بود، به همان حالت گذشته ، دیدم . از کثرت تعجب سؤال کردم : شما این دعا را که هر شب ماه رمضان خوانده می شود، از حفظ دارید؟ گفت : نه . با خود گفتم : شاید اسم این دعا را نمی داند، لذا بعضی از فقرات آن را که از آن شخص شنیده بودم ، خواندم که شاید به خاطر بیاورد. گفت : نه . دانستم که خواننده دعا در آن شب یا حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف یا یکی از اولیاءالله بوده است

37 - تشریف شیخ علی اکبر روضه خوان

شیخ جلیل فاضل ، شیخ علی اکبر روضه خوان فرمود: من دو مرتبه خدمت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف مشرف شدم .

مرتبه اول ، شبی در مسجد کوفه در مقام حضرت صادق علیه السلام خسته شده بودم و از شدت گریه پوستی بر صورت انداخته و به دیوار مسجد سمت حرم حضرت مسلم علیه السلام تکیه داده بودم .

ناگاه نظرانداختم در آن دل شب چند قدم دورتر از مقام حضرت صادق علیه السلام در فضای مسجد ، شیخ شخص بزرگواری ظاهر شد که نور بر زمین افکنده و گویا چراغی در زیر عبا دارد.

هر چه نظر را بالاتر بردم به همین شکل نورمی دیدم و گویا سرپوشی بر روی او گذارده اند که وی را پوشانده است ، لکن روشنی آن نیز نمایان می نمود و همین طور تمام قامت ایشان کامل و به این صورت مشخص بود. از مشاهده آن شیخ ، محو تماشا شدم و ابدای خیالی در ذهنم خطور نمی کرد. نفهمیدم که آیا ایشان مشغول عبادتند یا فقط ایستاده اند؟ مدتی بدین منوال گذشت تا آن که حرکت کردند و از روبروی من به طرف پشت سرم رفتند ، چون برگشتم کسی را ندیدم .

برخاستم و به سمت صحن حضرت مسلم علیه السلام دویدم ، اما اثری از ایشان ندیدم . بلافاصله به سمت حرم جناب هانی رضی الله عنه دویدم ، ولی باز اثری ندیدم . دوباره به سمت مسجد مراجعت نمودم و از شدت ناله و افسوس از درون فریاد کشیدم . والده از حجره بیرون آمد و به من فرمود: تو را چه می شود؟ حکایت را برای ایشان بیان نمودم .

مرتبه دوم ، در حرم مطهر حضرت ثامن الحجج علیه السلام در طرف پایین پا، متحیرانه ایستاده بودم و انتظار جایی خالی را می کشیدم ناگاه دیدم بزرگواری عمامه سیاهی بر سر دارد و ردای عزت بر تن نموده و در نهایت جلالت و بزرگی و رشادت ، از محل خود حرکت فرمود و به من خطاب کرد که : بیاین جا. من ، از اشتیاقی که به جای خالی داشتم و این که مبادا کس دیگری سبقت بگیرد و آن مکان را اشغال کند، متوجه آن بزرگوار نشدم و با آن که از پهلوی من گذشت و شایدلباس آن سرور هم با من تماس گرفته باشد، در نهایت به ایشان التفات نکردم و این تشرف را غنیمت نشمردم یعنی با خود گفتم خودم را به جای خالی برسانم بعدا به آن بزرگوار نظر کنم . همین که در جای خود قرار گرفتم ، نظر کردم ، ولی او را ندیدم . آن وقت متوجه شدم و با سرعت به دنبال آن سرور از این طرف به آن طرف می دویدم و واله و حیران به این و آن تنه می زدم ، اما اصلا و ابدا کسی را که شباهت به آن سرورداشته باشد، نیافتم و آن شب را به تحیر و سرگردانی و ناامیدی گذراندم

38 - تشریف حاج سید علی بجستانی

آقای میرزا هادی بجستانی فرمود: بعد از تشریف مرحوم میرزای شیرازی به مکه معظمه ، در سال بعد، پدرم - مرحوم آقای حاج سید علی بجستانی - مشرف شد و چون در تطهیر و وضو بسیار محتاط بود، در سفرها خصوصا در راه مکه به ایشان سخت می گذشت به طوری که نمازهای پنجگانه را با وضوی صبح بجا می آورد. در یکی از منازل ، بر سر برکه ای نشست و آفتابه بزرگی را پر از آب کرد، اما دید که سوراخ شده و آبش هدر می رود. اندوهی بر ایشان عارض شد. به دقت نظر کرد و سوراخ آفتابه را دید. همان جا نشست و در اندوه و حیرت فرو رفت . ناگهان از طرف دیگر برکه ، جوانی در لباس اعراب رو به ایشان کرد و با نهایت مهربانی و شیرین زبانی فرمود: میر سید علی اشبیک ؟ (تو را چه می شود) این لفظ (لفظ میر)، اسمی عجمی بود که هیچ کس از اهل نجف ایشان را به این نام نمی شناخت . جز اشخاصی که همشهری های ایشان و یا از بستگان بودند. بالاخره به مجرد تکلم آن جوان ، پدرم با ایشان مانوس شد، که معمولا اگر کس دیگری صحبت می کرد، به خاطر آن اندوهی که برای سوراخ شدن آفتابه و نداشتن ظرفی برای تطهیر و وضو با او تندی می کرد. ظاهرا دو سه مرتبه آن جوان لطف فرموده از حال پدرم پرسش نمودند و ایشان هم جواب دادند و نیز در حق ایشان دعا فرمودند. پدرم فرمود: من از نام و مسکن و احوال ایشان سؤال نمودم و همان طور که ایشان مرحمت فرموده و از من سؤال کرده بودند، پرسیدم : نام شما چیست ؟ فرمودند: عبدالله . پرسیدم : اهل کجایی؟ فرمودند: حرم الله . پرسیدم : شغل شما چیست ؟ فرمودند: طاعة الله . و همین طور چند مطلب را با قافیه فرمودند، تا آن که سؤال کردند: چرا مهمومی ؟ بیان حال نمودم ، یعنی احتیاج زیاد خودم و کمبود

آب و سوراخی آفتابه را گفتم . فرمودند: آفتابه سوراخ نیست . عرض کردم : خودم به دقت نگاه کردم و سوراخ رادیده ام و الان آب آن خالی می شود. فرمودند: نه , دوباره ملاحظه کن . چون مشغول نگاه کردن شدم آن سوراخ را در آفتابه ندیدم . متعجب شدم و در آن حالت حیرت , به خود آمدم که او که بود و چه شد؟ و ملتفت شدم که آن بزرگوار امام علیه السلام بوده اند. آفتابه را بر زمین زدم و سر و سینه زنان راه بیابان را پیش گرفتم . چند نفر از رفقا و علماء که همراه ما بودند مرا نصیحت کردند و حقیر را برگرداندند

39 - تشریف آقا سید جواد خراسانی در تخت فولاد

مرحوم آقای سید جواد خراسانی، که مورد اعتمادترین ائمه جماعت اصفهان بود و مقاماتی عالی داشت، فرمود: از طرف حکومت، خیال داشتند، صالح آباد اصفهان را غصب نمایند در حالی که ملک من و دیگران بود، لذا افرادی را برای تصرف آن جا فرستادند.

ما هرچه درخواست نمودیم، مذاکرات نتیجه ای نداد. عریضه ای به حضور مقدس امام عصر ارواحنا فداه نوشتم و در رودخانه انداختم و به تخت فولاد (قبرستان مهمی در اصفهان است که قبور بسیاری از اولیاء خدا در آن جا می باشد) رفتم و در خرابه ای با تضرع مشغول خواندن دعای ندبه شدم و مکرر می گفتم: هل الیک یا بن احمد سیل فتلقى (آیا راهی برای رسیدن به شما هست تا حضرتت را ملاقات نمایم؟) ناگاه صدای سم اسبی را شنیدم و دیدم عربی سوار اسب ابلقی (اسبی که سفید است، ولی با رنگ دیگری مخلوط باشد) رو به قبله می رود.

نگاهی به من کرد و غایب شد.

از مشاهده او قلبم راحت و به اصلاح کارها اطمینان پیدا کردم.

شب بعد مشکلم کاملاً حل شد. ضمناً در خواب مکرراً حضرتش را می دیدم

که به همین شمایل بودند

40 - تشریف سید محمد جبل عاملی

سید محمد، پسر سید عباس از اهل جبل عامل لبنان، به خاطر آزار و اذیت حاکمان ظالم آن دیار، که می خواستند او را به سربازی ببرند از آن جا متواری شد، در حالی که چیزی به همراهش نبود جز یک قمری (یک دهم ریال)، و هرگز دست سؤال را پیش کسی دراز نکرد. او مدتی سیاحت نمود.

در ایام سیاحت، در بیداری و خواب، عجایب بسیاری را دیده بود. بالاخره در نجف اشرف مسکن گزید و در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام یکی از حجره های فوقانی را منزل خود قرار داد و درنهایت سختی زندگی خود را گذرانید و جز دو سه نفر هیچ کس دیگر از حالش مطلع نبود. تا آن که از دنیا رفت و از وقت خروج از وطن تا زمان فوت او پنج سال طول کشید. ایشان بسیار با حیا و قانع بود و در ایام تعزیه داری در مجالس حاضر می شد. گاهی بعضی از کتب ادعیه را امانت می گرفت و چون بسیاری از اوقات نمی توانست بیشتر از چند دانه خرما و آب چاه صحن مقدس، چیز دیگری به دست آورد، لذا برای وسعت رزق همیشه هر دعا و ذکری را در این باره می خواند و ظاهراً کمتر ذکر و دعایی بود که از او فوت شده باشد و شب و روز هم به خواندن این دعاها و اذکار مشغول بود.

زمانی مشغول نوشتن عریضه ای خدمت حضرت بقیة اللہ علیه السلام شد و بنا گذاشت که چهل روز آن را بنویسد، به این صورت که هر روز قبل از طلوع آفتاب، مقارن با بازشدن دروازه کوچک شهر (که به سمت دریا است) بیرون رود بعد به طرف راست مسافتی نه چندان دور را بپیماید به طوری که احدی او

را نبیند سپس عریضه را در گل گذاشته و به یکی از نواب حضرت بسپارد و در آب اندازد.

تا سی و هشت یا نه روز این کار را انجام داد.

سید محمد گفت: آن روز از محل انداختن عریضه بر می گشتم و سر را به زیر انداخته و خلقم بسیار تنگ بود. متوجه شدم گویا کسی از پشت سر به من رسید. او با لباس عربی و چفیه و عقال بود و سلام کرد.

من با حال افسرده جواب مختصری دادم و به او توجهی نکردم، چون میل سخن گفتن با کسی را نداشتم. قدری با من در مسیر آمد، اما من به همان حالت اول باقی بودم. در این جا به لهجه اهل جبل عامل فرمود: سید محمد چه حاجتی داری که امروز سی و هشت یا سی و نه روز است که قبل از طلوع آفتاب بیرون می آیی و تا فلان مکان از دریا می روی و عریضه را در آب می اندازی! گمان می کنی امامت از حاجت تو مطلع نیست؟ سید محمد گفت: من تعجب کردم، چون احدی از برنامه من مطلع نبود بخصوص آن که تعداد روزها را هم بداند، چون کسی مرا کنار دریا نمی دید و تازه از اهل جبل عامل کسی این جا نیست که من او را شناسم مخصوصا با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست، لذا احتمال دادم به نعمت بزرگ و نیل مقصود و تشرف به حضور مولای عزیزم، امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف رسیده ام و چون در جبل عامل شنیده بودم که دست مبارک آن حضرت چنان نرم است به طوری که هیچ دستی آن طور نیست، با خود گفتم با ایشان مصافحه می کنم، اگر نرمی دستشان را احساس کردم، به آداب تشرف به حضور مبارک امام علیه السلام عمل می نمایم.

در همان حال دودست خود را پیش بردم.

ایشان هم دو دست مبارکشان را پیش آوردند و با هم مصافحه کردیم .
نرمی و لطافت زیادی احساس کردم و یقین نمودم که نعمت عظیم
و عنایت بزرگی به من رو آورده است ، اما همین که روی خود را
برگرداندم و خواستم دست مبارکش را ببوسم ، کسی را ندیدم

41

41 - تشریف تاجر اصفهانی در نجف اشرف

صاحب روضات الجنات - مرحوم حاج میرزا محمد باقر رحمته الله - فرمودند:
حاجی تاجری از آشنایان من بود که به خاطر تقوی و اخلاص زیادش
رفاقت و صمیمیتی با او داشتم حتی آن که من عهده دار وصیت اموال هیچ
کس نشدم جز این تاجر محترم که به خاطر کمالات و تقوای او، این کار را
برایش انجام دادم .

ایشان بعد از مراجعت از سفر حج نقل کرد: من برای مخارج سفر خود نزد
کسی در نجف اشرف ، از اصفهان برات پول داشتم . در موقع تشریف به نجف
، وقتی برای وصول آن پول رفتم ، مدتی طول کشید تا مغرب شد، لذا وقتی
برگشتم قافله ای که بنا بود برای تشریف به مکه معظمه با آن حرکت کنم و رفقا
و اثاثیه ام در آن بودند، از نجف حرکت کرده بود.

به دنبال قافله رفتم ، اما دروازه نجف بسته شده بود و من هر قدر اصرار و
التماس کردم که در را باز کنند، قبول نکردند.

ناچار پشت دروازه ماندم تا صبح شد و در را باز کردند. من بیرون رفتم و
تاظهر رفتم اما هیچ اثری از قافله نیافتم . دیگر ترسیدم تنها بروم ، چون
ممکن بود باعث هلاکت خود شوم ، لذا دوباره رو به نجف برگشتم که
شاید با قافله دیگری حرکت کنم . وقتی به دروازه نجف رسیدم ، شب بود و باز
در را بسته بودند ناچار پشت دروازه ماندم تا نزدیک فجر شد در این وقت
شخصی کنارم ظاهر گشت . او را به هیئت ولباس کشیکچی های اصفهان با
لباس نمدی که مرسوم آنها است ، دیدم . با تندی به من گفت : چرا شما عجمها
نماز شب نمی خوانید! از دیشب تا حالا این جا بودی ، می خواستی نماز شب
بخوانی .

الان برخیز و بیا.

به دنبالش روانه شدم .

او مرا به محلی ، خدمت آقای بزرگواری برد. وقتی رسیدیم آن بزرگوار به آن شخص فرمود: او را به مکه برسان و خودش ناپدید شد. آن شخص با من قراری را در ساعت معینی گذاشت و فرمود: آن جا حاضر شو. وقتی سر وعده حاضر شدم ، فرمود: پای خود را در راه رفتن در جای پای من بگذار. من به همان روش عمل کردم . طولی نکشید (ده قدم یا قدری بیشتر حرکت کردیم) که خود را در مکه دیدم و آثار مکه را مشاهده کردم . وقتی آن شخص می خواست از من جدا شود، عرض کردم : استدعایی دارم و آن این است که لطف خود را تمام کنید و درمراجعت از مکه هم با شما باشم . فرمود: قبول می کنم به شرط آن که کاری را برایم انجام دهی .

قبول کردم و باز جایی را وعده فرمود که بعد از پایان اعمال حج در آن جا حاضر شوم . پس از اعمال ، به آن جا حاضر شدم و ایشان به همان شکل مرا به نجف مراجعت دادند. در موقع جدا شدن پرسیدم : تقاضای شما چیست ؟ فرمود: در اصفهان می گویم . بعد از آمدن به اصفهان ، ایشان نزد من آمدند دیدم از همان کشیکچی های اصفهانی می باشد. فرمود: تقاضای من این است : من در فلان روز و فلان ساعت از دنیا می روم تو بیا و مرا دفن کن . و قبر خود را در محل تخت فولاد معین فرمود. در همان وقت معین که به منزل او رفتم ، دیدم از دنیا رفته است ، لذا بر حسب دستورایشان ، او را دفن کردم

42 - تشریف جد آخوند ملا فتحعلی سلطان آبادی

آخوند ملا فتحعلی سلطان آبادی رحمته الله از پدر مرحومش ، که از صلحاء و متقین بوده است ، نقل فرمود: مرحوم ابوی با جمعی از زوار به کربلای معلی مشرف شد و در منزلی که از حرم مطهر دور بود، سکنی گزید. عادت آن مرحوم این بود که در حرم مطهر می ماند تا یکی از همراهان آمده و ایشان را به منزل ببرد. اتفاقاً شبی ، همراهان هر یک به دیگری اعتماد نمودند و هیچ کدام به دنبال ایشان نرفتند و ایشان تا وقت بستن در حرم ، آن جا مشرف بود. بعد از آن جا بیرون آمد و در صحن متحیر و سرگردان شد. ناگاه دید که مردی به شکل اعراب کنارش حاضر است و او را به اسم صدا می زند و می فرماید: فلانی ، دوست داری تو را به منزلت برسانم ؟ مرحوم پدرم می گوید: ایشان دست مرا گرفت و از صحن بیرون آورد با خود گفتم ، من مردی غریب هستم و این عرب را نمی شناسم و همراهم مقداری پول هست ، نمی دانم این عرب مرا به کجا می برد؟ در این فکر بودم که ناگاه دیدم آن مرد ایستاد و فرمود: این منزل تو است . در حالی که از صحن مقدس تا آن جا ، چند قدمی بیشتر نیامده بودیم و اصلاً گویا منزل ما متصل به صحن بود. بعد هم رفقا و همراهان مرا ، به اسم خود و شهرشان صدا زد. آنها با عجله از منزل بیرون آمدند و وقتی در را گشودند، فوراً گفتم : این مردی را که با من است ، ملاحظه کنید و نگه دارید، اما ایشان کسی را ندیدند. در خیابانها و کوچه های مسیر متفرق شده و دنبال او گشتند، اما ابا اثری از او نیافتند

43 - تشریف سید محمد علی تبریزی

جناب آقا میرزا هادی بجستانی از عالم فاضل سید محمد علی تبریزی نقل می کند: در سال تشریف به عتبات عالیات بین تبریز و کرمانشاه در یکی از منازل بین راه نهری بود.

من از قافله عقب ماندم .

وقتی خواستم از نهر عبور کنم ، پیاده شدم که قضای حاجت کنم . قاطرم متوجه آب شد و پایش لغزید و در آب فرو رفت و چون اثاثیه من روی حیوان بود، خود را در نهر انداختم که او را بیرون آورم ، اما نمی دانستم که آن جاگود است .

از قضا نهر بیشتر از یک شتر عمق داشت .

من هم در آب فرو رفتم و آب مرا به همراه مرکب می برد گاهی پایم به زمین می رسید و گاهی سرم در آب فرو می رفت .

تقریباً چهار ساعت به این حالت همراه آب می رفتم تا این که شکمم مملو از آب و مشرف به هلاکت شدم همان جا به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل گردیدم .

ناگاه در حال بیهوشی سیدی را کنار نهر دیدم . دست آوردند و من و آن حیوان را از آب بیرون کشیدند. چشمم می دید لکن زبان و سایر اعضایم حس و حرکتی نداشت . کنار نهر بر زمین افتادم و از هوش رفتم . قدری گذشت و هوا تاریک شده بود. صدای چاوش و سایر رفقای اهل قافله راشنیدم وقتی به من رسیدند، مدتی مرا معلق نگاه داشتند تا آنها از درونم خارج شد و قدری به حال آمدم . بعد مرا به منزلی بردند که تقریباً سه فرسخی آن جا بود. دو شب در آن جا ماندیم تا حال من بجا آمد. و دیگر آن سید را ندیدم و احتمال نمی

رفت که اهل آن محل باشد، چون تمام اهالی آن دیار کرد ناصبی و سنی
متعصب که به خون زوار تشنه اند، می باشند. و از برکت دست مبارک آن سرور
و یمن قدوم آن بزرگوار، همان جا تا نجف اشرف ، همیشه مهمان زوار و دیگران
بودم و کمال خوشی و آسایش برای من فراهم بود

44 - تشریف سید عبدالله قزوینی در مسجد سهله

آقا میرزا هادی سلمه الله تعالی از سید جلیل نبیل سید عبدالله قزوینی نقل فرمود: در سال 1327، با اهل و عیال به عتبات مشرف گشتیم. روز سه شنبه به مسجد کوفه مشرف شدیم. رفقا خواستند به نجف اشرف بروند، ولی من گفتم: خوب است شب چهارشنبه برای اعمال به مسجد سهله برویم و روز چهارشنبه به نجف اشرف مشرف شویم. قبول کردند.

به خادم گفتیم او هم رفت و شانزده الاغ برای همه رفقا کرایه کرد. رفقا گفتند: ما شب در این بیابان حرکت نمی کنیم، ولی بالاخره اجرت همه مالها راداده و با سه نفر زن که همراه داشتیم سوار و به سمت مسجد سهله حرکت کردیم، درحالی که الاغهای یدکی هم همراه ما بود. در مسجد سهله نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم و مشغول دعا و گریه شدیم، یک باره متوجه شدیم که ساعت از هشت هم گذشته است.

ترس زیادی بر من عارض شد که چگونه با سه زن، به تنهایی، با مکاری⁽¹⁰⁷⁾ عرب و غریب، در این شب تاریک به کوفه برگردیم.

آن سال، همان سالی بود که شخصی بنام عطیه بر حکومت عراق یاغی شده بود و راهزنی می کرد.

با نهایت اضطراب، قلبا متوسل به ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف گردیده، روی نیاز و دل پر سوز به سوی آن مهر عالم افروز نمودیم، ناگهان چون چشم به مقام حضرت مهدی علیه السلام که در وسط مسجد است، انداختیم، آن مقام را روشن تر از طور کلیم الله یافتیم.

به آن جا رفتیم و دیدیم سید بزرگواری با کمال مهابت و وقار و نهایت جلال و بزرگی در محراب عبادت نشسته است .

پیش رفتیم و دست مبارک آن سرور را گرفتیم و بوسیدیم .

من خواستم دستشان را بر پیشانی خویش بگذارم که حضرت دست خود را کشیدند و نگذاشتند. در این هنگام من هم مشغول دعا و زیارت شدم و وقتی به نام حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می رسیدم و سلام می کردم ،ایشان جواب می فرمودند: و علیکم السلام .

از این مطلب برآشفته شدم که من به امام سلام می کنم و این آقا جواب می دهد، یعنی چه ؟ از طرفی آن مقام شریف از روشنایی که داشت ، گویا صد چراغ و قندیل در آن آویزان کرده بودند.

در این جا آن سید بزرگوار روی مبارک به مانمودند و فرمودند: با اطمینان دعا بخوانید. به اکبر کبایبان سفارش کرده ام شما را به مسجد کوفه برساند و برگردد. شما آنها را هم شام بدهید. چون این سخن را شنیدم با ایشان مانوس شدم و از ایشان التماس دعا کردم و سه حاجت خواستم : اول وسعت رزق و رفع تنگدستی . دوم این که ، محل دفن من ، خاک کربلا باشد. این دو را قبول فرمودند. سوم فرزند صالحی خواستم .

ایشان قسم یادکردند که این امر به دست ما نیست . ساکت شدم و نگفتم که شما از خدا بخواهید، چون در اول جوانی زن پدری داشتم و دختر خوبی از او در خانه بود. من از آن دختر خواستگاری کردم ، ولی آنها او را به من نمی دادند، بلکه می خواستند به شخص ثروتمندی بدهند. من در بالای سر امام ثامن علیه السلام دعا کردم که فقط این دختر را به من بدهند و دیگر از خدا اولاد نمی خواهم . این قضیه در خاطر من بود، لذا مانع از تکرار درخواست و

اصرار گردیدم . عیالم پیش آمد و سه حاجت خواست : یکی وسعت رزق . دیگری آن که به دست من به خاک سپرده شود و قبل از من از دنیا برود. سوم آن که در مشهد مقدس یا کربلای معلی مدفون شود. همه را اجابت فرمودند و همان طور هم شد. ایشان در مشهد مقدس فوت کرد و خودم او را به خاک سپردم . زن دیگری که همراه ما بود، پیش آمد و عرض حاجت کرد و سه مطلب خواست : یکی شفای مریضی که داشت . ایشان فرمودند: جدم موسی بن جعفر علیه السلام شفا عطا خواهد فرمود. دوم : ثروت و اعتبار برای فرزند. سوم : طول عمر برای خودش . همه را اجابت و قبول فرمودند و همان طور هم شد، یعنی مریض در کاظمین شفا یافت و خودش هم نود و پنج سال عمر کرد. من (میرزا هادی) از سید عبدالله قزوینی پرسیدم : چند سال است که آن زن فوت کرده ؟ گفت : تقریباً پنج سال . معلوم شد بیشتر از بیست سال بعد از قضیه باقی مانده و عمر کرده است و فعلاً پسرش از تاجر ثروتمند است و اسم آن تاجر را هم برد، ولی حقیر نام او را در خاطر ضبط نکرده ام .

سید گفت : بعد از دعا و زیارت وقتی از مقام حضرت مهدی علیه السلام به بیرون پا نهادیم ، همسرم به من گفت : دانستی این سید بزرگوار که بود و او را شناختی ؟ گفتم : نه .

گفت : حضرت حجت علیه السلام بود.

از شدت تعجب رو برگرداندم ، دیدم جز یک فانوس که آویزان است از آن انواری که به اندازه صد چراغ بود، اثری نیست .

تاریکی و ظلمت عالم را فرا گرفته بود و از آن سید بزرگوار خبری نبود. دانستم آن روشناییها از اثر چهره نورانی آن سرور بوده است . وقتی به کنار مسجد آمدم ، جوانی نزد من آمد و گفت : هر وقت آماده شدید ما شما را

به مسجد کوفه می‌رسانیم . گفتم : تو که هستی ؟ گفت : من اکبر بهاری . خیلی وحشت کردم و دلم تنگ شد , چون خیال کردم می‌گوید اکبر بهایی . گفتم : چه می‌گویی ؟ بهایی یعنی چه ؟ گفت : من در همدان در محله کبابیان سکونت دارم و از روستای بهار که یکی از نواحی همدان است , می‌باشم و حضرت مستطاب , عالم سالک آقا میرزا محمد بهاری از اهل آن جا است .

ایشان را شناختم و با او مانوس شدم . گفتم : آن سید بزرگوار را شناختی ؟ گفت : نشناختم , ولی دیدم خیلی جلیل‌القدر است و به من امر فرمود که شما را به مسجد کوفه برسانم . از مهابت ایشان نتوانستم حرفی بزنم و فوراً قبول کردم .

گفتم : آن سرور حضرت صاحب‌الامر علیه‌السلام بود و علائیم آن را گفتم . آن جوان به وجد آمد و وقتی خواستیم مراجعت کنیم , خود و رفقاییش که چهار نفر بودند , پیاده در رکاب ما به راه افتادند و با آن که حدود دوازده الاغ خالی داشتیم و کرایه همه را هم داده بودیم در عین حال هیچ کدام سوار نشدند و پروانه وار در رکاب ما از شوق امر امام علیه‌السلام راه می‌رفتند . وقتی به مسجد کوفه رسیدیم , به دستور امام علیه‌السلام غذا را حاضر و به همه آنها شام دادیم

45 - تشریف یکی از حجاج شوشتری

سید عالم و عامل سید محمد حسین شوشتری می فرمود: یکی از حجاج شوشتری گفت: سالی که به حج مشرف شدم، وبای عظیمی شیوع داشت هر که را به بیمارستان دولتی می بردند، جز مردن چاره ای نداشت و به سرعت از خستگی دنیا راحت می شد.

چون من مبتلا شدم و کسی را هم نداشتم، مرا به بیمارستان بردند. در آن جا مشرف به موت افتاده بودم، ولی قبل از رسیدن مامورین بیمارستان بر بالینم، مردی در لباس نظامیان عثمانی ظاهر شد و مواظب حالات من گردید و از من پرسید: به چه چیزی میل داری! برای تو آش ماش خوب است، لذا رفت و طولی نکشید که با کاسه آشی، برگشت و آن را نزد من گذاشت. خواستم یک قاشق بخورم، دیدم از گلویم فرو نمی رود. دست درجیب نمود و نارنج یا مثل آن بیرون آورد و شکست و روی آش فشرد. به خاطر ترشی آن، کمی آش از حلقم فرو رفت. بعد از آن فرمود: بر تو باکی نیست. برخیز و از این جا خارج شو. عرض کردم: ماموران کنار در هستند و حتما مرا از خارج شدن منع می کنند.

فرمود: برو، شاید تو را نبینند. من برخاستم و به اتفاق او از آن محل خارج شدیم و ابا کسی متعرض ما نگردید.

عرض کردم: شما کیستید که این همه به من احسان نمودید؟ فرمود: وقتی به وطن برگشتی، سومین کسی که با تو مصافحه کرد مرا می شناسد.

این را گفت و رفت.

این بود و من در فکر بودم تا به شوشتر مراجعت کردم. شبانه وارد شهر

شدم.

در بین راه ، قبل از ورود به دروازه ، مردی با من مصافحه کرد. من به یاد آن شخص افتادم . بعددیگری مصافحه کرد و من هم منتظر سومین نفر شدم . دروازه بان که مامور گمرک بود، پیش دوید و با من مصافحه کرد. من ایستادم و متعجبانه به او نظر کردم ! آن مرد دروازه بان به من فرمود: چرا متعجیبی ؟ آن شخص بزرگوار که در مکه به فریادتو رسید، حضرت ولی عصر ارواحنا له الفداء بود.

تعجب من زیاد شد که گمرکچی و این مقام شامخ ! آن مرد فرمود: حال برو چند روز دیگر به تو خواهم گفت . بعد از چندی ، نزد او رفتم ، فرمود: اما این که مرا گمرکچی می یابی ، من هر ماهه حقوقی دارم که نزد یکی از تجار حواله می باشد و تا به حال ابدایک شاهی از کسی قبول نکرده ام .

ثانیا ماموریت من در شب است و در این جا اگر خواب باشم ، فبها و اگرهم بیدار باشم ، خود را به خواب می زنم و هر که هر چه را بخواهد بیرون می برد یاوارد می کند و متعرض او نمی شوم .

سؤال کردم : از کجا می گویی که آن شخص بزرگوار حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است ؟ فرمود: ابداین سر بر تو فاش نمی گردد و اگر مرگ من نزدیک نشده بود، همین قدر هم بر حال من مطلع نمی شدی .

جناب آقا سید ابوالقاسم فرمود: من از سید حسین پرسیدم : آن شخص حاجی و آن مرد گمرکچی چه کسانی هستند؟ فرمود: ایشان را معرفی نخواهم کرد، چون شایدراضی نباشند

46 - تشریف حاج شیخ علی محمد کرکری

آقای ملا عبدالرسول و شیخ عبدالله کرکری نقل نمودند: حاجی شیخ علی محمد کرکری، چند سفر پیاده با یک انبان آرد بر دوش، به حج مشرف شد. در یکی از سفرها به اصرار بعضی از دوستان به حجاج ترک و رفقایش ملحق شد و از راه جبل مشرف گردید. در یکی از منازل، بنا شد سماور برنجی بزرگی را آتش کنند. ایشان برخاست و آتش زیادی در سماور انداخت، ولی از آب ریختن فراموش کرده بود، چون قدری گذشت، ناگهان اجزاء سماور از هم پاشید و جدا شد. غیرت ترکی و تقدس حاج شیخ به جوش آمد که سماور مردم در چنین راهی که ابدا چیزی پیدا نمی شود چرا این طور شد؟ و بحدی حزنش شدید گشت که از خود بی خود شده، قطعات سماور را جمع نمود و از خیمه بیرون آمد. هر چه گفتند: کجا می روی؟ فایده ای نداشت. از اول قافله حجاج تا آخر قدم زد و به چند نفر از عربها که سفیدگر بودند و مس را سفید می کردند، رسید به ایشان گفت: سماور را درست کنید. گفتند: کار ما نیست و ما ابزار لازم را نداریم. مایوس گشت و متحیر ماند. ناگاه سیدعمامه سبزی پیدا شد و به ایشان فرمود: من سماور را درست می کنم و یک قران اجرت می گیرم. تو برو و یک قران را بیاور. من سماور را درست میکنم و نزد این عربها می گذارم. حاج شیخ علی محمد سماور را تحویل داده و به سمت خیمه که نزدیک یک فرسخی بود، به راه افتاد و جریان را به رفقا اظهار داشت. ایشان گفتند: یعنی چه؟ این جا کی پیدا می شود که سماور درست کند؟ بالاخره وقتی شیخ بازگشت، سماور را در آن جا درست شده یافت و از آن سید نشانی به دست نیاورد. از اعراب پرسید آنها گفتند: ما سیدی را ندیدیم و از سماور شما هم خبر نداریم. جناب آقا میرزا هادی فرمود: حاج

شیخ از عباد و زهاد عصر خود و در غیر لباس اهل علم ، مشغول تحصیل بود. پیراهن عربی کرباس و نعلین عربی بحرینی و یک عمامه خرمایی رنگ بر سر می پیچید. غالباً هر شب جمعه پیاده از نجف اشرف به کربلا مشرف می شد. روزها روزه می گرفت و یک وعده غذایش ، نان جو خشک و سرکه بود. بین ما ، به واسطه ملا عبدالرسول ، صداقت تام و رفاقت کاملی بود. آن مرحوم در مدرسه صحن مطهر نجف اشرف مسکن داشت و در سفر آخری که پیاده به حج مشرف شد به رحمت ایزدی پیوست

47 - تشریف حاج عنایت الله در مسجدالحرام

شیخ متعبد، حاج عنایت الله فرمود: سال 1331، در طریق مراجعت از حج بودم . شب جمعه از منی با دو نفر از اتقیاء به مسجد الحرام آمده و نزدیک محل تولد حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نشستیم و مشغول به ختم امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء، برای تعجیل فرج حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف شدیم . از آن جایی که تقدیر الهی را تدبیر بندگان تغییر نمی دهد، همه ما را خواب ربود، درحالی که نزدیک دو هزار مرتبه از ذکر را گفته بودیم . ناگاه از خواب بیدار شدم دیدم که یکی از دو رفیقم از مسجد بیرون رفته است . خیلی ناراحت شدم و فوراً رفتم و تجدید وضو نمودم و با نهایت تأسف برگشتم . کسی در آن جا نبود که عجم باشد، مگرما دو نفر و از اعراب هم دو سه نفر سنی مشغول مناجات بودند. من آمدم و در موضعی مشغول به تضرع و زاری شدم . هنگام سحر بود ناگاه احساس کردم بزرگواری دست به شانه من گذاشت و فرمود: وقت بسیار خوبی است حال بسیار خوبی داری در دعا اهتمام کن . به مجرد شنیدن این کلمات ، بدنم مرتعش گردید و حالم دگرگون شد. وقتی نظر کردم ، احدی را نیافتم و در مسجد عجم دیگری نبود جز رفیقم که در جای خود بود. یقین کردم که حضرت ناموس دهر ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است

48- تشریف حاج علی آقا و رفقاییش در مسجد سهله

عالم کامل شیخ عبدالهادی در محضر آیه الله حاج شیخ حسنعلی تهرانی نقل فرمود: من در نجف اشرف مؤمن متقی حاج علی آقا را ملاقات می نمودم. ایشان همیشه در شبهای چهارشنبه به مسجد سهله مشرف می شد. شیخ عبدالهادی گفت: روزی از او پرسیدم که در این مدت آیا به حضور مبارک حضرت سیدنا و مولانا صاحب الزمان علیه السلام رسیده ای؟ در جواب گفت: در سن جوانی با جمعی از مؤمنین و اخیار، بر این عمل مداومت داشتیم و ابدا چیزی مانع ما نبود. یازده نفر بودیم و برنامه ما این بود که در هر شبی از بین رفقا، یکی باید اسباب چای و شام برای همه تهیه می کرد. تا آن که شبی نوبت به یکی از رفقا که مرد سراجی بود، افتاد و او هم تهیه ای دید و نان و آذوقه را در دکان خود مهیا کرد. از قضا آن ها را فراموش کرده و مثل هفته های قبل، دکان خود را بسته بود و روانه مسجد سهله شده بود. آن روز هوا دگرگون و سرد بود. جمعیت ما پراکنده، دونفر دونفر براه افتادند تا آن که در مسجد سهله اجتماع کردیم. نماز را طبق معمول خواندیم و روانه مسجد کوفه شدیم، چون در حجره نشستیم، گفتیم: شام را حاضر کنید. دیدیم کسی جواب نمی دهد. گفتیم: امشب نوبت کیست؟ به یکدیگر نگاه کردیم و دیدیم نوبت آن مرد سراج است. به او گفتیم: چه کرده ای مؤمن؟ ما را امشب گرسنه گذاشته ای؟ چرا در نجف نگفتی که دیگری شام را تهیه کند؟ گفت: من همه چیز را مهیا کردم و به دکان آوردم. اما وقت حرکت آنها را فراموش نمودم و الان به یادم آمد. و وقتی به نجف برگشتیم به آنجا می رویم و واقعیت رامی فهمید. آن شب، شب سردی بود و به اندازه همیشه کسی در مسجد نبود. در حجره را بستیم، ولی از گرسنگی خوابمان نمی برد، لذا با هم صحبت می

کردیم ، چون قدری گذشت ، ناگاه دیدیم کسی در حجره را می کوبد. خیال کردیم اثر هوا است . دوباره در را کوبید، چون حوصله نداشتیم یکی از ما فریاد زد: کیست ؟ شخصی با زبان عربی جواب داد: در را باز کن . یکی از رفقا با نهایت ناراحتی در را گشود و گفت : چه می خواهی ؟ چون خیال کردمرد غریبی است و آفتابه می خواهد یا کار دیگری دارد. دیدیم مرد جلیل و سید بزرگواری است . سلام کرد و به همان یک سلام ما را برده و غلام خود نمود. همگی با او مانوس شدیم . فرمود: آیا مرا در این جا جا می دهید؟ گفتیم : بفرمایید اختیار دارید. تشریف آورد و نشست . ما همگی جهت تعظیم و احترام او برخاستیم و نشستیم و به بیانات روح افزایش زنده شدیم . بعد از مدتی فرمود: اگر خواسته باشید، اسباب چای در خورجین حاضر است . یکی از رفقا برخاست و از یک طرف خورجین ، سماوری بسیار اعلا با لوازم آن را بیرون آورد. مشغول شدیم و به یکدیگر اشاره کردیم که تا می توانید چای بخورید که بجای شام است . در این اثناء، آن بزرگوار می فرمود: قال جدی رسول الله ﷺ و احادیث صحیحه بیان می کرد.

بعد از صرف چای فرمود: اگر شام خواسته باشید در این خورجین حاضر است . قدری به یکدیگر نظر کردیم تا آن که یکی از ما برخاست و از طرف دیگر خورجین ، یک قابلمه بیرون آورد و وسط مجلس گذاشت .

وقتی در آن را برداشت مملو از برنج طبخ شده و خورش روی آن بود و بخاری از آن متصاعد می شد مثل این که الان از آتش برداشته باشند. از آن برنج و خورش خوردیم و همگی سیر شدیم و مقداری باقی ماند. فرمود: آن را برای خادم مسجد ببرید. برخاستیم و در جستجوی خادم رفتیم و غذا را به او دادیم . سید بزرگوار فرمود: خیلی از شب گذشته ، بخوابید. همگی استراحت

کردیم ، چون سحر شد یکی یکی برخاسته تجدید وضو نمودیم و در مقام حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام جمع شدیم و ادعیه معمول و نماز صبح را ادا کردیم . بنای حرکت ، به سمت نجف شد گفتیم خوب است در خدمت آن سید بزرگوار روانه شویم . هر کس از دیگری پرسید: آن سرور کجا رفت ؟ ولی همه گفتیم : جز اول شب ، دیگر ایشان را ملاقات نکردیم . به دنبال او گشتیم و تمام مسجد و متعلقاتش و هر محل دیگری را که احتمال می دادیم ، مراجعه کردیم ، ابا اثر و نام و نشانی از آن جناب نیافتیم . از خادم مسجد پرسیدیم : چنین مردی راملاقات نکرده ای ؟ گفت : اصلاً این طور کسی را ندیده ام و هنوز در مسجد هم بسته و کسی بیرون نرفته است . بالاخره از ملاقات مایوس گشته و با خود می گفتیم که این عجایب چه بود؟ یکی گفت : آن سید کجا رفت و چه شد و حال آن که در مسجد هنوز بسته است . دیگری گفت : دیدی در آن هوای سرد و آن وقت شب ، چگونه بخار از غذا متصاعد بود . یکی دیگر می گفت : چه سخنانی می گفت و می فرمود: قال جدی رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در این جا همگی یقین کردیم که غیر از حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف کس دیگری نبوده و برای جدایی از ایشان و عدم معرفت در آن وقت افسوس خوردیم

49 - تشریف حاج میرزا مقیم قزوینی

حاج میرزا مقیم قزوینی نقل می کند: چله ای گرفته بودم . نزدیک اتمام آن ، در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام ، بالای سر مبارک ، از سمت پیش رو، به طرف قبر منور حضرت سیدالشهداء علیه السلام ایستاده و مشغول زیارت بودم . دیدم سید جلیلی بالای سر، رو به قبله ، متصل به ضریح مطهر ایستاده و دستها رابه طرف آسمان بلند نموده ، مشغول دعاست و چنان اثر جلال و مهابت از آن بزرگوار ظاهر بود که به وصف نمی آید .

ایشان در دست عصایی داشت .

تعجب کردم و با خود گفتم : یعنی چه این بزرگوار، جوان است و محتاج به عصا نیست ! دیگر آن که خدام نمی گذارند کسی به حرم مطهر عصا بیاورد. در همین خیال بودم که به سمت پایین پابرجستم و با خود گفتم این سید جلیل که بود که در بالای سر منور ایستاده و دعایی خواند؟ خواستم برای ملاقات او برگردم ، گفتم مناسب نیست که تا زیارت را تمام نکرده ام این کار را بکنم .

از ضریح مطهر دور شدم و بین دو در ایستادم و چشم خود رابه در پشت سر دوختم که آن سید جلیل از هر یک از آن سه در که بخواهد بیرون برود، او را خواهم دید و به دنبالش خواهم شتافت .

زیارت را تمام کردم ، اما ندیدم که بگذرد .

به سمت بالای سر رفتم .

نظر کردم ، ولی سید را ندیدم .

از زیارت حضرت آدم و نوح علیه السلام دست کشیدم و به سمت رواق دویدم و به اطراف رواق و کفشدارها سرزدم ، اما اثری نیافتم .

در چله ای دیگر، باز نزدیک به اتمام آن چله ، روزی در مدرسه معتمد در حجره خوابیده بودم .

در عالم رؤیا دیدم یکی از رفقا، که شخص متدین و با ورعی بود، از در حجره وارد شد و به من خطاب نمود: فلانی مطلب تو چیست و حاجتت به درگاه حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف چه می باشد؟ گفتم : حاجت خود را برای غیر حضرتش اظهار نمی کنم و وقتی به حضورش مشرف شوم از آن بزرگوار سؤال خواهم نمود.

گفت : شما که هفته قبل خدمتش مشرف شدید، چرا عرض حاجت نکردید؟ گفتم :چه کنم ، سعادت مرا یاری نکرد و ایشان را نشناختم . پس از خواب بیدار شدم . شب چهارشنبه ، به مسجدسهله رفتم . بعد از مراجعت به نجف اشرف ، باز روزی در حجره خوابیده بودم ، دیدم برادرم ، که یکی از اوتاد و اهل صفا و باطن است وارد حجره شد و گفت : مقیم ، چه حاجتی داری ؟ و از حضرت صاحب الامر علیه السلام چه درخواستی داری ؟ اظهار کن . گفتم : برادر، چرا حاجتم را به خودش عرض نکنم ؟ وقتی به حضورش نایل شوم دست سؤال به دامن او دراز خواهم کرد.

گفت : دو هفته قبل به حضور مبارک آن سرور مشرف شدی ، چرا عرض حاجت نکردی ؟ گفتم : بخت برگشته من در خواب مانده بود و از شناختن آن سرور کامیاب نگشتم

50 - تشریف سید بزرگواری از اصفهان

سید جلیلی از اهل اصفهان ، مدتی متوسل به ساحت مقدس امام حسین علیه السلام گردیده و تقاضای تشریف به حضور مبارک آن حضرت یا محضر مقدس حضرت ولی عصر و احنا له الفداء را می نمود.

تا آن که در شب جمعه ای طاقتش طاق شد و به حرم مطهر امام حسین علیه السلام وارد شد و در پیش روی مبارک ، شالی را یک سر به گردن و یک سر به ضریح بست و تا نزدیک صبح به گریه و زاری مشغول بود و عرض می کرد که امشب حتما حاجت مرا بدهید.

نزدیک صبح شد و مردم دوباره به حرم می آمدند.

آن سید دید، زمان گذشت ، لذا ناامید شد و از جا برخاست و عمامه خود را از سر برداشت و بالای ضریح مقدس پرتاب نمود و گفت : این سیادت هم مال شما ، حال که مرا ناامید کردید من هم رفتم .

و از حرم مطهر بیرون آمد.

در میان ایوان سید بزرگواری به او رسید و فرمود: بیا به زیارت حضرت عباس علیه السلام برویم . به مجرد شنیدن این فرمایش ، همه اوقات تلخی خود را فراموش کرده و با چشم و گوش خود، مجذوب ایشان گردید. با هم از کفشداری طرف قبله ، کفش خود را گرفتند و روانه شدند. در بین راه مشغول به صحبت شدند و سید بزرگوار فرمودند: چه حاجتی داشتی ؟ عرض کرد: حاجتم این بود که خدمت حضرت سیدالشهداء علیه السلام برسم . فرمودند: در این زمان این امر ممکن نیست . عرض کرد: پس می خواهم به خدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام برسم . فرمودند: این ممکن است . سید، بعد از آن ، مطالب دیگری هم پرسید و از آن بزرگوار جواب شنید. نزدیک بازار داماد که در اطراف صحن

مقدس است ، فرمودند: سرت برهنه است . عرض کرد: عمامه ام را روی ضریح انداختم . در همان وقت دکان بزازی طرف راست بازار دیده می شد. سید بزرگوار به صاحب دکان فرمود: چند ذرع عمامه سبز به این سید بده . صاحب مغازه توپ پارچه سبزی آورد و عمامه ای به من داد و من آن را بر سر بستم سپس از در پیش رو، که سمت چپ داخل است ، به زیارت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام مشرف شدیم و نماز زیارت و بقیه اعمال را بجا آوردیم . سید بزرگوار فرمود: دو باره به حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشرف شویم . آمدیم و باز از همان کفشداری داخل شدیم و مشغول زیارت بودیم که صدای اذان بلند شد. سید بزرگوار در سمت بالای سر مقدس فرمود: آقا سید ابوالحسن نماز می خواند، برو با او نماز بخوان . من از گوشه بالای سر آمدم و در صف اول و یا دوم (تردید از مؤلف است) ایستادم ، ولی خود آن سرور در جلوی صف کناری ایستادند و آقا سید ابوالحسن نزدیک به ایشان بود گویا او امامت آقا سید ابوالحسن اصفهانی را دارد. مشغول نماز صبح شدیم . در بین نماز آن جناب را می دیدم که فرادی نماز می خوانند. با خود گفتم یعنی چه ؟ چرا به من فرمود با آقا سید ابوالحسن نماز بخوان و خودش فرادی جلوی آقا سید ابوالحسن ایستاده و نماز می خواند؟ در این فکر بودم و نماز می خواندم تا نماز تمام شد. گفتم بروم تحقیق کنم که این سید بزرگوار کیست ؟ نگاه کردم ولی آن جناب را در جای خود ندیدم . سراسیمه این طرف و آن طرف نظر انداختم ، ایشان را ندیدم . دور ضریح مقدس دویدم کسی را ندیدم . گفتم بروم به کفشداری بسپارم . آمدم از کفشدار پرسیدم . گفت :ایشان الان بیرون رفت . گفتم :ایشان را شناختی ؟ گفت : نه شخص غریبی بود. دویدم و گفتم نزد دکان بزازی بروم تا از او بیرسم . به بازار آمدم ، ولی با کمال تعجب

دیدم همه مغازه ها بسته و هنوز هوا تاریک است . از این دکان به آن دکان می رفتم ، دیدم همه بسته اند و ابدان دکانی باز نیست . به همین ترتیب تا صحن حضرت عباس علیه السلام رفتم و باز برگشتم گفتم شاید آن مغازه باز بوده و من از آن گذشته ام . تا صحن سیدالشهداء علیه السلام آمدم ، ولی ابدان اثری ندیدم . فهمیدم من به شرف حضور مقدس نور عالم امکان رسیده ام ، ولی نفهمیده ام . بعد از دو سه روز ، خدام حرم عمامه سیاه سید را از روی ضریح پایین آوردند . من (ناقل قضیه از صاحب تشرف) تبرکا یک قطعه از عمامه سبز سید را گرفتم و با تربت امام حسین علیه السلام همیشه در تحت الحنک خود داشتم ، ولی متأسفانه چند روز است که مفقود شده است

51 - تشریف شیخ عربی از اهل کاظمین

جناب آقای میرزا هادی از خانواده خود نقل کرد: در رواق بالای سر در کاظمین مشغول نماز بودم .

شیخ عربی برای چند نفر حکایاتی نقل می کرد از جمله این که : در ابتدای جنگ جهانی با عده ای از اهالی عسکریه در کشتی سوار بودیم . سربازان حکومت وقت ، بین بغداد و بصره به سراغ ما آمده و دستور دادند که کشتی کنار ساحل توقف کند و تمام اهل آن خارج شوند. در دو طرف ، سربازان تفنگ به دوش صف کشیده بودند و بنا شد تک تک مسافری از بین آنان بیرون روند و بازرسی شوند. هر کس که در کشتی بود، لباس ها را کنده و خود را در آب انداخت تا نجات یابد. من استخاره کردم که خود را در آب بیاندازم استخاره بد آمد. بنا گذاشتم وضو بگیرم و دو رکعت نماز حاجت بخوانم ، لذا از شط ، آب برداشتم و وضو گرفتم و عبا را بر روی کشتی پهن کردم و مشغول نماز شدم . در قنوت دعا کردم و مضمون دعایم طلب نجات و رهایی بود. جز من و یک نفر دیگر کسی در کشتی باقی نماند. ناگاه عربی ، که عقالی بر سر داشت ، وارد شد دست مرا گرفت و گفت : با من بیا و مرا از بین صف سربازان بیرون آورد. آن مرد هم پشت سر ما بود و هیچ کس ما را ندید و ابدا متعرض ما نگردید تا آن که ازدستگاه ماموران و سربازها دور شدیم . به من فرمود: می خواهی کجا بروی ؟ من فکر کردم و کوت (نام محلی است) را در نظر آوردم که داماد ما در آن جا بود گفتم :می خواهم به کوت بروم .

اشاره به طرفی کرد و فرمود: این کوت است ، برو. دست در کیف بردم ، دیدم یک مجیدی (واحد پولی در قدیم بوده است) بیشتر ندارم آن را بیرون آوردم و به شخص عرب تقدیم نمودم . فرمود: نه من توقعی ندارم و پول نمی

گیرم رفتیم و فوری به کوت رسیدیم . در آن جا شخصی را دیدم , به او گفتم : داماد ما را خبر کن , بیاید. وقتی داماد ما آمد, گفت : واعجباً! در این باران آتش این جا چه می کنی ؟گفتم : مرا به بغداد بفرست . او رفت و یک حیوان سواری آورد سوار شدم تا به بغداد رسیدم . من در آن جا دکان بافندگی داشتم , لذا وارد دکان شدم دیدم نه جنسی دارم و نه دکان را به خاطر آشفتهگی اوضاع می توانم باز کنم , پس گوشه مغازه را نیم دری باز نموده و خود را در گوشه دکان پنهان می کردم . روزی زنی آمد و کاغذی آورد و گفت : این ورقه را برای من بخوان . گفتم : بیرون بنشین , من برایت می خوانم و تو گوش کن . چون ترسیدم داخل مغازه شدم و وضع دکان خالی را ببیند و آبرویم نزد او برود. در این اثناء زن ناگهان وارد دکان شد, دید خشک و خالی است گفت : شیخ چرا بی کاری ؟ گفتم : سرمایه ندارم . گفت : من بیست لیره به تو قرض الحسنه می دهم با آنها مشغول کسب شو و هر وقت آنها را خواستم ده روز قبل تو را خبر می کنم . بیست لیره را آورد و من ابریشم خریدم و با آنها در خانه , روسری و چیزهای دیگر بافتم , ولی کسی را نداشتم که آنها را بفروشد و خودم هم که در خانه پنهان بودم . روزی مردی در خانه آمد و با صدای بلندگفت : فلانی این جا است ؟ زنها جواب دادند: فلانی کجا و این جا کجا؟ فرمود: از من پنهان می کنید! من امام او هستم که دستش را گرفته و از لابلای سربازان نجاتش دادم . این بیست لیره را بگیرد و قرض خود را بدهد. شخصی را می فرستم که اجناس او را بفروش برساند. در این اثناء خدام حرم کاظمین علیهم السلام آمدند و گفتند: شیخنا این جا محل قصه گفتن نیست . شیخ عرب که صاحب قضیه بود, سخن را قطع کرد و مشغول دعا گردید و گفت : اینها قصه نیست , بلکه ذکر فضایل اهل بیت علیهم السلام است

52 - تشریف شیخ کاظم دماوندی

شیخ آقا بزرگ تهرانی رحمۃ اللہ علیہ فرمود: دوست ما شیخ کاظم، فرزند حاج میرزا بابای دماوندی، بعد از مراجعت از سفر زیارت عتبات عالیات قضیه ای را نقل کرد.

در آن سفر همراه حاج بابای بقال و بعض دیگر از کسبه محل ما بود. من همه آنها رامی شناسم همگی (کسبه محل) بی سواد بودند و به این خاطر او را همراه خود برده بودند که به آنان مسائل را تعلیم نماید و ادعیه و زیارات را برای آنها بخواند و قرارشان این بود که هر کدام از آنها در هر منزل، قدری او را سوار نمایند و خوراک او هم با آنها باشد و به این قرار هم پابند بودند. شیخ کاظم: همچنین قرار بر این بود که من اول شب بخوابم. مقداری که از شب می گذشت، کمی قبل از حرکتشان مرا بیدار می کردند و من پیش از آنها راه می افتادم و به قدر یک فرسخ می رفتم. وقتی به من می رسیدند هر کدام مقداری مرا سوار می نمودند. به همین ترتیب می رفتیم تا به شهر کرد رسیدیم. اما از آن منزل و منزل قبل و بعد از آن، سفارش می نمودند که زیاد جلو یا عقب نیفتم، چون در آن منازل کردها زوار را غارت می کردند و از کشتن آنها باکی نداشتند، زیرا منحرف و علی اللہی بودند. وقتی به کرد رسیدیم، شب را ماندیم. قدری که از شب گذشت، مرا بیدار کردند. شب تاریکی بود. قبل از حرکت قافله تنها براه افتادم. راه ناهموار و سنگلاخ بود و من هم از راه رفتن روز خسته شده بودم و به خاطر خستگی و کم خوابی، قدرت رفتن رانداشتم با این حال براه افتادم، تا این که آبادی کردند از نظرم ناپدید شد. مقداری که رفتم، در کنار جاده خوابیدم و گفتم: وقتی قافله و رفقا رسیدند، بیدار می شوم. ولی بیدار نشدم مگر نزدیک ظهر روز بعد، آن هم از حرارت آفتاب.

متحیر ماندم و ترس شدیدی بر من مستولی شد. گفتم چاره ای نیست جز آن که خود را به رفقا برسانم . همین که شروع به راه رفتن نمودم ، راه را گم کردم و ندانستم که از این مسیر آیا دوباره به کربند بر می گردم یا به رفقا می رسم ، لذا ترس من زیادتیر شد و گفتم : الان یکی از کردها به قصد قتل و غارت ، سراغ من می آید. با دل شکسته و ترس و گریه ، به ائمه اطهار علیهم السلام متوسل شدم ، ناگاه سواری را دیدم که از وسط بیابان پیدا شد یقین به هلاکت خود نمودم و مشغول توبه و استغفار و گفتن شهادتین شدم ، تا آن که آن سوار نزدیک آمد. دیدم مردی است به شکل اعراب ، سوار بر یک اسب قرمز، از ترس بر او سلام کردم جواب سلامم را داد و به زبان فارسی از حال من جويا شد. قضیه خود را برای او بیان نمودم گفت : باکی نیست . با من بیا تا تو رابه رفقای ت برسانم . چند قدمی که با او رفتم ، از اسبش پیاده شد و گفت : تو سوار شو تا من بعدا به تو ملحق می شوم و در کنار راه با فاصله ای نشست و پشتش را به من نمود، مثل کسی که می خواهد قضای حاجت کند. سوار اسب شدم . لگام آن بر زین و دست من روی آن بود. قلبم آرام و حواسم جمع شد مثل این که وضع خود را فراموش و غفلت مرا گرفته باشد یعنی و ملتفت حال خود نشدم مگر آن که خود را در دالان کاروانسرای شاه عباسی سوار بر اسب دیدم . گفتم : لا اله الا الله این بنده صالح خدا مرا بر اسب خود سوار کرد ولی عجله کردم و اوبه من نرسید. تامل کردم متوجه شدم که من نه لگام را به دست گرفته ام و نه خودم اسب را رانده ام در عین حال به کاروانسرا رسیده ام . پیاده شدم که از صاحب اسب و رفقای خود جستجو نمایم ، ولی غفلت کردم که لگام اسب را بگیرم و آن را نگه دارم . وارد کاروانسرا شدم و تا وسط آن رفتم و مشهدی حاج بابا را صدا زدم .

او جواب داد و گفت: کجا بودی؟ چرا عقب افتادی و این قدر طول دادی؟
گفتم: این سؤال و جواب را بگذار و بگو آیا صاحب اسب، با شما بود یا نه؟
گفت: او که بوده؟ دانستم که با آنها نبوده.
برگشتم که اسب را بگیرم و نگه دارم تا صاحبش برسد، اما حیوان ناپدید شده
بود و آن را نیافتم.

در همین وقت گروهی رسیدند به آنها گفتم: این اسب چه شد، چون الان
صاحبش می آید و آن را از من می خواهد. به جستجوی اسب در کاروانسرا و
خارج آن مشغول شدیم اما اثری نیافتیم و کسی هم تا به حال نیامده که آن را
بخواهد

53 - تشریف سید عزیزالله تهرانی

حاج سید عزیزالله تهرانی برای فرزندش فرمود: ایامی که در نجف اشرف مشرف بودم، مشغول به جهاد اکبر و ریاضتهای شرعی از قبیل روزه و نماز و ادعیه و غیره بودم.

یک بار چند روزی برای زیارت مخصوصه امام حسین علیه السلام در عید فطر، به کربلای معلی مشرف شدم و در مدرسه صدر در حجره بعضی از رفقا منزل نمودم. غالباً در کربلا در حرم مطهر مشرف بودم و بعضی از اوقات برای استراحت به حجره می آمدم. در آن حجره بعضی از رفقا و زوار هم بودند. آنها از حال من و زمان برگشتنم به نجف اشرف سؤال نمودند. گفتم: من قصد مراجعت ندارم و امسال می خواهم پیاده به حج مشرف شوم و این مطلب را در زیر گنبد مقدس سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام از خدا خواسته ام و امید اجابت آن را دارم. همه رفقا و زوار حاضر در حجره از روی تمسخر و استهزاء گفتند: از بس ریاضت کشیده ای مغزت عیب کرده است. چطور پیاده به حج رفتن برای تو بی زاد و توشه و مرکب و وجود ضعف مزاج، ممکن است؟ و خلاصه مرا بسیار استهزاء نمودند بحدی که سینه ام تنگ شد و از حجره محزون و اندوهناک خارج شدم به طوری که شعوری برایم باقی نمانده بود. با همان حال وارد حرم مطهر شده، زیارت مختصری کردم و متوجه سمت بالای سر مقدس شدم و در آن جایی که همیشه می نشستم، نشستم و با حزن تمام متوسل به سیدالشهداء علیه السلام شدم. ناگاه دستی بر کتف من گذاشته شد، وقتی رو برگرداندم، دیدم مردی است و به نظر می رسید که از اعراب باشد، اما با من به فارسی تکلم نمود و مرا به اسم نام برد و گفت: می خواهی پیاده به حج مشرف شوی؟ گفتم: بلی. گفت: من هم اراده حج دارم

آیا با من می آیی ؟ گفتم : بلی . گفت : پس مقداری نان خشک که یک هفته ات را کفایت کند، مهیا کن و آفتابه آبی بیاور و احرامت را بردار و فلان روز در فلان ساعت به همین جا بیا و زیارت وداع کن تا حج براه بیفتیم . گفتم : سمعا و طاعة . از حرم مطهر خارج شدم و مقدار کمی گندم گرفتم و به یکی از زندهای فامیل دادم که نان بپزد. رفقا هم همان روز به نجف اشرف مراجعت کردند. چون روز موعود شد، وسائلم را برداشته به حرم مطهر مشرف شدم و زیارت وداع نمودم . آن مرد در همان وقت مقرر آمد و با هم از حرم مطهر و صحن مقدس و از شهر کربلا بیرون رفتیم و تقریباً یک ساعت راه پیمودیم . در بین راه نه او با من صحبت می کرد، ونه من به او چیزی می گفتم تا به برکه آبی رسیدیم . ایشان خطی کشید و گفت : این خط قبله است و این هم که آب است این جا بمان ، غذا بخور و نماز بخوان همین که عصر شد، می آیم . بعد از من جدا شد و دیگر او را ندیدم . غذا خوردم و وضو گرفتم و نماز خواندم و آن جا بودم . عصر، ایشان عصر آمد و گفت : برخیز برویم . برخاستم و ساعتی با او رفتم باز به آب دیگری رسیدیم دوباره خطی کشید و گفت : این خط قبله است و این آب است شب را این جا می مانی و من صبح نزد تو می آیم . اوبه من بعضی از اوراد را تعلیم داد و خود برگشت . شب را به آرامش در آن جا ماندم . صبح که شد و آفتاب طلوع کرد، آمد و گفت : برخیز برویم . به مقدار روز اول رفتیم باز به آب دیگری رسیدیم و باز خط قبله را کشید و گفت : من عصر می آیم . عصر که شد، مثل روز اول آمد و به همان شکل رفتیم و به همین ترتیب هر صبح و عصر می آمد و مسیر را طی می نمودیم اما طوری بود که احساس خستگی از راه رفتن نمی کردیم چون خیلی راه نمی رفتیم تا خسته شویم . هفت روز به این منوال گذشت . صبح روز هفتم گفت :

این جا برای احرام ، مثل من غسل کن و احرامت را پیوش و مثل من تلبیه (جمله لبیک اللهم لبیک) بگو. من هم حسب الامر ایشان اعمال را بجا آوردم .
آنگاه کمی که رفتیم ، ناگاه صدایی شنیدیم مثل صدایی که در بین کوهها ایجاد می شود. سؤال کردم : این صدا چیست ؟ گفت : از این کوه که بالا رفتی ، شهری را می بینی داخل آن شهر شو. این را گفت و از نزد من رفت . من هم تنها بالای کوه رفتم و شهر عظیمی را دیدم . از کوه فرود آمده و داخل آن شهر شدم و از اهل آن پرسیدم : این جا کجا است ؟ گفتند: این جا مکه معظمه است .
آن وقت متوجه حال خود شده و از خواب غفلت بیدار شدم و دانستم که به خاطر نشناختن آن مرد ، فیض عظیمی از من فوت شده است ، لذا پشیمان شدم ، اما پشیمانی سودی نداشت . دهه دوم و سوم شوال و تمام ماه ذی القعدة و ایامی از ذی الحجه را در مکه بودم ، تا این که حجاج رسیدند. همراه آنها عموزاده من ، حاج سید خلیل پسر حاج سید اسدالله تهرانی بود ، که با عده ای از حجاج تهران از راه شام آمده بودند و ایشان تشریف را به حج خبر نداشت همین که یکدیگر را دیدیم ، مرا با خود نگه داشت و مخارجم را هم داد و در راه مراجعت کجاوه ای برای من گرفت و بعد از حج مرا از راه جبل (مسیری در آن حوالی) تا نجف اشرف و از نجف تا تهران همراه خود برد

54 - تشریف شیخ حسین خادم مسجد سهله در راه مشهد مقدس

شیخ آقا بزرگ تهرانی از شیخ حسین ، خادم مسجد سهله ، نقل می کند: در سفر اولی که با جناب شیخ اعظم ، شیخ محمد طه اعلی الله مقامه به مشهد مقدس مشرف شدیم ، نزدیک مشهد یعنی میامی رسیدیم من بر حیوان سواری خود طی مسافت می کردم .

چیزی از راه را طی نکرده بودیم که آن حیوان از حرکت باز ماند و کم کم عقب افتاد بطوری که اثری از قافله دیده نمی شد.

پیاده شدم و قدری پیاده با حیوان راه رفتم ، ولی حیوان به خاطر ورمی که در دستش پیدا شده بود ، نمی توانست راه برود و من هم از حرکت عاجز شدم . در این جا بارم را فرود آورده و فرشم را بر زمین پهن نمودم و در وسط صحرا مثل این که در خانه ام باشم ، نشستم و مدت مدیدی در فکر بودم و به حضرت رضا علیه السلام خطاب می نمودم و عرایضی را عرض می کردم و می گفتم : مولاجان من زائر شمایم و از کاروان عقب افتاده ام و دست حیوانم شل شده است .

و امثال این مطالب را ذکر می کردم .

ناگاه دیدم شخص عجمی که بر حیوان قوی سفیدی سوار است ، از راه می آید گفتم : لابد این شخص از زوار است .

وقتی رسید ، سلام کرد .

جواب سلامش را دادم .

خیال کردم که او هم به واسطه امری از کاروان عقب افتاده است .

بعد از جواب سلام ، ایشان به فارسی مشغول صحبت شد و من هم فارسی بلد بودم . مرا به اسم نام برد و گفت : ای شیخ حسین ، طوری نشسته ای مثل این که در خانه خودت نشسته باشی آیا نمی دانی این جا چه جایی است ؟ گفتم : بلی ، اما قضیه من چنین و چنان است . گفت : برخیز بارت را روی حیوانت می گذاریم و می رویم شاید خداوند ما را به قافله برساند. گفتم : آیا نمی بینی که دستش چه شده و نمی تواند راه برود؟ اصرار کرد گفتم : لاحول ولا قوة الا بالله و برخاستم . بار بر روی حیوان قرار گرفت من هم به اجبار او، حیوان را می راندم و ایشان نیز کم کم راه می رفت . در بین راه گفت : ای شیخ حسین ، بار من سبک تر از بار تو است ، بارت را روی حیوان خودم می گذارم و بار خودم را روی حیوان تو. گفتم : میل خودتان . بار مرا گرفت و روی حیوان خودش گذاشت و بار خودش را روی حیوان من و به همین کیفیت می رفتیم . گفت : ای شیخ حسین ، نمی خواهی حیوان خودت را با حیوان من مبادله کنی تا سر به سر شود؟ گفتم : ای برادر، تو عجمی و من عرب ، گمان می کنی من نمی فهمم که مرا مسخره می کنی ! حیوان شما ده برابر حیوان من می ارزد، با این که من در این صحرا در معرض هلاکت و چاره ای ندارم جز این که مال و بارم را بگذارم و بروم تا خود را از هلاکت خلاص کنم .

معلوم است که این حرف تو جز برای مسخره کردن من نیست . گفت : از استهزاء کردن ، به خدا پناه می برم . تو چه کار داری ، من می خواهم حیوانم را با حیوان تو معاوضه کنم . هر چه می گفتم : ای برادر مرا مسخره نکن ، اصرار می کرد، تا اصرارش بحدی رسید که قبول کردم . گفت : پس سوار شو. من بر حیوان او سوار شدم دیدم انگار مثل مرغی می پرد. آن مرد گفت : تو به

قافله ملحق شو من هم ان شاءالله تعالی ملحق می شوم . زمان کمی گذشت که دیدم به قافله رسیده ام آن هم در نزدیکی منزل و مثل آن که از آن مرد غافل شدم . همین که به منزل رسیدم ، پیاده شده و مشغول رسیدگی به حیوان گردیدم و وقتی کارم تمام شد برای خوردن قهوه خدمت شیخ محمد طه رسیدم . وقتی داخل شدم ، سلام کردم .

فرمود: شیخ حسین ، چرا امروز در راه با ما نبودی ؟ چون بنای من بر این بود که هرروز حیوانم را جلوی محمل شیخ یک ساعت یا بیشتر راه می بردم و ایشان برای من حکایاتی را نقل می فرمودند.

عرض کردم : شیخنا قضیه من این بود و جریان را نقل کردم . فرمود: آن مرد کجاست ؟ عرض کردم : خودش را به ما می رساند، ولی هنوز نرسیده است .

فرمودند: بلکه او قبل از تو رسیده است ، آیا گمان می کنی که این طور کارها را درچنین مکانی کسی غیر از ائمه معصومین علیهم السلام انجام می دهد؟ بعد شیخ به خاطر این جریان قصیده ای در مدح حضرت رضا علیه السلام انشاء نموده و قضیه را در آن درج نمود. جناب شیخ آقا بزرگ تهرانی فرمودند: شیخ حسین بعضی از ابیات آن قصیده را برای من خواند، ولی من فراموش نموده ام . و گفت : آن شخص را هم دیگر ایدا ندیدم و با آن حیوان تا تهران برگشتم . در آن جا مریض شدم و آن را به قیمت گزافی فروختم و در معالجه

55 - تشریف دو نفر سید از اهل خراسان

جناب آقای حاج سید محمد شیرازی فرمود: در سال 1319، به حج مشرف شدم .

دو نفر سید از اهل خراسان که هر دو سوار کجاوه ای بودند به همراه ما بودند و راهنمایی داشتند که مواظب کجاوه آنها بود.

بعد از مناسک حج ، به مدینه منوره مشرف شدیم و از آن جا به طرف نجد (بخشی از سرزمین عربستان) براه افتادیم تا به بیابان ، بین مدینه طیبه و جبل (نام محلی است) که آب و علف در آن نبود، رسیدیم . در آن جا دو سه متر زمین را کندیم تا آب جمع شد حجاج دیگر هم همین کار را کردند. صبح روز بعد معلوم شد که آن دو سید خراسانی در میان ما نیستند و هنوز به آن بیابان نرسیده اند. بعضی از رفقا در بین خیمه ها به جستجوی آنها براه افتادند، ولی هیچ اثری از آن دو سید نیافتند. یکی از ایشان ، سید جلیل و زاهد عابد، حاج سید علی بزرگ سادات ، ملقب به اخوی ، بود. با پیش آمدن این اتفاق ، رفقا از آن منزل حرکت نکردند و بر ماندن اصرار داشتند تا حال آن دو سید معلوم شود و به امیر حاج هم شکایت کردند. امیر حاج ، عده ای از سوارهای خود را به اطراف بیابان فرستاد که جستجو نمایند و بعضی را هم به منزل روز قبل فرستاد، ولی همگی نزدیک شب ، ناامید برگشتند.

دوروز در آن بیابان ماندیم و در روز سوم هنگام بلند شدن آفتاب ، ناگاه دیدیم کجاوه و آن دو سیدی که در آن بودند، با راهنماییشان صحیح و سالم وارد شدند.

به استقبال آنها رفتیم .

ایشان به خیمه عالم جلیل ، حاج سید عبدالحسین اصفهانی ، که مشهور به مدرس و ملقب به سید العراقین بود، فرود آمدند.

حاج سید عبدالحسین در بین کاروان منزلتی داشتند و خیمه ایشان از همه خیمه ها بزرگتر بود.

همه حجاج در خیمه و خارج آن جمع شدند و از حال آنها و سبب تاخیرشان سؤال می کردند. در جواب گفتند: راهنمای ما بعد از آن که اثاثیه ما را بار کرد و با قافله فرستاد، مشغول حمل کجاوه شد و به خاطر ضعف و سستی او در کار، آخرین کسی بودیم که از آن منزل براه افتادیم و به دنبال سیاهی که خیال می کردیم قافله است ، می رفتیم .

مقداری حرکت کردیم معلوم شد که راه را گم کرده ایم و آن سیاهی ، خار مگیلان بوده است . همان وقت فرود آمده و شب را آن جا ماندیم . صبح بعد از نماز در جهت بادی که وزیدن داشت و خیال می کردیم هوایی است که از طرف جبل (مقصد) می آید، براه افتادیم .

ظهر، هوا گرم شد. شتر هم از راه رفتن باز ماند و مشکها خالی و طاقت ما هم تمام شد. چاره ای جز پیاده شدن نداشتیم و هیچ وسیله ای که موجب امید به زندگی باشد، ندیدیم و راهی به غیر از تسلیم شدن برای مرگ در پیش نبود، لذا از زندگی ناامید و عازم بر مرگ شدیم و با خلوص کامل ، به تضرع و زاری مشغول شدیم و به حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل گشتیم .

ناگاه دیدیم ، شترسواری را در کنار خود دیدیم .

او از ما پرسید: چرا به این جا آمده اید؟ در جواب ، وضع خودمان را برایش شرح دادیم .

فرمود: باکی بر شما نیست .

به زودی به کاروان می رسید و به آنها ملحق می شوید. راهنمای شما کجا است که من راه را به او نشان دهم ؟ بعد هم با ما مهربانی فرمود: یقیناً شما گرسنه هستید. همان وقت غذایی از خورجین خود درآورد که شبیه به کوفته بود. مثل این که همان لحظه از روی آتش برداشته باشند. غذا را خوردیم و سیر شدیم بعد به ما آب داد و دستور فرمود: کجاوه را سوار کنید و براه بیفتید. به او گفتیم: شتر قدرت بر حرکت ندارد. در عین حال ایشان اشاره به رفتن ، به سمتی که در آن طرف ، زمین بلندی می دیدیم ، کرد و فرمود: به آن بلندی که رسیدید، نهر آبی خواهید دید آن جا پیاده شوید و شتر را آب دهید نماز ظهر و عصر را بخوانید و از کنار نهر بروید تا به یک بلندی برسید. در آن جا عده ای هستند، که بزرگ آنها از شما استقبال می کند و به منزل خود می برد. شب را استراحت می کنید و بعد از طلوع آفتاب شما را به کاروان می رساند. وقتی مشغول به امتثال اوامر ایشان شدیم ، دیدیم شتر با تمام قدرت برخاست ، ولی متأسفانه از آن شخص غافل شدیم و وقتی هم متوجه شدیم ، هیچ کس را ندیدیم با آن که هوا صاف و صحرا هموار بود. بالاخره براه افتادیم ، تا به آن نهر رسیدیم . کنار آن فرود آمدیم خود را تطهیر نموده ، وضو گرفتیم و نماز خواندیم . شتر را هم آب دادیم . سپس حرکت کردیم و از کنار نهر می رفتیم تا به بلندی دوم رسیدیم در آن جا از دور، سیاهی جمعیتی ظاهر شد. یکی از آنها که بزرگ ایشان بود از ما استقبال کرد و ما را نزد خود برد. شب در منزل او استراحت نمودیم . صبح ، بعد از نماز و صرف صبحانه حرکت کردیم . بزرگ ایشان راهنمای ما بود تا ما را به این جا رسانید. تمام مردم از این معجزه ای که از حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه ظاهر شده بود، تعجب نمودند! حتی اعرابی

که آن بیابان را می شناختند, گفتند: در این ایام و در این بیابان , تا مسافت چند روز نه جمعیت و نه آبی هست چه رسد به این که تا مسافت چند ساعت , آن هم با آن خصوصیات , این نیست , مگر امر غریبی که از حضرت صاحب الزمان علیه السلام ظاهر شده است

56 - تشریف یکی از طلاب در مسیر خانقین

آقای میرزا هادی بجستانی سلمه الله تعالی از یکی از طلاب مورد اعتماد نقل فرمود: در سال 1304، با والده از راه قصر شیرین و خانقین به زیارت عتبات عالیات مشرف شدیم .

در مسیر خانقین راه را گم کردم ، لذا از تپه ای به تپه دیگر می دویدم ونمی دانستم چقدر از مسیر را طی کرده ام .

خستگی بر من غلبه کرد و درمانده شدم زانوهایم تاب و توانی نداشت ، لذا بر تپه ای نشستم . روی آن تپه شخصی را دیدم که خنجری در دست دارد. بحدی از او ترسیدم که نزدیک بود روح از بدنم خارج شوددر این حال سه مرتبه گفتم : یا اباصالح ادرکنی و در مرتبه چهارم گفتم :یا ابا الغوث اغثنی .

(ای فریادرس به دادم برس .

(ناگاه خودم را در جاده دیدم . گرسنگی بر من غالب شده بود عرض کردم : پرودگارا توفرموده ای که روزی بندگان را هر جا که باشند، می دهی . ناگاه مرد عربی را که دامن او مملو از نان بود، دیدم گفتم : این نانها را به یک آنه (پول رایج آن وقت عراق) می فروشم . من پول دادم و نانها را گرفتم . بعد از آن به قلعه ای که معروف به قلعه سبزی است ، رسیدم . در آن جا مرد عرب دیگری را دیدم گفتم : چرا تا حالا عقب افتاده ای ؟ عرض کردم : چاره ای نداشتم . فرمود: عجله کن .

به مجرد این که جمله اش تمام شد، به برکت سخنش دیدم به خانقین رسیده ام . والده ام را ملاقات کرده ایشان از دیدن من بسیار خوشوقت شد. عرض کردم : شما درچه ساعتی مضطرب شدید؟ گفتم : در فلان ساعت و همان

وقت به سوی خدا تضرع کردم ناگاه دیدم نوری ساطع شد. فهمیدم که خداوند به برکت آن نور، تو را به من می رساند

57 - تشریح حاج صادق تبریزی

آقای میرزا هادی حفظه الله فرمود: حاج صادق تبریزی - فرزند مرحوم حاج محمد علی - گفت : سال 1306، اولین سفری بود که به کربلای معلی مشرف شدم .

وقتی وارد مسیب (ازبخشهای بین راه) شدم ، غسل کردم و قصد زیارت طفلان حضرت مسلم نورالله مرقد همارا نمودم . راه مخوف بود و من حیوانی را کرایه کردم . در آن وقت جناب آقا میرزااحمد، که سابقا وزیر و از تصدی امر وزارت توبه کرده بود، با دو برادرش به همراه من بودند. مقداری راه رفتیم و نزدیک حرم آن دو بزرگوار رسیدیم . من چون به سواری عادت نداشتم ، پاهایم مجروح شد، لذا پیاده شدم و حدود بیست قدم جلوتر از آنهایی که با من بودند رفتم . وقتی به نهری که نزد آن مرقد مطهر هست ، رسیدم ، سیدی از آن نهر بیرون آمد، که گویا از زیارت طفلان حضرت مسلم مراجعت نموده بود، و لباسهای فاخر پر قیمت در بر داشت .

گمان کردم که از اهل عراق است و پشت سرش زواری هستند و به همین دلیل با این لباسهای قیمتی در این راه مخوف با حالت اطمینان خاطر می رود، والا احدی جرات نمی کرد با آن لباسها تنها حرکت کند، چون امنیتی بین راه نبود و حتی ما فقط با یک قبا راه می رفتیم .

وخیال کردم که این سید از ساداتی است که برای گرفتن سهم سادات یا سهم امام علیه السلام بازوار می رود و این لباسهای قیمتی را پوشیده است که او را بزرگ شمرده و در خورشان وی با او رفتار کنند.

حتی آن که شال ترمه سبز تو زردی بر سر بسته بود که گویا الان از دکان تاجر خریده است . و به خاطر این که گمان نکند من از او ترسیده ام به ایشان سلام نکردم . چهار قدم که به طرف مسیب رفت ، برگشت و به ما توجه نمود و با صدای بلندی که خارج از معمول است ، فریاد زد: ای اهل تبریز و ای ناظم التجار، گمان نکنید اینها طفل اند. بدرستی که اینها نزد خدای تعالی منزلت عظیمی دارند. از خدای تعالی به واسطه اینها و به برکتشان هر چه می خواهید، بخواهید. من اعتنایی به کلام او ننمودم ، چون مقام بلند آن دو طفل بزرگوار را می دانستم و کلام سید معرفت مرا به ایشان بیشتر نمی کرد. داخل نهر شدم ، اما عمق آن مانع از این بود که طرف دیگر نهر دیده شود، یعنی باید مقداری پایین می رفتیم تا به سطح آب برسیم ،لذا کناره های نهر چون از سطح آب خیلی بلندتر بود، دیده نمی شد.

از نهر خارج شدم .

در آن طرف احدی از اشخاصی که گمان می کردم همراه سید باشند، ندیدم . تعجب کردم که با وجود ناامنی راه چطور با آن شکل و لباس تنها این راه را طی می کند! برگشتم ببینم این سید کیست ولی هیچ کس را ندیدم . آنهایی را که حدود بیست قدم از من فاصله داشتند، صدا زدم و گفتم : این سید که الان از کنار من گذشت ، کجا رفت ؟ گفتند: کدام سید را می گویی ؟ ما سیدی را ندیدیم . وارد حرم مطهر طفلان حضرت مسلم علیه السلام شدم در حالی که منقلب بودم و حالم طوری بود که تاکنون سابقه نداشته است . آن سید قدی متوسط داشت و مژه هایش سیاه بود مثل آن که سرمه کشیده باشد ولی یقیناً هیچ سرمه ای استعمال نکرده بود

58 - تشریف حاج سید خلیل تهرانی و چند نفر دیگر از حجاج

شیخ آقا بزرگ تهرانی ، صاحب کتاب الذریعه ، از دایمی خود، حاج سید خلیل تهرانی نقل فرمودند که ایشان گفت : سال 1312، چهارمین بار بود که به مکه معظمه مشرف می شدم .

در آن سال به همراه مرحوم ملا محمد علی رستم آبادی ، که از زاهدترین علماء عصر خود در تهران بود، از راه شام مشرف شدیم . آن سال ، اول ماه ذیحجه بین شیعه و سنی اختلاف شده بود. روز هفتم که اهل سنت آن را هشتم گرفته بودند، تمامی حجاج ، چه شیعه و چه سنی ، احرام بسته و به منی رفتند و عده ای که از جمله آنها من و مرحوم آخوند ملا محمدعلی بودیم ، تخلف نمودند، یعنی ما احرام بسته و شب را در مکه معظمه بیتوته نمودیم و صبح روز هشتم که نزد اهل سنت نهم بود، به منی رفتیم ، اما توقف نکردیم و متوجه صحرای عرفات شدیم و خودمان را به حجاج دیگر رساندیم .

وقتی خیمه ما نصب شد و در آن جا مستقر شدیم ، من برای ملاقات سید حسین تهرانی ، داماد حاج ملا هادی اندرمانی ، از خیمه بیرون آمدم و در بین حجاج می گشتم و جستجو می نمودم .

نزدیک ظهر، خیلی خسته شدم ، ولی خیمه ایشان را نیافتم و تا آخرین جایی که حجاج خیمه داشتند، رسیدم ، یعنی پشت نهری که در سمت چپ کوه واقع شده بود. آخرین خیمه از پشم سیاه بود و خطوط سفیدی روی آن دیده می شد. کنار خیمه نشستم که قدری استراحت نمایم شخصی از خیمه به اسم مرا صدا زد و گفت : حاج سید خلیل . نظر کردم ، دیدم آن شخص در خیمه ایستاده است گفتم : چه می گویی ؟ گفت : بیا و داخل شو. داخل خیمه شدم و سلام کردم . جواب سلامم را داد. دیدم وسط خیمه روی زمین رو به قبله

ایستاده و بساطی از پشم شتر و پوست در آن جا فرش است . در گوشه خیمه ، پشت سر آن شخص ، دو نفر بر روی آن فرش نشسته و هر دو ساکت بودند. ایشان سؤال کرد: به دنبال که می گردی ؟ بعد خودش گفت : به دنبال حاج سید حسین ، داماد مرحوم حاج ملا هادی ، می گردی .

گفت : حال خود و همسرش خوب است خیمه شان آن جا است و با دست به طرفی اشاره نمود و گفت : ایشان نزدیک فلان کاروان خیمه زده اند و اسمش را هم برد اما من فراموش نمودم . باز سؤال کرد: از کدام راه آمده ای ؟ و خودش گفت : از راه شام و از تهران آمده ای .

گفتم : بلی . خلاصه از هر چه در راه واقع شده بود، سؤال می کرد و خودش جواب می داد. از جمله چیزهایی که در بین راه برای من اتفاق افتاد این که ، در بیابان لیمو درحالی که محرم بودم بین من و یکی از اعراب اختلافی واقع شد و آن شخص چندمرتبه با تازیانه بر سر من زد، اما من ساکت بودم ، چون احرام داشتم و نمی شد نزاع کنم . ایشان از این قضیه هم خبر داد و فرمود: هر چه بر بندگان خدا واقع می شود، خوب است . دیدم نزدیک ظهر است خواستم احتیاطاً نیت وقوف عرفات را بنمایم گفت : امروز روز هشتم و فردا نهم است امروز نیت وقوف نکن . اجمالا از او پذیرفتم و نیت نکردم . بعد از آن برخاسته و از ایشان التماس دعا نمودم و از آن خیمه بیرون آمدم و به خیمه خود بازگشته و خوابیدم . فردا که روز نهم بود، با جناب حاج ملا محمد علی و دو نفر دیگر به دیدن حاج سیدحسین رفتیم و در بین راه که از منزل او سؤال می نمودیم ، شخصی نام کاروانی که دیروز آن شخص ذکر کرده بود و من فراموش نموده بودم را برد. خلاصه از حاج سیدحسین دیدن کردیم و به مسجد رفته چند رکعت نماز خواندیم و در حین بازگشت از مسجد، همگی آن خیمه

روز گذشته را دیدیم . بعضی از رفقای ما گفتند: آن قدر حاجی زیاد شده که تا این جا خیمه زده اند. بعضی دیگر از رفقا گفتند: این جا خیمه هیزم فروشها است . من گفتم : نه , این هم از خیمه حجاج است . نزدیک ظهر, در آن نهر غسل کردیم و به منزل رفتیم و بعد از غروب آفتاب از عرفات به سوی مشعر حرکت کرده و وقتی صبح شد از مشعر به سوی منی براه افتادیم . در وقت قربانی , من و چند نفر دیگر قربانی هایمان را برداشتیم , که آنها را به مکان مخصوص قربانی , ببریم .

وقتی از بین خیمه ها خارج شدیم و در جاده قرار گرفتیم , شخصی که دیروز در آن خیمه بود و با من صحبت کرد, نزد من آمد و اسم مرا برد و فرمود: قربانیت را به آن جا نبر و خودش مکان دیگری را نشان داد و با دستش به آن جا اشاره نمود.

من قبول کردم و سه نفر از رفقا همراه من آمدند ولی بقیه نپذیرفتند . در آن وقت در دست آن شخص عصای کوچک یا چیزی غیر از آن بود و سخنی می گفت . آنچه از کلام او فهمیدم و به یادم ماند این بود که می گفت : و قلیل من عبادی الشکور. (بندگان شکرگزار من , کم هستند) بعد از قربانی و سایر اعمال , به مکه باز گشتیم . در مسجد الحرام من مشغول طواف شدم دیدم آن شخص مقابل حجرالاسود به فاصله دو ذراع (حدود یک متر) یا کمتر ایستاده و دستها را مقابل صورت نگه داشته و مشغول دعا است و در هر هفت دور, او را به همان حال دیدم . بعد از طواف که خواستم حجرالاسود را ببوسم , به سوی آن طرفی که او بود, رفتم دیدم حاجی که در طوافند همین که به او می رسند, هیچ یک از جلویش نمی روند و ایشان مثل کوهی ایستاده است و مردم از پشت سر او طواف می کنند.

چون خواستم حجر را ببوسم و بر آن دست بکشم آن شخص دست مرا گرفت و به حجر الاسود رسانید با کمال اطمینان آن را بوسیده و مس نمودم و دستم را بر کتف او گذاردم و گفتم: التمس منکم الدعا و اسئلكم الدعا (از شما التماس دعا دارم) ایشان قبول نمود و برای من دعا کرد.

برای نماز طواف به طرف مقام حضرت ابراهیم علیه السلام رفتم و چیزی به خادم مقام دادم و همان جا مقابل در مقام ایستادم و مشغول نماز طواف شدم. در بین نماز دیدم آن شخص مقابل حجر الاسود ایستاده است و هیچ چیز بین من و او حایل نیست نه خودم مقام و نه ضریح، به خاطر این مطلب در فکر فرو رفتم. وقتی مشغول تشهد شدم، متوجه شدم و به خود گفتم، هیئات! چطور مردم بین من و او حایل نشده اند با این که باید حایل باشند؟ خواستم نماز را قطع کنم. به من اشاره کرد که حرکت نکن نماز را تمام کردم و از جای خود برخاسته و دویدم، اما به زمین خوردم و وقتی به محلی که ایشان آن جا ایستاده بود، رسیدم حضرتش را ندیدم.

هر چه در اطراف خانه کعبه نظر کردم و جستجو نمودم، آن وجود مقدس را نیافتم، لذا یقین کردم که ایشان حضرت بقیة اللہ عجل اللہ تعالی فرجه الشریف بوده اند

شیخ محمد رشتی از ذاکرین با تقوی و شیفته اهل بیت عصمت علیهم السلام خصوصاً حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف است و به خاطر آن که نام مقدس امام زمان علیه السلام را در منبر و غیر آن زیاد می برد، معروف به شیخ محمد صاحب الزمانی شده است و حتی کتابی در احوالات آن حضرت نوشته است .

ایشان فرمود: در سال 1338، به حج بیت الله الحرام مشرف شدم . در شهر جده خرجی مرادزدیدند. رفقا به خاطر این که مجبور به کمک کردن من نشوند، از من دوری نمودند، لذا از هر جهت نا امید و بیچاره ماندم . از کشتی خارج و محرم شدم و بعد هم متوجه به مکه معظمه شدم و از در بنی شیبه داخل مسجد الحرام گردیدم و برای هر چه بر سرم می آید، آماده شدم ، چون چاره ای نداشتم . در مسیر رفت و آمد حجاج ، با حال تضرع به خدای تعالی ، ایستاده و عرض می کردم : پروردگارا اگر در مشهد مقدس این معامله با من می شد به حضرت رضا علیه السلام شکایت می کردم آیا در بین این همه حاجی خرجی من باید سرقت شود؟ ناگاه مردی خوشرو که چشمهای سیاهی داشت و هیچ کس را به آن خوشرویی و خوش قامتی ندیده بودم و در لباس اهل یمن بود به من فرمود: خیر است چه بسیار خرجی ها که سرقت شده است . خرجی فلان سید را هم برده اند داخل طواف شو و خود را مشغول کن . گفتم : یا اخی ما ترید منی و اذهب عنی ، یعنی ای برادر، از من چه می خواهی؟ مرا بگذار و برو. به رویم تبسم نمود و من هم مشغول طواف شدم . چند قدمی که رفتم ، دو مرتبه آمد و گوشه احرام مرا کشید و گفت : تعال اعطیک من الدراهم و تشریف ان شاء الله الی المدینة و تروح الی الزینبیه و

ترجع من طريق الشام الى النجف ان شاء الله تعالى فتتفد نفقتك و يصلک هناک
ما یوصلک الى خراسان بحال حسن .

(بیا به تو مقداری پول بدهم ان شاء الله به مدینه مشرف می شوی و به
زینبیه می روی و از راه شام به نجف اشرف بر می گردی خرجی تو تمام می
شود و آن جا ان شاء الله به قدری که به راحتی به خراسان برسی ، پول می
رسد. وقتی گوشه احرام مرا گرفت ، صد و چهارده لیره عثمانی شمرد و در
احرام من ریخت . یکی از آنها روی زمین افتاد فرمود: احرام را محکم ببند تا
پولت را نددند. من خم شدم تا لیره ای را که افتاده بود از روی زمین بردارم
و با خود گفتم : بینم این لیره ها چیست که به من داده است ؟ سرم را بلند
کردم ، ولی کسی را ندیدم . آن وقت دانستم که این شخص حضرت حجت عجل
الله تعالی فرجه الشریف بوده است . بعدا که به نجف اشرف رسیدم ، خرجی
من تمام شد و از آن جا به کربلای معلی شرفیاب شدم . این سفر من ، سال آخر
عمر مرحوم میرزا محمد تقی شیرازی رحمته الله و در دهه عاشورا بود. ایشان شبهای
دهه را روزه خوانی و اطعام می کردند. منبری هم تنها من بودم . بعد از دهه
عاشورا، آن قدر به من پول دادند که مرا با کمال راحتی به خراسان رسانید

60 - تشریف شاگرد شیخ محمد تقی تربتی

عالم متقی شیخ محمد تقی تربتی ، که از علماء اخلاق و شاگردان علامه میرزا حبیب الله رشتی رحمته الله بود، فرمود: یکی از شاگردان متدینم که سید و از اهل تربت است گفت : در سفری که با یکی از طلاب بودم و از زیارت عتبات عالیات از راه خانقین به دنبال قافله و پیاده ، رو به قصر شیرین می رفتیم ، از شدت عطش و خستگی ، از راه رفتن عاجز شدیم در عین حال هر دو نفرمان با زحمت زیاد خود را به قافله رساندیم ، اما دیدیم دزدها کاروان ما را غارت کرده و اموالشان را دزدیده اند و بعضی مجروح در بیابان افتاده اند. محملها را هم شکسته و روی زمین انداخته بودند. من و رفیقم به کناری رفتیم و در نهایت ترس از تپه ای بالا آمدیم . ناگاه دیدیم سید جلیلی با ما است . بعد از سلام و تحیت ، هفت دانه خرمای زاهدی به من داد و فرمود: چهار دانه از آنها را خودت بخور و سه تای آن را به رفیقت بده . وقتی خرماها را خوردیم ، بلافاصله عطش ما رفع شد. بعد ایشان فرمود: این دعا را برای نجات و حفظ از شر دزدها بخوانید اللهم انی اخافک و اخاف ممن یخافک و اعوذ بک ممن لا یخافک (خدایا بدرستی که من از تو می ترسم و از هر کس که از تو می ترسد، هراس دارم و از کسی که از تو نمی ترسد، به تو پناه می برم .) مقدار کمی که با آن سید راه رفتیم ، اشاره کرد و فرمود: این منزل است . وقتی نظر کردیم ، منزل را پایین آن تپه دیدیم وارد شدیم و به خواب عمیقی فرو رفتیم ، چون خیلی خسته شده بودیم و متوجه آنچه برای ما اتفاق افتاده بود، نشدیم . بعد از بیدار شدن ، جریان را دریافته و برای ما معلوم شد که آن شخص حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بوده است

61 - تشریف علی بن محمد بن عبدالرحمن شوشتری

علی بن محمد بن عبدالرحمن شوشتری می گوید: به قبیله بنی رواس رفته بودم یکی از برادران دینی گفت: ماه رجب و ایام طاعت و عبادت است خوب است به مسجد صعصعة بن صوحان برویم، زیرا آن مسجد از اماکنی است که ائمه ما در آن جا نماز خوانده اند و زیارت این اماکن مقدسه در این ایام مستحب است.

با ایشان به مسجد صعصعه رفتیم. کنار در مسجد شتری را دیدیم که زانویش بسته بود و پالانی روی آن قرار داشت و همان جا خوابیده بود. داخل شدیم.

در آن جا مردی را دیدیم که مانند ماه، درخشان است و لباس حجازی به تن کرده و عمامه ای مانند آنها به سر دارد. او نشسته بود و این دعا را می خواند اللهم یا ذا المنن السابغة الی آخر. (این دعا در کتب ادعیه در اعمال مسجد صعصعه و اعمال ماه رجب ذکر شده است) من و رفیقم آن دعا را حفظ کردیم. سپس ایشان سجده ای طولانی بجا آورد و برخاست و بر شتر خود سوار شد و رفت. رفیقم گفت: این مرد خضر نبی علیه السلام بود. وای بر ما که با او صحبتی نکردیم مثل این که بر دهانمان مهر زده بودند که مبهوت شده و متوجه او نگردیدیم. از مسجد بیرون آمدیم در این هنگام به ابن ابی رواد رواسی برخورد کردیم. پرسید: از کجایم؟ گفتیم: از مسجد صعصعه و جریان را برایش نقل کردیم. گفت: این مرد هر دو یا سه روز یک بار به این مسجد می آید و با کسی هم سخن نمی گوید. پرسیدیم: ایشان کیست؟ گفت: فکر می کنید چه کسی باشد؟ گفتیم: احتمال می دهیم خضر نبی علیه السلام باشد.

گفت: به خدا قسم که ایشان حضرت بقیة الله ارواحن افداه بود

این نکته قابل ذکر است که علت قسم خوردن ابن ابی رواد روایی بر این
که آن شخص حضرت امام عصر علیه السلام بوده اند، این است که آن بزرگوار در
همان مسجد خود را به او معرفی کرده بودند. و قضیه تشریف ایشان در صفحه 80
گذشت

62- تشریف یکی از مؤمنین بحرین

سید صالحی از اهل علم به نقل از مرد مورد اعتمادی فرمود: بعضی از اهل بحرین در سالهای اخیر، تصمیم گرفتند به نوبت جمعی از مؤمنین رامیهانی کنند. تا آن که نوبت به یکی از ایشان رسید که چیزی نداشت. این شخص غمگین و اندوهناک شد، لذا شب به طرف صحرا رفت. ناگاه شخصی را دید و آن شخص به او فرمود: نزد فلان تاجر برو و بگو محمد بن الحسن علیه السلام می گوید: دوازده اشرفی که برای ما نذر کرده بود، به تو بدهد، آن اشرفیها را از او بگیر و در میهمانی خود خرج کن. آن مرد نزد تاجر رفت و پیغام را از طرف آن شخص بزرگوار به او رساند. تاجر به او گفت: محمد بن الحسن علیه السلام خودش این مطلب را به تو فرمود؟ مرد بحرینی جواب داد: آری. تاجر گفت: او را شناختی؟ گفت: نه. گفت: او حضرت صاحب الزمان علیه السلام بود و من این اشرفیها را برای ایشان نذر کرده بودم. بعد هم آن بحرینی را اکرام کرد و احترام نمود و آن مبلغ را به او داد و التماس دعا کرد و از او خواهش کرد که چون حضرت ولی عصر علیه السلام نذر مرا قبول کردند، نصف اشرفیها را به من بده، تا آنها را عوض کنم. پس از آن، مرد بحرینی به منزل برگشت و آن مبلغ را در میهمانی خود خرج کرد

63 - تشریف شیخ علی مهدی دجیلی در راه زیارت جناب حر

عالم فاضل ، شیخ علی مهدی دجیلی (دجیل شهری است حدود پنجاه کیلومتری سامرا) فرمود: سفر اولی که به زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشرف شدم ، قصد داشتم به زیارت جناب حر رضی الله عنه نیز بروم . حیوانی را برای رفت و برگشت کرایه کردم و مکاری همراه من نیامد . ساعت چهار بعد از ظهر بود که به زیارت جناب حر مشرف شدم . در مراجعت ، هیچ کس از زوار با من نبود و آفتاب در حال غروب کردن بود . رو به طرف شهر روانه شدم وقتی به خط آهن ، که نزدیک مرقد جناب حر است رسیدم به خاطرتنها بودن ، آن هم نزدیک غروب آفتاب ، ترس مرا گرفت . ناگهان گلوله ای از نزدیک سرم گذشت . گلوله دوم ، سوم ، چهارم و پنجم هم به همین ترتیب . یقین کردم که شلیک کنندگان دزدند و به قصد غارت و چپاول آمده اند . همان جا به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل شدم و عرض کردم : مولی جان ، من زائر جدت علیه السلام می باشم و این اولین زیارت من است آیا شما راضی می شوید که مرا در شهر غربت غارت کنند؟ ناگاه رعب و وحشت من از بین رفت و قلبم آرام گرفت و فراموش کردم که به آن حضرت متوسل شده ام . همان لحظه سیدی را که عمامه سیاهی داشت ، دیدم . ایشان در سن چهل سالگی و در لباس اهل علم بود . نفهمیدم که از طلاب نجف اشرف است یا کربلای معلی و یا جای دیگر . او از کوچه باغها ظاهر شد و سلام کرد و فرمود: سامراچطور است ؟ گفتم : بحمدالله خوب است . آنگاه از حال حجة الاسلام آقا میرزا محمد تهرانی پرسید . گفتم : خوب است . همین طور از حال ثقة الاسلام جناب شیخ آقا بزرگ تهرانی پرسید . گفتم : در بهترین حالات است . فرمود: حال شما طلاب سامرا چطور است ؟ گفتم : خوب است .

فرمود: امر معیشت شما چگونه می گذرد؟ عرض کردم: از برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام خوب است. تعارف کردم که سوار شود، ولی ایشان ابا نمود. پیاده شدم و بر سوار شدن او اصرار نمودم. مقدار کمی سوار و زود پیاده شد و دوباره خودم سوار شدم ناگاه خود را نزد قهوه خانه ای که در کنار نهر حسینیه است دیدم، قهوه خانه ای که ابتدای شهر کربلاست. سید وداع نمود و به یکی از کوچه باغها رفت. وقتی تشریف برد، به فکر افتادم که من الان کنار خط آهن بودم که آفتاب غروب کرد و به فاصله پانزده دقیقه خودم را در شهر کربلا می بینم و صدای اذان بلند است با این که مسافت از یک فرسخ بیشتر است. این سید چه کسی بود که از اهل سامرا و اوضاع آن سؤال نمود؟ و اصلاً چطور فهمید که من از آن جا هستم؟ تازه من همان اول به چه کسی متوسل شدم؟ لذا یقین کردم که آن آقا، حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است و آنچه یقینم را محکم می کند این است که در راه از ایشان پرسیدم: نام شما چیست؟ فرمودند: سید مهدی. بلافاصله برگشتم که بینم کجا رفت، اما با کمال تعجب از آن بزرگوار اثری نبود، درحالی که در باغ یا راه دیگری غیر از مسیری که آمده بودیم، دیده نمی شد!

64 - تشریف ابوالقاسم حاسمی با رفیع الدین حسین

عالم جلیل ، شیخ ابوالقاسم محمد بن ابی القاسم حاسمی با یکی از علمای اهل سنت به نام رفیع الدین حسین رفاقتی قدیمی داشت ، به طوری که در اموال شریک و اکثر اوقات حتی در سفر با هم بودند و هیچیک مذهب و عقیده خود را از دیگری مخفی نمی کرد و گاهی به شوخی یکدیگر را ناصبی و رافضی می گفتند، اما در این مدت بین آنها بحث مذهبی نشده بود. تا آن که اتفاقاً در مسجد شهر همدان ، که آن را مسجد عتیق می گفتند، بحث مذهبی میان این دو پیش آمد. در اثنای صحبت ، رفیع الدین فلان و فلان را بر امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام برتری داد. ابوالقاسم ، رفیع الدین را رد کرد و حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَام را بر فلان و فلان برتری داد. او برای مذهب خود به آیات و احادیث بسیاری استدلال کرد و مقامات و کرامات و معجزات بسیاری را که از امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام صادر شده است ، ذکر نمود، ولی رفیع الدین ، مطلب را عکس نمود و برای برتری ابی بکر، به مصاحبت او با پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در غار استدلال کرد و همچنین گفت : ابوبکر از بین مهاجرین و انصار این ویژگیها را داشت که : اولاً پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ داماد او بود، ثانیاً خلیفه و امام مسلمانان شد.

و باز ادامه داد و گفت : دو حدیث از پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در شان ابی بکر صادر شده است : یکی آن که ، تو به منزله پیراهن منی الی آخر. دوم این که ، پیروی کنید دو نفری را که بعد از من هستند، ابوبکر و عمر را! ابوالقاسم حاسمی بعد از شنیدن این سخنان گفت : به چه دلیل ابوبکر را برتری می دهی بر سید اوصیاء و سند اولیاء و حامل لواء (صاحب پرچم هدایت) و امام انس و جن و تقسیم کننده جهنم و بهشت و حال آن که تو می دانی ایشان صدیق

اکبر(راستگوی بزرگ) و فاروق ازهر (جداکننده حق از باطل) است و برادر رسول خدا ﷺ و همسر حضرت زهرا علیها السلام می باشد. و نیز می دانی که هنگام هجرت رسول خدا ﷺ به سوی مدینه ، امیرالمؤمنین علیا السلام در جای ایشان خوابید.

او با آن حضرت در حالات فقر و فشار شریک بود و رسول خدا ﷺ در خانه صحابه به مسجد رابست ، جز در خانه آن جناب و علی علیهما السلام را برای شکستن بتهای کعبه بر کتف شریف خود گذاشت . و پروردگار متعال او را با صدیقه طاهره فاطمه زهرا علیها السلام در آسمانهاتزویج فرمود. با عمرو بن عبدود جنگ کرد و خیبر را فتح نمود. به خدای تعالی به قدر چشم بهم زدنی شرک نیاورد به خلاف آن سه نفر. (که به تصریح خود اهل سنت دهها سال بت پرستی کرده اند.) رسول خدا ﷺ ، علی علیهما السلام را به چهار نفر از پیامبران تشبیه نمود آن جا که فرمود: هر که می خواهد به آدم در علمش و نوح در حلمش و موسی در شدتش و عیسی در زهدش نظر کند، به علی بن ابیطالب علیهما السلام بنگرد. با وجود این همه فضایل و کمالات آشکار و با نسبتی که با رسول خدا ﷺ داشت و همچنین با برگردانیدن آفتاب برای او، چطور برتری دادن ابی بکر بر علی علیهما السلام جایزاست ؟ چون رفیع الدین این صحبت را از ابوالقاسم شنید، که علی علیهما السلام را بر ابی بکر برتری می دهد، دوستی اش با او سست شد و بعد از گفتگوی زیاد به ابوالقاسم گفت : صبرمی کنیم ، هر مردی که به مسجد آمد آنچه را حکم کرد، چه به نفع مذهب من یا مذهب تو، همان را قبول می کنیم .

چون ابوالقاسم عقیده اهل همدان را می دانست ، یعنی می دانست که همه سنی هستند، از این شرط می ترسید، ولی به خاطر کثرت مجادله ، شرط مذکور

را قبول کرد و باکراهت راضی شد. بلافاصله بعد از شرط مذکور، جوانی که از رخسارش آثار جلالت و نجابت ظاهر بود و معلوم می شد از سفر می آید، داخل مسجد شد و در آن جا گشتی زد و نزد ایشان آمد. رفیع الدین با کمال سرعت و اضطراب از جا برخاست و بعد از سلام و تحیت، از آن جوان سؤال کرد که واقعا بگویند علی عَلِيٍّ بالاتر است یا ابوبکر؟ جوان بدون معطلی این دو شعر را فرمود:

متی اقل مولای افضل منهما اکن للذی فضلته متنقصا
الم تر ان السیف یزری بحده مقالک هذا السیف احدی من
العصا

وقتی جوان از خواندن این دو بیت فارغ شد، ابوالقاسم و رفیع الدین از فصاحت و بلاغتش تعجب کردند، لذا برای این که از حالات او بیشتر جویا شوند، از او خواستند که با ایشان صحبت کند، اما ناگهان از پیش چشمانشان غایب شد و دیگر او را ندیدند.

رفیع الدین چون این امر عجیب و غریب را مشاهده کرد، مذهب باطل خود را ترک گفت و مذهب حق اثنی عشری را پذیرفت

آقا شیخ باقر نجفی ، از شخص صادقی که دلاک بود، نقل می کند: ایشان پدر پیری داشت و در خدمتگزاری او کوتاهی نمی کرد حتی آن که خودش کنارمستراح برای او آب حاضر می کرد و منتظر می ایستاد تا بیرون بیاید و او را بجای اولش برساند و خلاصه همیشه مواظب خدمت او بود، مگر در شبهای چهارشنبه که به مسجدسهله می رفت . پس از مدتی رفتن به مسجدسهله را هم ترک نمود. از او پرسیدم : چرا رفتن به مسجد را ترک کرده ای ؟ گفت : چهل شب چهارشنبه به آن جا رفتم . وقتی شب چهارشنبه آخر رسید، جز نزدیک مغرب رفتن برایم ممکن نشد، لذا تنها به طرف مسجد براه افتادم . شب شد و من می رفتم تا این که فقط یک سوم راه باقی ماند. آن شب مهتابی بود ناگاه شخص عربی را دیدم که بر اسبی سوار است و به طرف من می آید. با خود گفتم الان این عرب مرا برهنه می کند. وقتی به من رسید به زبان عربی بدوی با من سخن گفت و از مقصدم پرسید. گفتم : به مسجدسهله می روم . فرمود: خوراکی همراه خود داری ؟ گفتم : نه . فرمود: دست در جیب خود بپیر. گفتم : چیزی ندارم . باز همان سخن را به تندی تکرار فرمود. من هم دست خود را در جیبم کردم مقداری کشمش یافتم که برای طفل خود خریده بودم ، ولی فراموش کرده بودم که به او بدهم و در جیبم مانده بود. آنگاه به من فرمود: اوصیک بالعود تا سه مرتبه .

(در زبان عربی بدوی ، پدر پیر را عود می گویند. یعنی تو را نسبت به پدر پیر خود، سفارش می کنم) واز نظرم غایب گردید و متوجه شدم که ایشان حضرت مهدی علیه السلام بوده و باز فهمیدم که آن حضرت راضی به جدایی من از پدرم ، حتی شبهای چهارشنبه نیستند، لذا دیگر به مسجد نرفتم

66 - تشریف شیخ محمد طاهر نجفی

صالح متقی شیخ محمد طاهر نجفی ، خادم مسجد کوفه ، نقل نمود: من بعضی از علمای نجف اشرف را که به کوفه می آمدند، خدمت می کردم ، به همین علت گاهی چیزی می آموختم از جمله وردی را تعلیم گرفتم و حدود دوازده سال شبهای جمعه در یکی از حجرات مسجد نشسته ، آن را می خواندم و به ترتیب به حضرت رسول و آل طاهرین او علیهم السلام متوسل بودم تا نوبت به امام عصر علیه السلام می رسید.

شبیه طبق معمول ، مشغول ورد بودم ، ناگهان شخصی بر من وارد شد و فرمود: چه خبر است ؟ چرا ول ول بر لب داری ؟ هر دعایی حاجبی دارد، بگذار حاجاب آن برداشته و همه با هم مستجاب شود.

بعد از گفتن این مطلب از آن جا خارج و به طرف صحن حضرت مسلم علیه السلام رفت . من هم به دنبال او، بیرون آمدم ، ولی کسی را ندیدم

67 - تشریف سید محمد هندی در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام

عالم عامل سید محمد هندی فرمود: روایتی را به این مضمون دیدم که اگر می خواهی شب قدر را بشناسی ، هر شب از ماه رمضان صد مرتبه سوره مبارکه دخان (حم دخان) را بخوان . همین کار را شروع نمودم و به طوری روان شدم ، که شب بیست و سوم از حفظ می خواندم . آن شب بعد از افطار به حرم امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شدم ، اما جایی پیدا نکردم که در آن جا بنشینم و چون در طرف پیش رو ، پشت به قبله و زیر چهل چراغ ، به خاطرزیادی جمعیت در آن شب ، جایی نبود ، رو به قبر منور کردم و چهارزانو نشستم و مشغول خواندن سوره دخان شدم . در این بین ، مرد عربی را دیدم که کنار من و مثل من نشسته است . ایشان قامتی میانه ، رنگی گندمگون ، چشمها و بینی و رخسار نیکویی داشت و نهایت مهابت را مانند شیوخ و بزرگان عرب داشت ، جز آن که جوان بود و به خاطر ندارم که آیا محاسن مختصری داشت یا نه ، ولی احتمال می دهم که داشت . باخود می گفتم چه شده که این عرب بدوی به این جا آمده و نشسته است ! زیرا این شکل نشستن مانند نشستن عجمها است و امشب چه حاجتی دارد؟ آیا از شیوخ و بزرگان خزاغل (دسته ای از اعراب) است که کلیددار یا غیر او دعوتش کرده اند و من مطلع نشده ام ؟ بعد از آن با خود گفتم : نکند ایشان حضرت بقیة الله علیه السلام باشند .

به صورتشان نگاه می کردم و ایشان به طرف راست و چپ خود به زوار نگاه می کردند نه به طوری که منافی با وقار باشد .

با خود گفتم از او سؤال می کنم که منزلش کجا است ؟ یا این که خودش کیست ؟ تا چنین اراده ای کردم ، به طوری قلبم گرفت که مرا رنجاند و احتمال می دهم که رویم از آن درد زرد شد .

همین طور درد دل داشتم تا آن که با خود گفتم خداوندا من از ایشان سؤال نمی کنم ، دلم را به حال خود رها کن و از این درد نجاتم بده .

همان لحظه قلبم آرام شد. باز راجع به او فکر می کردم . دوباره تصمیم گرفتم سؤال کنم و جویای حالش شوم و گفتم : این سؤال چه ضرری دارد؟ همین که این قصد را نمودم ، دلم به درد آمد و به همان شکل بودم تا از آن فکر منصرف شدم و عهد کردم چیزی از او نپرسم . همان جاباز دلم آرام شد. به زبان مشغول خواندن قرآن بودم ، ولی چشمان خود را به رخسار و جمال ایشان دوخته و درباره ایشان فکر می کردم . تا آن که شوق او مرا واداشت که برای بار سوم تصمیم گرفتم از حالش جویا شوم ، باز دلم به شدت به درد آمد و مرا آزار داد. این بار صادقانه تصمیم بر ترک سؤال گرفتم و برای خود نشانه ای برای شناختنش تعیین کردم ، بدون آن که از او بپرسم به این صورت که از او جدا نشوم و هر جا می رود با او باشم . اگر منزلش معلوم شد، که از مردم معمولی است و چنانچه از نظرم غایب گردید، حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداه است . ایشان نشستن را به همان صورت طول داد و میان من و او فاصله ای نبود، بلکه گویا جامه من به جامه ایشان چسبیده بود. در این هنگام خواستم وقت را بدانم ، چون صدای ساعت حرم را از کثرت جمعیت نمی شنیدم . شخصی پیش روی من بود وساعت داشت . قدمی برداشتم که از او بپرسم ، اما به خاطر فشار جمعیت از من دور شد و من هم به سرعت به جای خود برگشتم و ظاهرا یک پایم را اصلا از جای خود برداشته بودم ، ولی دیگر آن بزرگوار را ندیدم و نیافتم . از حرکت خود پشیمان شدم و خود را سرزنش کردم که خودم را از چنین فیض بزرگی محروم نموده ام

روزی در نجف اشرف در مجلسی از حالات امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف و اشخاصی که به حضور ایشان مشرف شده اند، صحبت شد. در اثناء کلام عالم جلیل آقا سید باقر اصفهانی، که از شاگردان فاضل شیخ انصاری است، فرمود: شب چهارشنبه ای، چنانکه معمول مجاورین نجف است، به مسجد سهله رفته و بیتوته کردم. روز را هم در مسجد ماندم با قصد که عصر به مسجد کوفه بروم و شب پنج شنبه را در آن جا بیتوته کنم و روز بعد به نجف اشرف برگردم. اتفاقاً ذخیره ای که برداشته بودم، در آن جا تمام شد و بسیار گرسنه شدم. در آن زمانها مسجد سهله مخروبه بود و در اطراف، ساختمان و اهالی نداشت و چون مردم بدون ذخیره به مسجد نمی رفتند و یا مثلاً چند روز نمی ماندند، نان فروش هم به آن جانی آمد. خلاصه با وجود گرسنگی توقف کردم و در وسط مسجد مشغول نماز شدم. در اثنای نماز، مردی را دیدم که در لباس اهل سیاحت بود و به آن صفا آمد و نزدیک من نشست و سفره نانی که در دست داشت، پهن کرد. وقتی چشمم به نانها افتاد، با خود گفتم ای کاش این مرد پولی قبول می کرد و مرا هم بر این سفره دعوت می نمود. ناگاه دیدم به طرف من نگاهی کرد و مرا به خوردن دعوت کرد. من حیا کردم و نپذیرفتم، اما پس از اصرار او و انکار من، تقاضایش را قبول کردم به نزد او رفتم و به قدر اشتهایم خوردم. بعد از صرف غذا، سفره را برداشت و به سوی حجره ای از حجرات مسجد که در مقابل چشمم بود، رفت و داخل حجره شد. من پشت سر او چشم دوختم و آن حجره را از نظر نینداختم، تا این که مدتی گذشت، ولی بیرون نیامد. از مشاهده این جریان در فکر بودم که آیا این جریان اتفاقی بوده یا آن که این مرد به خاطر اطلاع از

ضمیر من، مرا به خوردن دعوت نمود. بالاخره با خود گفتم می روم و از حال او تحقیق می نمایم. برخاستم و داخل آن حجره شدم، ولی با کمال تعجب اثری از آن مرد ندیدم و او را پیدا نکردم! با آن که آن اتاق بیشتر از یک در نداشت. متوجه شدم که آن شخص بر ضمیر من مطلع بود که مرا با اصرار به خوردن دعوت نمود و فکر می کنم آن بزرگوار کسی غیر از حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداه نبوده است

69 - تشریف سید شاهر در حرم سامرا

آقا محمد، که متصدی شمعهای حرم عسکریین علیهم السلام است، می گوید: کلیددار آن مکان مقدس، شخصی به نام سید حسین بود و خیلی از اوقات برادرش - سید شاهر - از طرف او این کار را انجام می داد.

سید شاهر می گوید: شبی در حرم مطهر به نیابت از برادرم سید حسین مشغول خدمت بودم، تا آن که تمام اشخاصی که در آن جا بودند، بیرون رفته و کسی در آن مکان شریف باقی نماند، لذا قصد کردم درهای حرم را ببندم. یکی از درها را بستم ناگاه دیدم سید جلیل القدری، در نهایت خشوع داخل شد و مقابل ضریح مقدس ایستاد. با خود گفتم، او می بیند که من می خواهم درهای حرم را ببندم، لابد زیارت خود را مختصر می کند. کتابی را که در دست داشت، گشود و شروع به خواندن زیارت جامعه کبیره با ترتیل و اطمینان نمود و در بین خواندن هر یک از فقرات آن زیارت، مثل کسی که مضطرب و حیران باشد، گریه می کرد. نزد او رفتم و از او خواستم که زیارتش را تخفیف دهد و عجله کند، ولی اصلاً توجهی ننمود. من هم کمی نشستم، اما خلقم تنگ شد. دوباره برخاستم و از او خواهش نمودم که زیارتش را تخفیف دهد و این بار حرفهای خشنی به ایشان گفتم، باز به من التفات نکرد. تا آن که برای بار

سوم از او درخواست تخفیف در زیارت و توقف را نمودم و کتابی که در دست داشت از او گرفته به او فحش دادم ، باز آن سیدجلیل متعرض من نشد و آن حال تانی و گریه و حضور قلب خود را از دست نداد، ولی همین که من کتاب را از دستش گرفتم ، متوجه شدم چشمهایم چیزی رانمی بیند. تلاش کردم که شاید اطراف را ببینم ، اما دیدم واقعا کور شده ام . با این حال خود را نزدیک دری که باز بود، کشاندم و دو طرف آن را با دو دست گرفتم و منتظر بیرون آمدن او شدم . وقتی زیارتش را در پیش روی مبارک تمام کرد، متوجه پشت ضریح مقدس شد و حضرت نرجس خاتون و حکیمه خاتون را زیارت نمود که من صدای او رامی شنیدم .

بعد از زیارت به قصد خروج به طرف در آمد همین که نزدیک در رسید وخواست بیرون رود، دامنش را گرفتم و تضرع و زاری نمودم و آن بزرگوار را قسم دادم که از تقصیر من درگذرد و چشمهای مرا به حالت اول برگرداند.

ایشان کتاب را از من گرفت و به چشمهای من اشاره ای نمود، همان لحظه چشمهایم به حالت اول برگشتند و همه چیز را می دیدم ، مثل این که اصلا نابینا نشده ام ، اما آن بزرگوار از نظرم غایب شد و هر قدر که در رواق و صحن جستجو نمودم ، احدی را ندیدم

70- تشریف آقا شیخ حسین نجفی

شیخ اسدالله زنجانی فرمود: این قضیه را دوازده نفر از بزرگان از شخصی که در محضر سید بحر العلوم بود، نقل کردند.

آن شخص می گوید: هنگامی که جناب آقا شیخ حسین نجفی از زیارت بیت الله الحرام به نجف اشرف مراجعت نمود، بزرگان دین و علماء برای تبریک و تهنیت به حضور او رسیدند و در منزل ایشان جمع شدند. سید بحر العلوم رحمته الله، چون با جناب آقا شیخ حسین کمال رفاقت و صمیمیت راداشت، در اثناء صحبت روی مبارک خویش را به طرف او گرداند و فرمود: شیخ حسین تو آن قدر سربلند و بزرگ گشته ای که باید با حضرت صاحب الزمان علیه السلام هم کاسه و هم غذا شوی. شیخ متغیر و حالش دگرگون شد. حضار مجلس، از شنیدن سخن سید بحر العلوم اصل قضیه را از ایشان سؤال کردند. سید فرمود: آقا شیخ حسین، آیا به یاد نداری که بعد از مراجعت از حج در فلان منزل، در خیمه خود نشسته و کاسه ای که در آن آبگوشت بود برای نهار خود آماده کرده بودی ناگاه از دامنه بیابان جوانی خوشرو و خوشبو در لباس اعراب وارد گردید و از غذای تو تناول فرمود. همان آقا، روح همه عوالم امکان حضرت صاحب الامر والزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده اند

71 - تشریف والده سید علی اصغر شهرستانی

فاضل جلیل ، سید علی اصغر شهرستانی علیه السلام ، فرزند عالم ربانی سید محمد تقی شهرستانی ساکن کربلا، فرمود: پدر مرحومم به همراه والده و اخوی ها به قصد زیارت عسکرین علیهم السلام به طرف سامرا براه افتادند.

والده با طفل شیرخواره ای که داشت در یک طرف کجاوه بود. در طرف دیگر اخوی ام ، مرحوم آقا سید علی ، و دو طفل دیگر از اخوی هایم بودند و ابوی هم باقیه زوار در مسیر متفرق بودند. به سه فرسخی سامرا که رسیدند، حیوانی که کجاوه والده و اخوی ها بر آن بود، از رفتن واماند و از قافله عقب افتاد، تا آن که کم کم از حرکت ایستاد. مکاری پشت سر ایشان راه می رفت و وقتی دید که آن حیوان ایستاد، به شدت مضطرب شد، چون در آن زمانها راه مخوف بود، لذا نزد والده آمد و گفت: ای علویه حیوان وامانده و راه مخوف است. به اجداد طاهرینت متوسل شو، که رهایی از دست دزدها جز با توسل به ائمه طاهرین علیهم السلام امکان پذیر نیست. وقتی والده این مطلب را شنید، جزع و فزع نمود و به اجداد طاهرینش علیهم السلام استغاثه کرد. در آن بین که مشغول استغاثه بود، ناگاه سیدی نورانی که آثار ابهت و جلال در وی ظاهر بود، از بین تپه ها و بیابان با لباسهای سفید فاخری که در بر داشت ، نمودار شد و به آن حیوانی که کجاوه بر آن بود، نظر تندی نمود و بعد به ایشان تبسمی فرمود و همان جا هم غایب شد. ناگاه آن حیوان که ناتوان و از راه رفتن باز مانده بود، مثل آن که دو بال درآورده باشد، با سرعت زیادی براه افتاد و خیلی زود و قبل از آن که زوار به آن جا برسند به سامرا وارد شد و در مسیر هم از کنار قافله نگذشته بود. در سامرا به خانه ای که پسر عموی ما، حجة الاسلام حاج میرزا محمد حسین شهرستانی منزل نموده بود، وارد شدند و قبل از ورود

زوار به سامرا به زیارت مشرف شده بودند. پسرعموی ما وقتی دید والده قبل از زوار وارد شده ، تعجب نموده و گفته بود: چطور شما قبل از زوار و پیش از قافله ، آن هم به تنهایی وارد شدید! مرحوم پدرم با زوار مدتی بعد از آنها رسیدند و به شدت نگران بودند وقتی با والده روبرو شدند بسیار تعجب نمودند و همگی از این معجزه روشن ، مسرور گشتند

72 - تشریف دو نفر خادم در حرم امام حسین علیه السلام

عبد صالح ، شیخ حسین ، شماع حرم مطهر حسینی (مسئول شمعهای حرم مطهر)، که فرد مورد اعتماد و از خدام پیر حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام بود، فرمود: من و سید جلیل ، مرحوم سید هاشم نایب التولیه رحمته الله ، مسئول بستن و باز کردن درهای حرم مطهر بودیم و در صحن مقدس بیتوته می کردیم برنامه ما این بود که اول شب تمام زوایای رواق مقدس و حرم را جستجو می نمودیم ، آنگاه درها را می بستیم و بعد از باز کردن درها هم تمام زوایا را تفحص می نمودیم که کسی مخفی نشده باشد. شبی ، طبق معمول تمام زوایا را تفحص نمودیم و درها را بستیم و خوابیدیم .

آن شب من کمی زودتر از شبهای دیگر بیدار شدم و سید هاشم را بیدار کردم . گفت : نیم ساعت وقت باقی است و بد نیست که در حرم مشغول نماز شویم و وقتی زمان باز شدن درها رسید، آنها را باز کنیم . در رواق مقدس را باز کرده و از داخل بستیم و یکی از سه در حرم مطهر را که پیش روی مبارک است . باز کردیم و داخل شدیم تا به بالای سر مقدس رسیدیم دیدیم سیدی نورانی ایستاده و مشغول نماز و در حال قنوت می باشد. سید هاشم گفت : فلانی ، مگر اول شب و وقت بستن درها، جستجو نکردی ؟ گفتم : چرا کاملاً جستجو کردم و دقت نمودم و احدی باقی نمانده بود. سید هاشم گفت : پس چراغ بیاور تا به صورت او نگاه کنم و ببینم که او را می شناسم یا نه . چراغ آوردم و نظر کردیم گفت : من او را نمی شناسم و هرگز ندیده ام . ایستادیم و منتظر ماندیم که از نماز فارغ شود تا این که خسته شدیم و او همچنان در قنوت بود. سید هاشم گفت : بیا برویم و بگردیم که غیر از او کسی را در حرم می یابیم یا نه . از پشت ضریح به طرف پیش روی رفتیم و از آن جا به طرف بالای

سر مقدس برگشتیم ، ولی او را در آن جا ندیدیم . این بار مشغول تفحص از او شدیم اما ایدا اثری نیافتیم .

سید هاشم گفت : درها که بسته است پس از کجا خارج شد؟ آنگاه عمامه خود را از سرانداخت و بنا کرد بر سر خود زدن .

گفتم : سید تو را چه می شود؟ گفت : یقین کردم که این سید مولای ما حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است ، اما ما حضرتش را نشناختیم و نفهمیدیم و گریه زیادی کرد و زمانی که وقت داخل شد ، درها را برای زوار باز کردیم

73 - تشریف شیخ محمد تقی حائری مازندرانی

شیخ محمد تقی حائری مازندرانی نقل می کند: شب چهارشنبه ای به مسجد سهله مشرف شدم در حجره فوقانی ، که متصل به گنبدمقام حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است منزل نمودم .

همان جا به قصد این که برای نافله شب و تهجد بیدار شوم ، خوابیدم . وقتی بیدار شدم ، دیدم نزدیک اذان صبح است ، لذا برای تجدید وضو و تهجد برخاستم ناگاه صدای خواندن دعای کسی راشنیدم که زمین و هوا و در و دیوار مسجد با او هم صدا هستند به طوری که فضای مسجد پر از صدا شده بود. من آهنگ دعا خوان ها را در مسجد شنیده بودم ، ولی این صدا و صوت غیر از آنها بود و با هم فرق بسیاری داشتند. رعب و وحشت مرا گرفت و می گشتم که بینم صدای کیست ؟ شخصی را دیدم که پشت آن مقام شریف مشغول دعا است . نشستم و به گنبد مقام ، تکیه نمودم و به دعای او گوش فرا دادم که شاید ، ولی چیزی از دعای او جز لفظ طوارق اللیل و النهارنفهمیدم و از شنیدن این کلمه هم چیزی دستگیرم نشد چون این عبارت در بعضی از دعاهاى دیگر نیز هست و مطلب دیگری نفهمیدم جز این که برای شیعیانیش به لفظ شیعتی دعا می نمود.

تا این کلمه را شنیدم ، خواستم برخیزم ، اما به خاطر ضعف و حالت غشوه ای که بر من عارض شده بود، نتوانستم .

وقتی به حال آمدم ، به سرعت برای تجدید وضو رفتم ، اما هیچ کس را در آن مکان مقدس ندیدم

74 - تشریف شیخ محمد حسن مازندرانی حائری

شیخ محمد حسن مازندرانی حائری می فرماید: بعد از ازدواج ، به مرض سل شدیدی مبتلا شدم و ضعف بر من غلبه کرد، بحدی که قادر به بیرون رفتن از خانه نبودم ، مگر آن که روزی یک مرتبه وقت عصر به حرم مطهر مشرف می شدم و به خاطر شدت ضعفی که داشتم ، فوراً مراجعت می نمودم .

عادت من این بود که فرشی پشت بام انداخته بودند و به مجرد رسیدن از حرم مطهر، دراز می کشیدم .

یک روز از حرم برگشته و دراز کشیده بودم .

ناگاه دیدم سیدی ، که به مرحوم سید مهدی قزوینی حلی در ایام کهولتش شباهت داشت ، بدون آن که کسی را خبر دهد روی بام آمد.

تعجب کردم و خواستم به احترام ایشان برخاسته و زنها را خبر کنم که بالا نیایند.

با دست اشاره کرد که ساکن و ساکت باش و دستش را بر پیشانی من مالید و فرمود: حالت چطور است ؟ بعد فرمود: بر تو باد به مواظبت بر قرائت قرآن .

فورا احساس کردم مرضم رفع شد و آن سید هم غایب گردید

75 - تشریف یکی از طلاب مدرسه خان مروی در تهران

عالم متقی حاج سید خلیل تهرانی فرمود: در ایامی که در مدرسه خان مروی در تهران مشغول به تحصیل بودم ، یکی از طلاب آن مدرسه ، اعمالی را برای شرفیابی محضر حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به مدت چهل شب انجام می داد.

شب چهارم ، نصف شب ، برای کاری از حجره اش بیرون می آید. زمانی که به حوض وسط مدرسه می رسد ، شخصی را آن جا ایستاده می بیند. آن شخص همان طوری که ایستاده بود ، از خانه های اطراف و صاحبان آنها خبر می داد و می گفت : این خانه ملک فلان و فلان است و تا چند نسل قبل را میگفت . آن طلبه می گوید با خود گفتم : این دزد است و می خواهد مرا مشغول کند و بعد دزدی کند. به همین دلیل سراغ خادم که پشت در مدرسه می خوابید ، رفتم او را بیدار کردم و جریان و آنچه را گمان کرده بودم ، به او گفتم .

خادم گفت : در مدرسه و در پشت بام بسته است دزد از کجا می تواند داخل شود. با هم به آن محلی که آن شخص را دیده بودم ، آمدیم ، اما احدی را ندیدیم . یقین کردم که آن شخص حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است

76 - تشریف حاج ابوالقاسم یزدی

حاج ابوالقاسم یزدی فرمود: من از گماشتگان حاج سید احمد، که از تجار محترم یزد و معروف به کلاهدوز است، بودم و با ایشان به سفر حج مشرف شدم .

در این سفر، مسیر ما از نجف اشرف و راه جبل بود. سه منزل بعد از نجف، یک روز صبح پس از طلوع آفتاب حرکت کردیم نزدیک دوفرسخ رفته بودیم، ناگاه شتری که اثاثیه روی آن بود و من بر آن سوار بودم، رم کرد و مرا با اثاثیه و بار انداخت و فرار کرد.

ارباب من هم غافل و هر چه صدا زدم که بیاید و مرا یاری کنید و شتر را بگیرید، کسی به حرف من گوش نداد.

از پشت سر نیز هر که رسید و هر چه گفتم بیاید مرا نجات دهید، کسی به حرف من اعتنا نکرد. تا عبور قافله ها تمام شد، به حدی که دیگر کسی دیده نمی شد. خیلی می ترسیدم، زیرا شنیده بودم، عربهای عنیزه برای بدست آوردن پول و اجناس دیگر، حجاج را می کشند.

نزدیک دو ساعت طول کشید و من در فکر بودم ناگاه کسی از پشت سرم رسید که سوار بر شتری با مهار پشمینه بود.

سؤال کرد: چرا معطلی؟ گفتم: من عربی نمی دانم شما چه می گوئید؟ این بار به زبان فارسی گفت: چرا ایستاده ای؟ گفتم: چه کنم؟ شتر، مرا به زمین زد و فرار کرد و من در بیابان متحیر و سرگردان مانده ام .

چیزی نگفت، ولی بازوی مرا گرفت و پشت سر خود سوار کرد.

گفتم: اثاثیه من این جا مانده است .

گفت: بگذار، به صاحبش می رسد.

قدری که راه رفتیم به یک تل خاکی خیلی کوچک رسیدیم .
 شترسوار چوب کوچکی مانند عصا در دست داشت با آن به گردن شتر
 اشاره نمود و شتر خوابید. مرا پیاده کرد و با عصا اشاره ای به تل نمود.
 نصف آن تل به طرفی و نصف دیگر به طرف دیگر رفت . در وسط، دری از
 سنگ سفید و براق باز شد. اما من متوجه نشدم که این در چگونه باز شد.
 بعد به من گفت : حاجی با من بیا. چند پله پایین رفتیم . جایی مثل دهلیز
 دیده شد طرف دیگر چند پله داشت از آن جا بالا رفتیم . صحن بسیار
 وسیعی دیدم که اتاقهای بسیاری داشت . باغی دیدم که به وصف در نیاید این
 باغ خیابانهایی داشت . من سر خود را به زیر انداخته بودم آن شخص فرمود:
 نگاه کن . نگاه کردم ، قصرهایی عالی دیده می شد. وقتی به آن غرفه ها
 رسیدیم ، اتاقی را به من نشان داد و گفت : این مقام حضرت رسول
 ﷺ است دو رکعت نماز بخوان . گفتم : وضو ندارم .

گفت : بیا برویم . دو یا سه پله بالا رفتیم حوض کوچکی دیدم که آب بسیار
 زلال و صافی داشت به طوری که زمین حوض پیدا بود. من مشغول
 وضو گرفتن به روشی که رسم خودمان است شدم ، ولی با ترس و رعب که
 مبدا این شخص سنی باشد و بر خلاف روش او وضو گرفته باشم . گفت :
 حاجی نشد وضو را این طور بگیر. اول شروع به شستن دست نمود بعد از
 آن برجلوی پیشانی آب ریخت و انگشت شست و سبابه را تا چانه پایین
 کشید.

پس از آن به چشم و بینی دست کشید سپس مشغول شستن دستها از
 آرنج تا سر انگشتها، بعد هم به رسم خودمان سر و پاها را مسح کرد.
 بعد از مسح گفت : این روش در وضو را ترک نکن .

بعد از وضو به مقام رسول خدا ﷺ رفتیم .
فرمود: دو رکعت نماز بگذار. گفتم : خوب است شما جلو بایستید و من اقتدا کنم . گفت : فرادی بخوان .
من دو رکعت نماز خواندم . بعد از نماز قدری راه رفتیم تا به غرفه ای رسیدیم گفت : این جا هم دو رکعت نماز بخوان این جا مقام حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ، داماد حضرت رسول ﷺ است . گفتم : خوب است شما جلو بایستید و من اقتدا کنم . گفت : فرادی بخوان .
دو رکعت دیگر نماز بجا آوردم . قدری راه رفتیم گفت : این جا هم دو رکعت نماز بخوان این جا مقام جبرئیل علیه السلام است .
من هم دو رکعت نماز خواندم . سپس به وسط صحن و فضای آن آمدم .
ایشان فرمود: دو رکعت نماز هم به نیت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر، در این جا بخوان . من هم همین کار را کردم . مقام حضرت رسول ﷺ سبز رنگ بود و مقام حضرت امیر علیه السلام سفید و نورانی و خط دور آن هم همین طور سفید رنگ و نورانی بود.
غرفه ها همگی جز مقام جبرئیل سقف داشت . وقتی از نماز فارغ شدیم ، گفت : حاجی بیا برویم و از همان راهی که آمده بودیم با هم برگشتیم . وقتی بیرون آمدم ، گفتم : روی بام بروم تا یک دفعه دیگر آن مناظر را تماشا کنم .
گفت : حاجی بیا برویم این جا بام ندارد و باز مرا سوار کرد. وقتی که شتر مرا به زمین زده بود، خیلی تشنه بودم و بعد از آن که همراه او سوار شدم هر چه با هم می رفتیم ، اثر تشنگی رفع می شد. وقتی که با ایشان سوار بودم ، می دیدم زمین زیر پای ما غیر طبیعی حرکت می کند تا این که از دور یک سیاهی به نظرم آمد گفتم : معلوم می شود این جا آبادی است .

گفت : چرا؟ گفتم : چون نخلهای خرما به نظر می رسد.

گفت : اینها علم حجاج و چادرهای آنها است . قافله دار شما کیست ؟ گفتم :

حاج مجید کاظمینی .

طولی نکشید که به منزل رسیدیم . شتر ما مثل ببر، از وسط طناب چادرها عبور می کرد، ولی پای او به طناب هیچ خیمه ای بند نمی شد.

تا به پشت خیمه قافله دار آمدیم .

باز با همان چوب به چادر او اشاره نمود.

حاج مجید کاظمینی بیرون آمد و همین که چشمش به من افتاد بنای بد اخلاقی و تغیر را با من گذاشت ، که کجا بودی و چقدر مرا به زحمت انداختی و بالاخره هم تو را پیدا نکردم ؟ آن شخص کمر بند او را گرفت و نشانده، حال آن که حاج مجید مرد قوی هیکل و با قدرتی بود.

به او گفت : به حج و زیارت پیغمبر می روی ، و کسی که به حج و زیارت پیغمبر می رود نباید این اخلاق را داشته باشد این حرفها چیست ؟ توبه کن .

بعد روانه شد تا به چادر ارباب من رسید.

فاصله تا آن جا حدودا ششصد متر بود، ولی فوراً به آن جا رسید و بدون آن که از کسی چیزی بپرسد مجدداً با چوب دستی خود به چادر اشاره کرد.

ارباب بیرون آمد و همین که چشمش به من افتاد، گفت : آقا ابوالقاسم آمد.

شتر دار حاج سید احمد گفت : داخل بیایید. من با آن شخص به داخل چادر رفتیم . آن شخص گفت : این هم امانتی است که بین راه مانده بود. حاج سید احمد نسبت به من تندی کرد که کجا بودی ؟ آن شخص گفت : حاجی ، هر جا که بود، آمد.

دیگر حرفی نمی خواهد. سپس آن شخص پا در رکاب کرده و نشست و خواست برود، حاج سیداحمد به پسرش گفت: برو برای حاجی (کسی که مرا آورده بود) قهوه بیاور.

فرمود: من قهوه نمی خورم .

حاج سید احمد به پسرش گفت: برو انعام این شخص را بیاور.

رفت و یک طاقه شال خلیل خانی و یک کله قند آورد. آن شخص قند را برداشت و کنار گذاشت و گفت: برای خودت باشد. شال را برداشت و گفت: به مستحق می رسانم و بیرون رفت. ارباب هم برای مشایعت ایشان بیرون رفت. به محض این که از چادر خارج شد او را ندید و یک مرتبه از انتظار غایب شد. آن وقت من حکایت خود را گفتم و ارباب از این جریان افسوس خورد. شب آن جا بودیم. صبح، قبل از بار کردن و حرکت، برای کاری از چادر بیرون آمدم شخصی را دیدم که باری به دوش گرفته و می آورد. به من رسید و فرمود: اینها اثاثیه شما است، بردار. من آنها را از دوش او برداشتم و ایشان رفت، ولی این شخص آن مرد سابق نبود

77 - تشریف سید هاشم شوشتری

سید کاظم شوشتری ایده الله فرمود: سال 1357، روزها در نجف اشرف به مقام حضرت مهدی علیه السلام در وادی السلام مشرف می شدم .
روزی ، در بین راه آقا سید هاشم شوشتری را ملاقات کردم و به اتفاق ایشان به مقام حضرت مهدی علیه السلام رفتیم .
در مراجعت ، سید هاشم نقل کرد که روزی در وقت برگشتن از مقام شریف به این محل رسیدم - مکان را نشان داد - دیدم سیدی که عمامه سبزی بر سر داشت و محاسنش سیاه بود در حال راه رفتن است .
وقتی به من رسید، سلام کرد جواب سلامش را دادم و از من گذشت . شب ، در عالم رؤیا عده ای رادر مکانی که آن سید را دیده بودم ، ایستاده دیدم . و آن سید هم آن جا بود و طی طریق می کرد. کمی که گذشت راه خود را کج کرد.
پرسیدم : این سید کیست ؟ گفتند: فرزند امام حسن عسکری علیه السلام می باشد

78 - تشریف سید مرتضی نجفی در مسجد کوفه

صالح عادل ، سید مرتضی نجفی رحمته الله ، که از صلحاء نجف اشرف بود و شیخ الفقهاء، شیخ جعفر نجفی را درک کرده و در نزد علماء، به صلاح معروف بود، فرمود: در مسجد کوفه با جمعی که در میان آنها یکی از علماء مبرز و بزرگ بود، حضور داشتیم وقت مغرب شد.

برای ادای نماز جماعت با آن عالم بزرگ ، در فکر مقدمات نماز افتادم . آن وقتها میان موضع تنور در وسط مسجد کوفه ، مقدار اندکی آب بود که از مجرای قناتی مخروبه می آمد و راه تنگی داشت که گنجایش بیش از یک نفر را نداشت .

به آن جا رفتم که وضو بگیرم وقتی خواستم پایین بروم شخص جلیلی را به هیات اعراب دیدم که کنار آب نشسته و وضو می گیرد، اما در نهایت طمانینه و وقار نشسته بود. من برای رسیدن به نماز جماعت عجله داشتم کمی توقف کردم ، ولی وقتی دیدم که او به همان آرامش نشسته و ندای اقامه نماز هم بلند شده است به خاطر آن که عجله کند، به او گفتم : مثل این که قصد نداری با شیخ نماز جماعت بخوانی ؟ فرمودند: نه ، زیرا او شیخ دخیلی (ارزنی) است .

منظورش را از این جمله نفهمیدم و صبر کردم تا فارغ شد و رفت . من هم رفتم و وضو گرفتم و با شیخ نماز خواندم . بعد از نماز و متفرق شدن مردم ، جریان را برای شیخ نقل کردم . ناگاه دیدم حالش دگرگون و رنگش متغیر شد و در فکر فرو رفت بعد به من گفت : حضرت حجت عاشق الله را دیده ای ، ولی ایشان را نشناخته ای .

آن حضرت از چیزی که جز خدای تعالی کس دیگری بر آن مطلع نبود، خبر دادند. بدان که من امسال در رجبه ارزن کاشته بودم (رجبه موضعی در غرب دریای نجف است که به خاطر رعایت نکردن بادیه نشینان معمولاً محل ترس است) وقتی ایستادم و نماز را شروع کردم به فکر آن زراعت افتادم و غصه آنها مرا از حالت نماز واداشت، لذا حضرت از وضع من خبر دادند

79 - تشریف کلیددار عسکریین در حرم سامرا

آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله ، که از خواص و صاحب اسرار علامه بحرالعلوم رحمته الله بود، فرمود: مردی از ایران در تابستان ، که هوا بسیار گرم بود به زیارت عسکریین علیهم السلام مشرف شد.

زمان تشریف او وقتی بود که کلیددار درهای حرم مطهر را بسته و آماده خوابیدن در رواق ، نزدیک پنجره غربی که به صحن باز می شود، بود، اما چون صدای پای زوار را شنید در را باز کرد و خواست برای آن شخص زیارت بخواند.

آن زائر به او گفت :این یک اشرفی را بگیر و مرا به حال خود واگذار که با توجه و حضور قلب ، زیارتی بخوانم .

کلیددار قبول نکرد و گفت : ما رسم و قاعده خود را بهم نمی زنیم . زائر اشرفی دوم و سوم را به او داد. باز هم قبول نکرد و وقتی زیاد شدن اشرفی ها را دید، بیشتر امتناع نمود و آنها را رد کرد. آن زائر متوجه حرم مطهر شد و با دل شکسته عرض کرد: پدر و مادرم به فدایتان باد، قصد داشتم با خضوع و خشوع شما را زیارت کنم ، ولی او نگذاشت و شما هم از ممانعت او مطلع شدید. در این جا کلیددار او را بیرون کرد و در را بست ، به این خیال که آن شخص به او مراجعت می کند و هر چه بتواند پول می دهد. خودش هم به طرف شرقی رواق متوجه شد تا از طرف غربی برگردد.

وقتی به رکن اول ، که باید از آن جا به طرف پنجره بیچد، رسید، دید سه نفر رو به او می آیند، به طوری که یکی از آنها کمی جلوتر از بغل دستی خودش بود.

همچنین دومی از سومی .

شخص سوم از نظر سن از همه کوچکتر بود و در دست نیزه ای داشت .
وقتی کلیددار آنها را دید، مبهوت ماند.

در این جا صاحب نیزه رو به او کرد و در حالتی که مملو از ناراحتی و
غضب و چشمانش سرخ شده بود و نیزه خود را به قصد زدن به او حرکت می
داد، فرمود: ای ملعون پسر ملعون ، گویا این شخص به زیارت تو آمده بود
که او را مانع شدی .

در این حال شخصی که از همه بزرگتر بود متوجه او شد و بادست خویش
اشاره کرد و نگذاشت ضربه ای بزند و فرمود: همسایه تو است باهمسایه ات
مدارا کن .

صاحب نیزه دست کشید، ولی دوباره غضبش به هیجان آمد و نیزه را حرکت
داد و همان سخن اول را تکرار نمود. باز همان شخص بزرگتر اشاره نمود
و مانع شد. در مرتبه سوم باز آتش غضبش مشتعل شد و نیزه را حرکت داد.
کلیددار دیگر متوجه چیزی نشد و غش کرد و بر زمین افتاد و به حال نیامد
مگر در روز دوم یا سوم ، آن هم در خانه خود. وقتی که خویشانش او
آمدند و در رواق را، که از پشت بسته بود، باز کردند، مشاهده نمودند که
بیهوش افتاده است . او را با همان حال به خانه اش بردند. پس از دو
روز که به حال آمد، دید نزدیکانش کنار بستر او گریه می کنند.

او هم آنچه میان خود و شخص زائر و آن سه نفر اتفاق افتاده بود، برای
ایشان نقل کرد و فریاد می زد: مرا با آب دریابید که سوختم و هلاک شدم .
نزدیکانش در حالی که او استغاثه می کرد مشغول ریختن آب بر او شدند تا
آن که پهلوی او را باز کردند، دیدند به مقدار درهمی از آن سیاه شده است .
کلیددار که نامش حسان بود می گفت : مرا صاحب نیزه با نیزه خود زد. او را

برداشتند و به بغداد بردند و به پزشکان نشان دادند همه از درمان او عاجز ماندند. ناگزیر او را به بصره بردند, چون در آن جا طبیب فرنگی معرفی بود وقتی او را دید و نبضش را گرفت , متحیر ماند, زیرا چیزی که از بدی مزاج و ورم آن موضع سیاه شده , حکایت کند, ندید, لذا گفت :گمان می کنم این شخص نسبت به بعضی از اولیاء الهی بی ادبی کرده باشد که خداوند او را به این درد مبتلا کرده است .

وقتی از علاج نا امید شدند او را به بغداد برگرداندند در بغداد یا بین راه , به درک واصل شد.

80- تشرف ثروتمند مازندرانی

جمعی از اهالی مازندران و بعضی از علمای تهران فرمودند: در زمان عالم ربانی، حاج ملا محمد اشرفی مازندرانی رحمته الله علیه، یکی از ثروتمندان آن سامان که صاحب زمین و املاک بسیاری بود، به بلا و مصیبت‌هایی مبتلا شد، به طوری که همه ثروتش را از دست داد و امرار معاش او منحصر به غله یک روستای وقفی که ظاهراً متولی شرعی آن بود، گردید و از حقی که برای این کار از سوی واقف تعیین شده بود زندگیش را می‌گذراند.

در همین ایام یکی از ثروتمندان حوالی، مدعی مالکیت آن روستا شد و این مطلب را منتشر کرده بود که آن محل از املاک من بوده و غصب شده است، بنابراین وقفیت آن درست نیست، و چون در آن دیار با ثروت و اقتدار بود، لذا طبق ادعای خود، شهودی ترتیب داد و در هر محضری که نزاع طرح می‌شد بر حسب ظاهر شرع، حکم به حقانیت او نسبت به مالکیتش می‌دادند. طرف مقابل (ثروتمند ورشکسته) که ظاهراً متولی وقف در آن جا بود، از اجرای این حکم امتناع می‌کرد.

این مشاجرات طول کشید و دو طرف خسته شدند.

بعضی از مصلحین خیراندیش به میان آمده و هر دو را ملزم نمودند که دعوی را به محضر عالم ربانی، مرحوم حاجی اشرفی مازندرانی، برده و هر چه ایشان حکم فرمود، تسلیم شوند و به مرحله اجرا بگذارند. آنها هم این کار را انجام دادند.

بعد از طرح دعوی و اقامه شهود، متولی (ثروتمنداولی) متوجه شد که حاجی اشرفی با این حساب، حکم به ملکیت آن جا خواهد داد، لذا

درمانده شد و از شدت درماندگی ، خود را به مدرسه بخش اشرف (از بخشهای مازندران) رساند که شاید با دیدن طلاب ، در این خصوص راه حلی پیدا شود.

وقتی وارد مدرسه شد، دید آنها مشغول مباحثه علمی هستند.

آن بیچاره ، مهموم و مغموم در گوشه ای نشست و سر به گریبان تفکر فرو برد در این بین ، یکی از طلاب نزد او آمد و علت هم و غم او را پرسید.

بعد از انکار متولی و اصرار زیاد آن طلبه ، جریان را برای او بیان کرد و در ضمن راه چاره ای از ایشان خواست .

طلبه گفت : چاره کار تو این است که به بیرون شهر رفته و نماز حضرت ولی عصر علیه السلام را بخوانی و بعد از نماز به آن ملجا اعجاز متوسل شوی ، شاید حضرت تو را از این هم و غم نجات دهند.

بعد از این راهنمایی ، متولی به بیرون شهر در بیابانی خالی از مردم رفت و بعد از اقامه نماز، به آن حضرت متوسل شد.

در همین بین ، دید مردی به هیات رعایای آن اطراف ، نزد او ظاهر و نمایان شد و علت هم و حزن و بیرون آمدنش به آن بیابان را پرسید. او هم تمام خصوصیات ماجرا را به عرض رساند. آن مرد به ظاهر روستایی فرمود: مشکلات آسان و هم و غمت تمام شد.

به شهر مراجعت کن و خدمت جناب حاجی اشرفی شرفیاب شو به او عرض کن از جانب شخص بزرگی ماموریت داری که حکم به وقفیت این جا بدهی . متولی عرض کرد: با وجود اقامه شهودی که طرف مقابل من نموده ، چطور حاجی اشرفی حکم به وقفیت خواهد داد؟ فرمود: اگر ایشان بر حکم به وقفیت دغدغه ای داشتند، عرض کن از جانب آن شخص بزرگ علامت و نشانه ای بر وقفیت آورده ام .

وقتی گفت آن نشانه و علامت چیست؟ به ایشان بگو آن شخص بزرگ فرموده اند: ما امثال شماها را تایید می نمایم که درحکم و فتوا خطا نکنید و نشانی این که اگر حکم به وقفیت دادی صحیح است آن است که در وقت تشریف به مکه معظمه ، موقعی که در مقام ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام مشغول نماز بودی ، در قنوت ، فلان دعا را خواندی و یک کلمه آن دعا را غلط خواندی من آهسته به گوشت گفتم این کلمه غلط و صحیحش فلان چیز است و از نظرت ناپدید شدم . همین که آن مرد به ظاهر روستایی این جملات را فرمود، از نظر متولی غایب گردید و متولی خرم و شادان به شهر برگشت و شرفیاب حضور مرحوم حاجی اشرفی گردید و ماجرا را خدمت ایشان عرض کرد.

ایشان هم به فرمایش حضرت بقية الله الاعظم ارواحنا فداه حکم به وقفیت را صادر نمودند و متولی را از هم و غم خارج کردند

81 - تشریف یکی از خدام حرم سامرا

عالم جلیل القدر شیخ محمد جعفر نجفی رحمته اللہ علیہ فرمود: در سامرا آشنایی از اهل آن جا داشتم ، که هرگاه به زیارت می رفتم ، به خانه او سر می زدم .
یک بار که به دیدنش رفتم ، او را رنجور و زار و مریض دیدم که مشرف به مردن بود. علت مرض او را سؤال کردم و گفتم : چرا به این حال هستی ؟
گفت : چندی قبل ، قافله ای از تبریز برای زیارت ، به سامرا مشرف شدند.
من همان طوری که معمول خدام این حرما و سامرا است ، به پیشواز آنها رفتم که برای خودمشتی پیدا کنم و برایش زیارت نامه بخوانم و پولی کسب کنم . در بین قافله جوانی را دیدم در زی اهل صلاح و نیکان و در نهایت صفا و طراوت که با لباسهای نیکو به کنار دجله رفت .
غسلی بجا آورد و لباسهای تازه پوشید و با نهایت خضوع و خشوع روانه حرم مطهر شد.

با خود گفتم از این جوان خیلی می توان استفاده کرد، لذا دنبال او براه افتادم . دیدم داخل صحن مقدس عسکرین علیہ السلام شد و بر در رواق ایستاد و کتابی به دست گرفت و مشغول خواندن اذن دخول شد، اما با کمال خضوع و اشک از دو چشمش به زمین جاری بود.

نزد او رفتم و گوشه ردای او را گرفتم و گفتم : می خواهم برایت زیارت نامه بخوانم . دست برد و یک اشرفی به دست من داد و اشاره کرد، برو و به من کاری نداشته باش .

من که اگر چند روز زیارت نامه می خواندم به یک دهم این مبلغ هم راضی بودم ، آن را گرفتم و قدری دور شدم ، ولی طمع مرا بر آن داشت

که دوباره چیزی بگیرم ،برگشتم ، دیدم در نهایت خضوع ، مشغول خواندن اذن دخول است باز مزاحم او شدم و گفتم : باید زیارت را به تو تعلیم دهم .

این بار نیم اشرفی به من داد و اشاره کرد که برو و به من کاری نداشته باش . من رفتم و با خود گفتم خوب شکاری به دست آوردم ، لذا مراجعت کردم و او را در همان حال خضوع دیدم و گفتم : کتاب را ببند ، باید من برای تو زیارت بخوانم و ردای او راکشیدم . این بار یک ریال به من داد و مشغول خواندن اذن دخول شد .

من رفتم ، ولی باز طمع مرا بر آن داشت که برگردم وقتی برگشتم همان مطلب را تکرار کردم .

این بار کتاب رازیر بغل گذاشت و چون حضور قلبش از بین رفته بود ، خارج شد .

از کار خود پشیمان شدم و نزد او رفتم و گفتم : برگرد و هر طور که می خواهی خودت زیارت کن دیگرکاری به تو ندارم .

گریه کنان گفت : برای من حال زیارتی نماند و رفت .

من خود را سرزنش کردم و به خانه برگشتم .

از در منزل که وارد فضای خانه شدم ، دیدم سه نفر بر لب بام روبروی در ایستاده اند .

شخص وسطی جوانتر بود و کمانی در دست داشت تیری در کمان گذاشت و به من گفت : چرا جلوی زائر ما را گرفتی ، و زه کمان را کشید .

ناگاه سینه ام سوخت و آن سه نفر غایب شدند و سوزش سینه من شدت پیدا کرد .

بعد از دو روز سینه ام مجروح و به تدریج جراحی آن زیاد شد، الان تمام
سینه مرا گرفته است .

شیخ جعفر نجفی فرمودند: در این جا سینه خود را باز کرد دیدم تمام
پوسیده بود.

دوسه روزی نگذشت که آن شخص از دنیا رفت

82 - تشریف حاج سید حسین حائری

حاج سید حسین حائری، ساکن ارض اقدس مشهد الرضا علیه السلام، در اوایل ماه ذی القعدة الحرام سال 1364، فرمود: حدود سال 1304 هجری، در ایام دهه محرم سیدی غریب که او را نمی شناختم به منزل من در کرمانشاه وارد شد. غالباً زوار چه اهل علم و چه غیر ایشان از عراقین (ایران و عراق فعلی) بدون هیچ آشنایی بر من وارد می شدند و من از ایشان پذیرایی می نمودم. پس از دو روز، یکی از اهل علم نجف اشرف به دیدن من آمد و آن سید را شناخت. به من اشاره کرد که این آقا را می شناسید؟ گفتم: سابقه ای با ایشان ندارم. گفت: یکی از مرتاضین بسیار مهم می باشد.

به ظاهر در کوچه مسجد هندی در نجف اشرف دکان عطاری دارد و غالباً از نجف و اهل و عیال خود مفقود می شود.

هر چه در کربلا و کاظمین و حله تفحص می نمایند، او را نمی یابند بعد از چند ماه معلوم می شود که در یکی از حجرات مسجد کوفه پنهان و با موی بلند سر و ریش، در آن جاست.

با حال پریشانی او را به نجف آورده، باز هم بعد از چند روز مفقود می شود و در مسجد به خادم می سپرد که به اهل و عیالش خبر ندهد.

من بعد از اطلاع بر حال سید، به ایشان بیشتر محبت کردم و اظهار داشتم که بعضی ها شما را از مرتاضین می دانند! با کمال انکار و امتناع این مطلب را رد می کرد و بالاخره بعد از معاهده به این که اظهار نشود، گفت: من دوازده سال در مسجد کوفه و غیره ریاضت کشیدم و شرط تکمیل ریاضت دوازده سال است و در کمتر از آن زمان، کسی به مقامی نمی رسد.

او کمالات خودش را مخفی می کرد فقط گفت : احضار جن ممکن است ، ولی جن دروغ می گوید و گاهی راست هم می گوید، لذا اعتمادی به قول آنها نیست .

احضار ملک هم ممکن است ، ولی چون آنها مشغول عبادت هستند، شایسته نیست ایشان را از عبادت باز داشت .

ولی من روح همین علماء گذشته را احضار می کنم و آنچه از مغیبات سؤال کنم ، جواب می گویند.

من در آن چند سال اخیر که به تو به مجالس روضه خوانی و سینه زنی توهین می کردند، جهت تقویت اساس شرع ، مجلس روضه خوانی خیلی مفصلی اقامه می نمودم که از اول فجر، مجلس منعقد و تا یک ساعت بعد از ظهر ختم می شد و از لحاظ هزینه زیاد و زحمات بدنی ، خیلی در زحمت بودم . در آن مجلس شصت نفر روضه خوان شهری و غریب که از سایر شهرها آمده بودند و پنج مداح ، روضه می خواندند و در این هشت و نه ساعت که مدت مجلس بود، سی نفر و بقیه در باقی ایام می خواندند و همه آنها حقوق داشتند، لذا از سید خواهش کردم که شما از علماء سؤال کنید، آیا این مجلس با این زحمات مقبول اهل بیت علیهم السلام هست ؟ گفت : من شبها روح علماء را احضار می کنم .

بنا شد این کار را انجام دهد، لذا گفت : من به چهار نفر از علماء مراجعه و از آنها سؤال می کنم : مرحوم آقا میرزا حبیب الله رشتی ، مرحوم آقا میرزا محمد تقی شیرازی ، مرحوم آقا سید اسماعیل صدر و مرحوم آقا سید علی داماد رحمته الله که ایشان داماد آقا شیخ حسن مامقانی و به این جهت معروف به داماد بود.

روز بعد گفت : من آقایان را احضار و سؤال کردم , گفتند: بلی , این مجلس مقبول اهل بیت علیهم السلام است و در روز نهم یا دهم حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف تشریف می آورند .
با کمال وجد و شوق گفتم : چرا روزش را تعیین نکردید؟ گفت : امشب سؤال می کنم .

فردا صبح گفت : آنچه می گویم بنویسید و نگه دارید.

آن روز, روز پنجم محرم بود.

وضع من بر خلاف وضع ریاست و ترتیب علماء در کرمانشاه بود که در جای معینی بنشینند و اشخاص محترم به طرف ایشان بیایند و قهرا آن قسمت , صدر مجلس محسوب شود, بلکه کنار در خانه نشسته یا می ایستادم و برای هر کسی قیام می نمودم , لذا این مجلس مورد توجه عموم اهل شهر بود و غالباً راهش مسدود می شد و یک دسته دیگر در کوچه انتظار می کشیدند تا زمانی که اشخاص داخل منزل خارج شوند و آنها به جایشان بیایند.

سید گفت : در روز نهم , حدود ساعت دو کنار چاهی که نزدیک درخانه است ,نشسته اید یک مرتبه حال شما منقلب می شود و تمام بدنتان تکان می خورد, در آن حال به نقطه ای که آخرین حد محل نشستن زنها است نگاه کنید.

هر وقت تکان خوردید متوجه آن نقطه مجلس باشید که یک عده اشخاص (ده دوازده نفر) به یک هیئت و یک لباس و یک شکل , نشسته اند یکی از آنها حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف است .

آنها ساعت دو، از در اتاق روضه خوانها از طرف بیرونی، وارد می شوند و تا ساعت سه تشریف دارند و ساعت سه که مجلس برای خارج و وارد شدن افراد بهم می خورد، ایشان در ضمن مردم بیرون می روند و شما ملتفت نمی شوید.

با وضو باشید و به محضر مبارکشان برسید و خدمتی از قبیل: چای دادن یا استکان برداشتن انجام دهید.

آنها برای شما قیام نمی کنند و می گویند: این خانه، خانه خودمان است، در خانه بروید و از مردم پذیرایی کنید.

در همان ساعتی که تشریف دارند دو روضه خوان، روضه می خوانند و هر دو از امام زمان علیه السلام می گویند و کسی مصیبت نمی خواند با این حال، مجلس خیلی دگرگون وضجه و ناله بیشتر از هر روز می شود.

آقای اشرف الواعظین که هر روز یک ساعت بعد از ظهر می آید و مجلس را ختم می کند، در همین ساعت آمده و منبر می رود و از امام زمان علیه السلام می گوید.

به هر حال این مذاکرات در روز پنجم محرم بین من و سید مرتاض اتفاق افتاد و این مطالب را نوشتم.

من همیشه دم در می ایستادم و پذیرایی می کردم و اتاقی در بیرونی، مجمع آقایان روضه خوانها بود.

تا روز نهم در انتظار این قضیه روز شماری می کردم.

در آن روز، مجلس جمعیت زیادی داشت و من در آن ساعت معین کنار چاه نشسته بودم ناگاه لرزشی بر من عارض شد و بدنم شروع به تکان خوردن نمود فوراً به آن نقطه معین نگاه کردم، دیدم در همان مکان حلقه ای مشتمل بر

ده ، دوازده نفر دایره وار و در لباس معمول اهل کرمانشاه (عبای بلند و کلاه نمدی و دستمال روی آن و کفش پاشنه خوابیده) نشسته اند.

آنها تماما گندمگون و قوی استخوان و در سن نزدیک به چهل سالگی بودند به من تبسم کردند و قیام و تواضعی که معمول همه کس بود، حتی اهل حکومت و امراء لشکر، نکردند و گفتند: خانه خودمان است همه چیز آورده اند شمادر خانه بروید و مشغول پذیرایی باشید.

به مکان خود مراجعت نمودم و دانستم که این آقایان از در اتاق بیرونی به اندرونی آمده اند.

به هر حال در آن ساعت دو نفر منبر رفتند و با آن که روز تاسوعا معمولاً مصیبت حضرت ابوالفضل علیه السلام را می خوانند، هر کدام چند دقیقه منبر رفتند و به امام زمان علیه السلام به عنوان تسلیت خطاب می کردند. مجلس از گریه و زاری هنگامه بود.

آقای اشرف الواعظین که باید بعد از ظهر بیایند، ساعت دو آمدند و به اتاق روضه خوانها نرفتند و در همان مجلس وارد شدند و کنار در خانه ، پهلوی من نشستند و گفتند: من امروز برای رفع خستگی تعطیل کردم ، چون فردا که عاشورا است کار زیاد است .

ولی نتوانستم این جا نیایم .

ایشان بعد از چای و قلیان ، به منبر رفت و سکوتی طولانی کرد و بعد بدون مقدمه ای که معمول اهل منبر است صدا زد: ای گمشده بیابانها روی سخن ما با توست .

مجلس بحدی از این کلمه پریشان و مردم به سر و سینه می زدند که همگی بی اختیار شدند.

پس از لحظه ای دیدم افراد آن حلقه نیستند. و دانستم از همان در اتاق
وسطی رفته اند

83 - تشریف شیخ قاسم در راه مکه

سید علیخان مشعشعی در کتاب خیر المقال فرموده است : مردی از اهل ایمان به نام شیخ قاسم ، خیلی به حج می رفت . او می گفت : در یک سفر روزی از راه رفتن خسته شدم . زیر درختی خوابیدم و خوابم طول کشید . حجاج هم از من گذشتند و بسیار دور شدند . وقتی بیدار شدم متوجه شدم که خیلی خوابیده ام و حجاج از من دور شده اند . از طرفی نمی دانستم به کدام سمت متوجه شوم ، لذا به طرفی متوجه شده و با صدای بلند فریاد می زدم : یا ابوالح و با این جمله حضرت صاحب الامر علیه السلام را قصد می کردم ، همان طوری که سید بن طاووس در کتاب امان فرموده است .

ایشان در آن کتاب می فرماید: در وقت گم کردن راه ، این جمله گفته شود . در حال فریاد زدن بودم که ناگاه شخصی را دیدم که بر شتری سوار است . ایشان درزی و شمایل عربهای بدوی بود وقتی مرا دید ، فرمود: از حجاج دور افتاده ای ؟ عرض کردم : آری . فرمود: پشت سرم سوار شو تا تو را به آنها برسانم . من هم پشت سر ایشان سوار شدم . ساعتی نکشید که به قافله رسیدیم و در نزدیکی آنها مرا پیاده کرد و فرمود: بی کار خود برو . عرض کردم : عطش و تشنگی مرا اذیت کرده است . در این جا از زیر شتر خود مشک آبی در آورد و مرا از آن سیراب نمود ، به خدا قسم از آن آب گواراتر نخورده بودم .

پس از نوشیدن آب ، رفتم تا به حجاج رسیدم . بعد متوجه او شدم ، اما
کسی را ندیدم . قبلا هم ایشان را در بین حجاج ندیده بودم و بعد از این جریان
هم ندیدم

84 - تشریف حسن بن فضیل یمانی در یک مسجد

حسن بن فضیل یمانی می گوید: پدرم به خط خود عریضه ای خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه نوشت و جواب آن رسید. پس از مدتی به خط من عریضه ای نوشت . جواب آن هم رسید.

بعد از آن به خط مردی از فقهای شیعه عریضه ای نوشت ، اما جواب آن نیامد.

وقتی دقت کردیم ، معلوم شد که آن مرد به مذهب قرامطه ، که طایفه ای از اسماعیلیه و ملاحده اند، میل پیدا کرده است و علت نیامدن جواب ، همین بوده است .

حسن بن فضیل می گوید: بعد از آن ، به طوس مشرف شدم و با خود عهد کردم که تادلایل قاطعی نبینم و مقصودم حاصل نشود ، خارج نشوم . در اثنای توقف ، ترسیدم که مبادا طول آن باعث شود که حج از من فوت شود ، لذا دلتنگ شدم .

تا آن که روزی نزد محمد بن احمد که از وکلای ناحیه مقدسه بود ، رفتم و با او در این باره صحبت کردم .

فرمود: به فلان مسجد برو در آن جا مردی را ملاقات می کنی و تشویش تو رفع می شود.

به آن مسجد رفتم ناگاه مردی داخل شد.

وقتی مرا دید ، خندید و فرمود: دلتنگ نشو، زیرا امسال به حج مشرف می شوی و با سلامت نزد اهل و عیال خود برمی گردی .

این کلمات را که شنیدم مطمئن شدم و با خود گفتم : همین است والحمدلله
، یعنی این مرد باید حضرت صاحب الامر علیه السلام باشد.

پس از آن به عسکر (سامرا) رفتم ناگاه کیسه ای برای من رسید که در آن
چند دینار و یک پیراهن بود.

ناراحت شدم و با خودم گفتم : آیا جزای من و شان من همین بود؟ وجهالتم
باعث شد که آن کیسه را رد کنم و نامه ای در این باره نوشتم و کیسه و
نامه را به شخص آورنده دادم .

او آنها را گرفت و رفت و اصلا به من در مورد این عکس العمل چیزی
نگفت .

بعد از رفتنش خیلی نادم و پشیمان شدم و با خود گفتم : با این کار کافر
شدم ، زیرامولای خود را رد کردم .

دوباره نامه ای نوشتم و از کار بد خود معذرت خواهی و توبه کردم و استغفار
نمودم .

و از شدت پشیمانی دستهای خود را به یکدیگر می مالیدم و باخود فکر
می کردم و می گفتم اگر آن دینارها را به من برگردانند، خرج نمی کنم و
نزد پدرم می برم تا آنچه را که صلاح می داند، عمل کند، چون او در این باره از
من داننا تراست .

ناگاه آن کسی که کیسه را آورده بود، آمد و گفت : بد کردی ، خیلی وقتها
عطای کم را برای تبرک می دهند، نه رفع احتیاجات .

بعد نامه ای به من داد که در آن نوشته بود: به خاطر رد احسان خطا کردی
، اما به خاطر استغفارت ، خدا تو را بیامرزد.

حال که قصد و تصمیم تو آن است که دینارها را به مصرف خود نرسانی و خرج راه نکنی ، آنها را به تو باز نمی گردانیم ، ولی پیراهن را چون برای احرام است مجددا فرستادیم .

حسن بن فضیل می گوید: راجع به دو مطلب دیگر نامه ای نوشتم و البته مطلب سوم هم داشتم و به گمان آن که حضرت آن را دوست ندارند، از آن ذکری به میان نیاوردم ،اما وقتی جواب رسید مطلب سوم هم در آن پاسخ داده شده بود

85- تشرف ابوالحسین بن ابی البغل کاتب

ابوالحسین بن ابی البغل کاتب نقل می کند: از طرف ابی منصور بن صالحان ، کاری را به عهده گرفتم ، ولی اتفاقی افتاد که باعث شد من خودم را از او پنهان کنم او هم در جستجوی من برآمد.

مدتی پنهان و هراسان بودم .

آنگاه قصد کردم به مقابر قریش ، یعنی مرقد منور حضرت کاظم علیه السلام بروم و شب جمعه را در آن جا بمانم و دعا و مسئلت کنم تا خدای تعالی به برکت آن حضرت ، فرجی در کار من بنماید.

آن شب باد و باران بود.

از ابوجعفر قیم ، خواهش کردم که درهای حرم مطهر را ببندد و سعی کند که آن جا خالی شود تا من در حرم خلوت کنم و بتوانم آنچه را می خواهم ، انجام دهم .

ابوجعفر همین کار را کرد و درها را بست . نصف شب شد و به قدری باد و باران آمد که تردد زوار را از آن مکان مقدس قطع کرد.

من هم در آن جا ماندم و دعا و زیارت می نمودم و نماز می خواندم .

ناگاه صدای پایی از سمت ضریح مولای خود، حضرت موسی بن جعفر علیه السلام ، شنیدم و مردی را دیدم که زیارت می کند. او در زیارت خود بر حضرت آدم و انبیاء اولوالعزم علیهم السلام و بعد بر یک یک ائمه سلام کرد تا به صاحب الزمان علیه السلام رسید ولی ایشان را ذکر نکرد. از این عمل تعجب کردم و گفتم شاید حضرتش را فراموش کرده یا ایشان رانمی شناسد و یا این یک مذهبی است که خودش دارد. وقتی از زیارت فارغ شد، دو رکعت نماز خواند و رو به طرف

مرقد حضرت امام جواد علیه السلام کرد و حضرتش را مثل امام کاظم علیه السلام زیارت کرد و دو رکعت نماز خواند.

من ترسان بودم و او را نمی شناختم .

دیدم شخصی است که سن جوانی را تمام کرده و در زمره افراد کامل محسوب می شود، پیراهن سفیدی به تن و عمامه ای با تحت الحنک بر سر دارد و ردایی بر کتف انداخته بود.

فرمود: ای ابوالحسین ابن ابی البغل ، چرا دعای فرج را نمی خوانی ؟ گفتم : مولای من ، دعای فرج کدام است ؟ فرمود: دو رکعت نماز می خوانی و می گویی : یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح یا من لم یؤاخذ بالجریره و لم یهتک الستر و السریره یا عظیم المن یا کریم الصفح یا حسن التجاوز یا واسع المغفرة یا باسط الیدین بالرحمة یا منتهی کل نجوی و یا غایة کل شکوی یا عون کل مستعین یا مبتدء بالنعم قبل استحقاقها یا رباہ ده مرتبه یا غایة رغبتاه ده مرتبه اسئلک بحق هذه الاسماء و بحق محمد و آله الطاهرين عليهم السلام الا ما کشفتم کربی و نفستم همی و فرجت غمی و اصلحت حالی و بعد از این دعا هر چه می خواهی ، بطلب .

آنگاه طرف راست صورت خود را بر زمین گذاشته و صد مرتبه در سجده می گویی : یا محمد یا علی ، یا علی یا محمد اکفیانی فانکما کافیای و انصرانی فانکماناصرای .

بعد طرف چپ صورت را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو: ادرکنی و آن قدر می گویی الغوث ، الغوث ، الغوث تا این که نفسست تمام شود بعد هم سرت را از سجده بردار.

به درستی که خدای تعالی به کرم خود، حاجت تو را ان شاء الله بر می آورد.

ابن ابی البغل می گوید: وقتی مشغول نماز و دعا شدم ، او بیرون رفت . هنگامی که نماز تمام شد، نزد ابوجعفر رفتم تا از او راجع به این مرد سؤال کنم ، که چطور داخل شده است ، اما با کمال تعجب دیدم درها به حال خود بسته و قفل است ! با خود گفتم : شاید دری در این جا باشد که من نمی دانم و خود را به ابوجعفر قیم رساندم .

او هم از اتاق زیت (اتاقی که محل روغن چراغ حرم بود) به طرف من آمد. جریان آن مرد و کیفیت داخل شدنش را پرسیدم . گفت : درها همان طوری که می بینی قفل است و من آنها را باز نکرده ام . قضیه را خبر دادم در این جا ابوجعفر گفت : این آقا، مولای ما حضرت صاحب الزمان علیه السلام است و من مکرر حضرتش را در مثل چنین شبی که حرم خالی از مردم است مشاهده نموده ام .

با این کلام ابوجعفر، به خاطر آنچه از دستم رفته بود، تاسف خوردم . نزدیک طلوع فجر، از حرم مطهر خارج شدم و به کرخ (محلی که پنهان بودم) رفتم . هنوز روز نشده بود که یاران ابن صالحان جویای ملاقات من شدند و راجع به من از دوستانم سؤال می کردند. آنها با خود امانی از وزیر آورده بودند.

من هم همراه شخص امینی ازدوستان ، نزد او حاضر شدم . ابن صالحان از جای خود برخاست و مرا در آغوش گرفت به طوری که تا به حال از او چنین کاری را ندیده بودم بعد گفت : کار تو به جایی رسید که از من نزد حضرت صاحب الزمان علیه السلام شکایت کنی ؟ گفتم : دعایی می کردم و سؤالی از آن جناب داشتم .

و این جمله را به این خاطر گفتم تا از گفته خود صرف نظر کند ولی او گفت :
دیشب (شب جمعه) مولای خود، حضرت صاحب الزمان علیه السلام، را در خواب
دیدم . آن حضرت با من درشتی کردند و دستوردادند که هر کار نیک و خوبی را
نسبت به تو انجام دهم ، به طوری که ترسیدم .

ابوالحسین ابن ابی البغل می گوید، گفتم : لا اله الا الله گواهی می دهم
که ایشان حقند.

شب گذشته مولای خود را در بیداری زیارت کردم .

ایشان به من فرمودند: فلان کار را بکن .

و شرح آنچه را در حرم مطهر دیده بودم ، برایش گفتم .

او تعجب کرد و بعد از آن نسبت به من کارهای بزرگ و خوبیهایی انجام
داد و به برکت مولایمان حضرت ولی عصر علیه السلام به مقاصدی که گمانش را هم
از او نداشتم ، رسیدم ⁽⁽¹⁵¹⁾⁾.

قال رسول الله صلى الله عليه وآله : طوبى لمن لقيه خوشابه حال کسی که او (حضرت بقية
الله ارواحنا فداه) را ملاقات کند.

بخش دوم : مشاهدات و مکاشفات

در این بخش قضایای کسانى نقل شده است که ،امام زمان علیه السلام را در حالت مکاشفه یا مشاهده زیارت کرده اند.

ضمنا معلوم باشد که مکاشفه ، حالتی است بین خواب و بیداری نه آن که فقط قبل از خوابیدن باشد و شخصی که مکاشفه برایش اتفاق می افتد، چیزهایی را می بیند که مربوط به حواس ظاهری نیستند، بلکه به ادراکات روحی و معنوی او برمی گردند، همان گونه که انسان وقتی خوابی می بیند، این دیدن و شنیدن در خواب ، با چشم و گوش ظاهری نیست .

فرقی که مکاشفه با خواب دارد این است که ، شخص خواب ، حواس ظاهری اش چیزی را درک نمی کنند، اما در مکاشفه ،ضمن این که روح مشغول درک حقایق است ، در همان زمان گوش ظاهری ، صداهای اطراف را هم می شنود.

حال اگر روح با قدرت و تمرکز بیشتری عمل کند و در هنگام ادراک مطالب ، چشم انسان نیز باز باشد، این حالت را مشاهده می نامند.

این حالات غالبا نشان دهنده آن است که ، شخص نسبت به چیزی که در مکاشفه یا مشاهده دیده است ، علاقه زیادی دارد و به خاطر انقطاع از دیگران و اطراف خود، چنین حالتی را به طور موقت یا دائم بدست آورده است .

1 - مشاهده شیخ محمد کوفی شوشتری

حاج شیخ محمد کوفی شوشتری فرمود: حدود سال 1335، در شب هجدهم ماه مبارک رمضان قصد کردم به مسجد کوفه مشرف شوم و شب نوزدهم، یعنی شب ضربت خوردن حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام، و شب بیست و یکم که شهادت ایشان است، را در آن جا بیتوته کنم و در این مساله وحادثه بزرگ تفکر نمایم و عزاداری کنم.

نماز مغرب و عشاء را در مقام مشهور به مقام امیرالمؤمنین علیه السلام به جا آوردم و برخاستم تا به گوشه ای از اطراف مسجد رفته و افطار کنم. افطارم در آن شب نان و خیار بود.

به طرف شرق مسجد به راه افتادم وقتی از طاق اول گذشتم و به طاق دوم رسیدم، دیدم بساطی فرش شده و شخصی عبا به خود پیچیده، بر آن فرش خوابیده است و شخص معممی در لباس اهل علم نزد او نشسته است. به او سلام کردم.

جواب سلامم را داد و گفت: بنشین نشستم.

سپس از حال تک تک علماء و فضلاء سؤال نمودم من در جواب می گفتم: به خیر و عافیت است.

شخصی که خوابیده بود کلمه ای به او گفتم که من نفهمیدم و او هم دیگر سؤالی نکرد.

پرسیدم: این شخص کیست که خوابیده است؟ گفت: ایشان سید عالم است. (سرور تمام مخلوقات است) جمله او را سنگین دانستم و گمان کردم که می خواهد این شخص را بدون جهت بزرگ شمارد.

با خود گفتم سید عالم ، آن حجت منتظر علیه السلام است ، لذا گفتم : این سید عالم است .

(این آقا شخص دانشمندی است) گفت : نه ، ایشان سید عالم است . ساکت شدم و از کلام او متحیر گشتم و از این که می دیدم در آن شب تاریک ، نور بر دیوارها ساطع است ، مثل این که چراغهایی روشن باشد ، با این که اول شب بود ، در حیرت بودم ولی با وجود این موضوع و همچنین با وجود کلام آن شخص که می گوید ایشان سید عالم است ، باز ملتفت نشدم . در این هنگام شخصی که خوابیده بود ، آب خواست ، دیدم مردی در حالی که در دستش کاسه آبی بود ، ظاهر شد و به طرف ما آمد ظرف آب را به او داد و ایشان آشامید و بقیه اش را به من داد گفتم : تشنه نیستم . آن شخص کاسه را گرفت و همین که چند قدمی رفت ، غایب شد . من هم برای نماز خواندن در مقام ، و تفکر در مصیبت عظمای امیرالمؤمنین علیه السلام برخاستم که بروم آن شخص از قصد من سؤال کرد من هم جوابش را دادم .

او مرا تشویق و اکرام نمود و برایم دعا کرد . به مقام آمدم و چند رکعت نماز خواندم ، اما کسالت و خواب بر من غالب شد ، لذا خوابیدم و وقتی بیدار شدم که دیدم هوا روشن است .

خود را به خاطر فوت شدن عبادت و کسالتم سرزنش نمودم و می گفتم امشب که باید در مصیبت امیرالمؤمنین علیه السلام محزون باشم ، چرا خوابیدم آن هم در چنین جایی و در حالی که تمام بهره من ، در بیداری و در این مقام بود . ولی در آن جا دیدم جمعی دو صف ترتیب داده و نماز می خواندند و یک نفر هم امام جماعت ایشان بود .

یکی از آن جمع گفت : این جوان را با خود ببرید.
امام جماعت فرمود: او دو امتحان در پیش دارد: یکی در سال چهل و
دیگری در سال هفتاد.
در این جا من برای گرفتن وضو به خارج مسجد رفتم و وقتی برگشتم ،
دیدم هواتاریک است و اثری از آن جماعت نیست .
تازه متوجه شدم که آن سیدی که خوابیده بود، همان حجت منتظر، امام عصر
روحی فداه ، بوده است و نوری که بر دیوارها ساطع می شد، نور امامت بود و
حضرت ، امام جماعت آن عده بوده اند و هوا هم به خاطر آن نور، روشن شده
بود. و باز معلوم شد که آن جمعیت ، خواص حضرت بوده اند و آب آوردن و
برگشتن آن شخص ، از معجزات حضرت بقية الله ارواحنا فداه بوده است

2 - مشاهده حاج سید احمد رشتی

حاج سید احمد رشتی می فرماید: در سال 1280، به قصد حج بیت الله الحرام از رشت به تبریز آمدم و در خانه حاج صفر علی تاجر تبریزی منزل کردم، اما چون قافله ای نبود، متحیر ماندم تا آن که حاج جبار جلودار سدهی اصفهانی برای طرابوزن (از شهرهای ترکیه) بار برداشت.

من هم به تنهایی از او حیوانی کرایه کرده و رفتم.

وقتی به منزل اول رسیدیم، سه نفر دیگر به تشویق حاج صفر علی به من ملحق شدند: یکی حاج ملا باقر تبریزی، دیگری حاج سید حسین تاجر تبریزی و سومی حاجی علی نام داشت که خدمت می کرد که به اتفاق روانه شدیم. به ارزنة الروم (شهری تجاری و صنعتی در شرق ترکیه) رسیدیم و از آن جا عازم طرابوزن شدیم.

در یکی از منازل بین این دو شهر، حاج جبار جلودار آمد و گفت: منزلی که فردا در پیش داریم مخوف است امشب زودتر حرکت کنید که به همراه قافله باشید.

این مطلب را به خاطر آن می گفت که ما در سایر منازل، غالباً بافاصله ای پشت سر قافله راه می رفتیم.

لذا حدود سه ساعت پیش از اذان صبح، حرکت کردیم.

حدود نیم فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که ناگاه هوا دگرگون شد و برف باریدن گرفت به طوری که هر کدام از رفقا، سر خود را پوشاندند و به سرعت رفتند، اما من هر قدر تلاش کردم نتوانستم به آنها برسم و در آن جا تنها ماندم.

از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم.

خیلی مضطرب بودم ، چون حدود ششصد تومان برای مخارج سفر همراه داشتم و ممکن بود راهزن یا دزدی پیدا شود و مرا به خاطر آنها از بین ببرد.

بعد از تامل و تفکر، با گفتم : تا صبح همین جا می مانم بعد به منزل قبلی برگشته ، چند محافظ همراه خود می آورم و به قافله ملحق می شوم . در همان حال ناگاه باغی مقابل خود دیدم و در آن باغ باغبانی که در دست بیلی داشت ، مشاهده می شد.

او بر درختها می زد که برف آنها بریزد.

پیش آمد و نزدیک من ایستاد و فرمود: تو کیستی ؟ عرض کردم : رفقایم رفته و من مانده و راه را گم کرده ام .

فرمود: نافلة شب بخوان تا راه را پیدا کنی .

مشغول نافلة شب شدم .

بعد از تهجد (نماز شب)، دوباره آمد و فرمود: نرفتی ؟ گفتم :والله ، راه را بلد نیستم .

فرمود: جامعه بخوان تا راه را پیدا کنی .

من جامعه را از حفظ نداشتم و الان هم از حفظ نیستم با آن که مکرر به زیارت عتبات مشرف شده ام .

از جای برخاستم و زیارت جامعه را از حفظ خواندم .

باز آن شخص آمد و فرمود: نرفتی ؟ بی اختیار گریه ام گرفت و گفتم : همین جا هستم چون راه را بلد نیستم .

فرمود: عاشورا بخوان .

من زیارت عاشورا را از حفظ نداشتم و الان هم حفظ نیستم در عین حال برخاستم و مشغول زیارت عاشورا از حفظ شدم ، و تمام لعن و سلام ها و دعای علقمه را خواندم .

دیدم باز آمد و فرمود: نرفتی ؟ گفتم : نه ، تا صبح همین جا هستم .

فرمود: الان تو را به قافله می رسانم .

ایشان رفت و بر الاغی سوار شد و بیل خود را به دوش گرفت و آمد.

فرمود: پشت سر من بر الاغم سوار شو.

سوار شدم و اسب خود را کشیدم اما حیوان حرکت نکرد.

فرمود: دهنه اسب را به من بده .

ایشان بیل را به دوش چپ گذاشت و عنان اسب را با دست راست گرفت

و براه افتاد.

اسب کاملا آرام می آمد و ایشان را اطاعت می نمود بعد آن بزرگوار دست

خود را بر زانوی من گذاشت و فرمود: شما چرا نافله نمی خوانید؟ نافله ،

نافله ، نافله .

باز فرمود: شما چرا عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا، عاشورا، عاشورا.

بعد فرمود: شما چرا جامعه نمی خوانید؟ جامعه ، جامعه ، جامعه .

در زمان طی مسافت ، مسیری دایره ای را پیمودیم ناگاه برگشت و

فرمود: اینها رفقای شما هستند.

دیدم رفقا کنار نهر آبی پیاده شده ، مشغول وضو برای نماز صبح بودند.

از الاغ پیاده شدم تا سوار اسب خود شوم ، نتوانستم .

آن جناب پیاده شد و بیل را در برف فرو کرد و مرا سوار نمود و سر اسب

را به سمت رفقا برگرداند.

من در آن حال به فکر افتادم این شخص که بود که به زبان فارسی صحبت می کرد در حالی که این طرفه‌ازبانی جز ترکی و مذهبی جز مذهب عیسوی وجود ندارد! تازه چطور به این سرعت مرا به رفقای خود رسانید.

به خاطر همین فکرها پشت سرم را نگاه کردم ، اما کسی را ندیدم و از ایشان اثری نیافتم .

و بعد از این جریان به رفقای خود ملحق شدم

3 - مکاشفه ملا محمد تقی مجلسی رحمته الله

مرحوم ملا محمد تقی مجلسی رحمته الله می فرماید: در اوایل بلوغ در پی کسب رضایت الهی بودم و همیشه به خاطر یاد او ناآرام بودم ، تا آن که بین خواب و بیداری حضرت صاحب الزمان علیه السلام را دیدم که در مسجد جامع قدیم اصفهان تشریف دارند.

به آن حضرت سلام کردم و خواستم پای مبارکشان را ببوسم ، ولی نگذاشتند و رفتند. پس دست مبارک حضرت را بوسیدم و مشکلاتی که داشتم ، از ایشان پرسیدم . یکی از آنها این بود که من در نماز وسوسه داشتم و همیشه باخود می گفتم اینها آن نمازی که از من خواسته اند، نیست لذا دائما مشغول قضا کردن آنها بودم و به همین دلیل نماز شب خواندن برایم میسر نمی شد.

در این باره حکم را از استاد خود، شیخ بهایی رحمته الله پرسیدم . ایشان فرمود: یک نماز ظهر و عصر و مغرب را به قصد نماز شب بجا آور.

من هم همین کار را می کردم .

در این جا از حضرت حجت علیه السلام این موضوع را پرسیدم فرمودند: نماز شب بخوان و کار قبلی را ترک کن .

مسائل دیگری هم پرسیدم که یادم نیست .

آنگاه عرض کردم : مولای جان ، برای من امکان ندارد که همیشه به حضورتان مشرف شوم ، لذا تقاضا دارم کتابی که همیشه به آن عمل کنم ، عطا بفرمایید.

فرمودند: کتابی به تو عطا کردم و آن را به مولا محمد تاج داده ام ، برو و آن را از او بگیر.

من در همان عالم مکاشفه آن شخص را می شناختم .
از در مسجد، خارج شدم و به سمت دار بطیخ (محل ای است در اصفهان)
(رفتم وقتی به آن جا رسیدم مولا محمد تاج مرا دید و گفت : حضرت صاحب
الامر علیه السلام تورافرستاده اند؟ گفتم : آری .
او از بغل خود کتاب کهنه ای بیرون آورد، آن را باز کردم و بوسیدم و
بر چشم خود گذاشتم و برگشتم و متوجه حضرت ولی عصر علیه السلام شدم .
و در همین وقت به حال طبیعی برگشتم و دیدم کتاب در دست من نیست . به
خاطر ازدست دادن کتاب ، تا طلوع فجر مشغول تضرع و گریه و ناله بودم .
بعد از نماز و تعقیب ، به دلم افتاده بود که مولا محمد تاج ، همان شیخ بهایی
است و این که حضرت او را تاج نامیدند به خاطر معرفیت او در میان علما
است ، لذا به سراغ ایشان رفتم .
وقتی به محل تدریس او رسیدم ، دیدم مشغول مقابله صحیفه کامله [سجاده
]هستند.

ساعتی نشستم تا از کار مقابله فارغ شد. ظاهراً مشغول بحث و صحبت
راجع به سند صحیفه سجاده بودند، اما من متوجه این مطلب نبوده و گریه می
کردم . نزد شیخ رفتم و خواب خود را به او گفتم و به خاطر از دست دادن
کتاب گریه می کردم . شیخ فرمود: به تو بشارت می دهم زیرا به علوم الهی و
معارف یقینی خواهی رسید. گرچه شیخ این مطلب را فرمود اما قلب من آرام
نشد. با حالت گریه و تفکر خارج شدم تا آن که به دلم افتاد به آن سمتی که در
خواب دیده بودم ، بروم . به آن جا رفتم وقتی به محل دار بطیخ که آن را در
خواب دیده بودم ، رسیدم ، مرد صالحی را که اسمش آقا حسن تاج بود، دیدم
همین که او را دیدم سلام کردم .

گفت: فلانی، کتابهایی وقفی نزد من هست هر کس از طلاب که آنها را می‌گیرد به شروط وقف عمل نمی‌کند، ولی تو عمل می‌کنی. بیا و به این کتابها نگاهی بینداز و هرکدام را احتیاج داری، بردار. با او به کتابخانه اش رفتم و اولین کتابی که ایشان به من داد، کتابی بود که در خواب دیده بودم، یعنی کتاب صحیفه سجادیه.

شروع به گریه و ناله کردم و گفتم: همین برای من کافی است و نمی‌دانم خواب را برای او گفتم یا نه.

بعد از آن به نزد شیخ بهایی آمده و نسخه خودم را با نسخه ایشان تطبیق و مقابله کردم. نسخه جناب شیخ مربوط به جد پدر او بود که ایشان از نسخه شهید اول و او هم از نسخه عمید الرؤسا و ابن سکون برداشته بود. این دو بزرگوار صحیفه خود را با نسخه ابن ادریس بدون واسطه یا با یک واسطه اخذ کرده بودند و نسخه ای که حضرت صاحب الامر به من عطا فرمودند، از خط شهید اول نوشته شده بود و حتی در مطالب حاشیه، کاملاً با هم موافقت داشتند. بعد از مقابله و تطبیق نسخه خودم، مردم نزد من آمده و شروع به مقابله نمودند و به برکت حضرت حجت علیه السلام، صحیفه کامله [سجادیه] در شهرها مخصوصاً اصفهان مثل آفتاب ظاهر شد و در هر خانه ای از آن استفاده می‌شود، و خیلی از مردم صالح، و اهل دعا و حتی بسیاری از ایشان، مستجاب الدعوه شدند. و اینها همه آثار معجزاتی از حضرت صاحب الامر علیه السلام است و آنچه خدای متعال از برکات صحیفه سجادیه به من عنایت فرمود، نمی‌توانم به شمار آورم

4 - مشاهده سید بحرالعلوم رحمته در مسجد سهله

مولی محمد سعید صد تومانی ، که از شاگردان مرحوم سید بحرالعلوم بود ، نقل می کند: روزی در مجلس سید ، صحبت از قضایای کسانی که حضرت مهدی علیه السلام را دیده اندبه میان آمد .

سید فرمود: روزی میل پیدا کردم که نمازم را در مسجد سهله بخوانم .

آن وقت ، ساعتی بود که فکر می کردم کسی در آن جانیست .

وقتی رسیدم ، دیدم مسجد پر از جمعیت و صدای ذکر و قرائت بلند است و البته درچنین وقتی معمول نبود که کسی آن جا باشد .

آن جمع صفهایی تشکیل داده و برای نماز جماعت آماده بودند .

کنار دیوار در جایی که شنی بود ، ایستادم ولی باز رفتم که شاید مکان دیگری را پیدا کنم .

در یکی از صفها جای یک نفر را پیدا کردم و رفتم و ایستادم .

در این جا یکی از حاضرین مجلس به سید بحرالعلوم گفت : بگو

[حضرت] مهدی را دیدم .

با این کلام ، سید ساکت شد و گویا خواب بود و الان بیدار شده است .

هر چه ازایشان درخواست شد که صحبت را به پایان برساند ، راضی نشد

5 - مشاهده شیخ محمد طاهر نجفی

صالح متقی، شیخ محمد طاهر نجفی سالها است که خادم مسجد کوفه می باشد و با خانواده خود در همان جا منزل دارد و اکثر اهل علم نجف که به آن جا مشرف می شوند، او را می شناسند و تاکنون چیزی جز حسن و صلاح از او نقل نکرده اند و ایشان الان از هر دو چشم نابینا است.

او می گفت: هفت یا هشت سال قبل، به علت نیامدن زوار و جنگ بین دو طایفه در نجف اشرف، که باعث قطع تردد اهل علم به آن جا شد، زندگانی بر من تلخ گشت، چون راه درآمد من منحصر به این دو دسته (زوار و اهل علم) بود، به طوری که اگر آنها نمی آمدند، زندگی ام نمی چرخید.

با این حال و با کثرت عیال خود و بعضی ازایتام، که سرپرستی آنها با من بود، شب جمعه ای هیچ غذایی نداشتیم و بچه ها از گرسنگی ناله می کردند. بسیار دل‌تنگ شدم.

من غالباً به بعضی از اوراد و ختوم مشغول بودم.

در آن شب که بدی حال به نهایت خود رسیده بود، رو به قبله، میان محل سفینه (معروف به جای تنور) و دکه القضاء (جایی که امیرالمؤمنین علیه السلام) برای قضاوت می نشستند) نشسته بودم و شکایت حال خود را به خدای متعال می نمودم و اظهار می کردم که خدایا به همین حالت فقر و پریشانی راضی هستم.

و باز عرض کردم: چیزی بهتر از آن نیست که چهره مبارک سید و مولای عزیزم را به من نشان دهی و دیگر هیچ نمی خواهم.

ناگهان خود را سر پا دیدم که در یک دستم سجاده ای سفید و دست دیگرم در دست جوان جلیل القدری که آثار هیبت و جلال از او ظاهر است ، قرار داشت .

ایشان لباس نفیسی مایل به سیاه در بر داشت .

من ظاهر بین ، خیال کردم که یکی از سلاطین است ، اما عمامه به سر مبارک داشت و نزدیک او شخص دیگری بود که لباس سفیدی به تن کرده بود. با این حالت به سمت دکه ای که نزدیک محراب است براه افتادیم وقتی به آن جا رسیدیم ، آن شخص جلیل که دست من در دست او بود فرمود: یا طاهر افرش السجادة (ای طاهر سجاده را فرش کن .

(آن را پهن نمودم دیدم سفید است و می درخشد و با خط درخشان چیزی بر آن نوشته شده بود ولی جنس آن را تشخیص نادم .

من با ملاحظه انحرافی که در قبله مسجد بود، سجاده را رو به قبله فرش کردم . فرمود: چطور سجاده را پهن کردی ؟ من از هیبت آن جناب از خود بی خود شدم و از شدت حواس پرتی گفتم : فرشتها بالطول و العرض (سجاده را به طول و عرض پهن نمودم .

(فرمود: این عبارت را از کجا گرفته ای ؟ گفتم : این کلام از زیارتی است که با آن ، حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را زیارت می کنند.

در روی من تبسم کرد و فرمود: اندکی فهم داری .

بعد هم بر آن سجاده ایستاد و برای نماز تکبیر گفت و پیوسته نور عظمت او زیاد می شد به طوری که نظر بر روی مبارک ایشان ممکن نبود. آن شخص دیگر به فاصله چهار وجب پشت سر ایشان ایستاد.

هر دو نماز خواندند و من روبروی ایشان ایستاده بودم .
 ناگهان در دلم راجع به او چیزی افتاد و فهمیدم ایشان از آن اشخاصی که من
 خیال کرده ام ، نیست .
 وقتی از نماز فارغ شدند، حضرتش را دیگر در آن جا ندیدم اما مشاهده
 کردم که آن بزرگوار روی یک کرسی حدود دومتري که سقف هم داشت ،
 نشسته اند و آن قدر نورانی بودند که چشم را خیره می کرد.
 از همان جا فرمودند: ای طاهر احتمال می دهی من کدام سلطان از این
 سلاطین باشم ؟ عرض کردم : مولای من ، شما سلطان سلاطینید و سید عالمید
 و از این سلاطین معمولی نیستید .
 فرمود: ای طاهر به مقصد خود رسیدی دیگر چه می خواهی ؟ آیا ما شما را
 هر روز رعایت نمی کنیم ؟ آیا اعمال شما بر ما عرضه نمی شود؟ بعد هم وعده
 گشایش از تنگدستی را به من دادند .
 در همین لحظه شخصی که او را می شناختم و کردار زشتی داشت از
 طرف صحن مسلم وارد مسجد شد .
 آثار غضب بر آن جناب ظاهر و روی مبارک را به طرف او کرد و رگ
 هاشمی در پیشانی پدیدار شد و فرمود: ای فلان ، کجا فرار می کنی ؟ آیا
 زمین و آسمان از آن ما نیست و در آنها احکام و دستورات ما جاری نمی شود؟
 تو چاره ای جز آن که زیر دست ما باشی ، نداری ؟ آنگاه به من توجه کرد و
 تبسم نمود و فرمود: ای طاهر به مراد خود رسیدی ، دیگر چه می خواهی ؟ به
 خاطر هیبت آن جناب و حیرتی که از جلال و عظمت او به من دست داد ،
 نتوانستم سخنی بگویم .

باز ایشان سخن خود را تکرار فرمودند، اما شدت حال من به وصف نمی آمد.

لذا نتوانستم جوابی بدهم و سؤالی از حضرتش بنمایم .
و در این جا به فاصله چشم برهم زدن نگذشت که ناگهان خود را در میان مسجد، تنها دیدم .

به طرف مشرق نگاه کردم ، دیدم فجر طلوع کرده است .
شیخ طاهر گفت : با آن که چند سال است که کور شده ام و بسیاری از راه های کسب درآمد بر من بسته شده ، که یکی از آنها خدمت علماء و طلابی بود که به کوفه مشرف می شدند، اما طبق وعده حضرت ، از آن تاریخ تا به حال الحمدلله در امر زندگی گشایش شده و هرگز به سختی و تنگی نیفتاده ام

6 - مکاشفه شیخ حر عاملی

شیخ حر عاملی رحمۃ اللہ علیہ فرمود: ده ساله بودم و به مرض سختی مبتلا شدم ، به طوری که دوستان و آشنایان جمع شده و گریه می کردند و آماده عزاداری برای من شدند.

آنها یقین داشتند که همان شب خواهم مرد.

همان شب در عالم بین خواب و بیداری (مکاشفه) پیامبر و دوازده امام علیهم السلام را زیارت کردم بر ایشان سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم . بین من و امام صادق علیه السلام سخنی گذشت ، که در ذهنم نماند، جز آن که حضرت در حق من دعا کردند.

بعد بر حضرت صاحب الزمان علیه السلام سلام کردم و با ایشان مصافحه نمودم و گریستم و عرضه داشتم : مولای من ، می ترسم که در این مرض بمیرم و اهداف علمی و عملی خود را بدست نیاورده باشم .

فرمودند: نترس ، زیرا تو در این مرض نخواهی مرد، بلکه خداوند متعال تو را شفا می دهد و عمری طولانی خواهی داشت .

آنگاه قدحی را که در دست مبارکشان بود به دست من دادند.

از آن آشامیدم و در همان لحظه شفا یافتم و مرض ، کاملاً از من رفع شد و در بستر خود نشستم .

خانواده و بستگان از این حالت من تعجب کردند! اما آنها را تا

چند روز به آنچه دیده بودم ، اطلاع ندادم

7 - مشاهده راشد همدانی

احمد بن فارس ادیب می گوید: اهل همدان همه شیعه اند.
از علت آن پرسیدم .

گفتند: جد ما، سالی به مکه مشرف شد و جریانی از سفر خود برای ما نقل کرد. او می گفت: پس از اعمال حج، در بازگشت، چند منزلی که راه پیمودم در یکی از منازل از سواری خسته شدم، لذا مقداری پیاده حرکت کردم، ولی باز خسته شدم با خود گفتم: کمی می خوابم و خستگی راه را از تن بیرون می کنم، بعد خود را به قافله می رسانم .

پس خوابیدم، اما خواب مرا ربود، به طوری که همه کاروانیان از کنارم رد شدند و من بیدارنشدم، مگر از حرارت آفتاب. برخاستم اما کسی را ندیدم. وحشت زیادی به من رو آورد. آخر الامر چاره ای ندیدم، جز آن که بر خدای مهربان توکل کرده و حرکت کنم. چند قدمی راه رفتم ناگاه به زمینی رسیدم که بسیار سبز و خرم بود به طوری که گویاتازه باران در آن باریده باشد. خاک بسیار خوبی داشت. در وسط آن زمین قصری ازدور نمایان بود. رو به آن قصر رفته و چون به در آن رسیدم دو خادم سفید روی دیدم سلام کردم و آنها جواب خوبی به من دادند و گفتند: بنشین که خدای تعالی برای تو خیری خواسته است. یکی از آن دو نفر بلند شد و داخل قصر گردید. بعد از لحظاتی برگشت و گفت: برخیزو داخل شو، چون داخل شدم، دیدم قصری است که هرگز مثل آن به چشمم نخورده است. در یکی از اتاقهای قصر، خادم، پرده ای از جلوی در بلند کرد، مشاهده کردم که جوانی در وسط اتاق نشسته و شمشیر بسیار درازی بالای سر او از سقف آویخته و گویا نوک آن به سر ایشان چسبیده باشد.

آن جوان بزرگوار مثل ماه شب چهارده بود. سلام کردم در نهایت لطف و
ملایمت جوایم دادند بعد از آن فرمودند: آیا مرا شناختی؟ عرض کردم: به خدا
قسم، نه. فرمود: منم قائم آل محمد صلی الله علیه و آله که در آخرالزمان با همین
شمشیر خروج و زمین را پر از عدالت می کنم. من خود را بر زمین انداخته و
صورتم را به خاک مالیدم. حضرت فرمودند: نکن سرخود را بالا بیاور.

تو از مردم همدانی؟ عرض کردم: بلی.

فرمودند: می خواهی به شهر خود برسی؟ گفتم: بلی و می خواهم اهل دیار
خود را به آنچه خداوند متعال به من کرامت کرده، بشارت دهم. حضرت به
خادمی اشاره کرده و کیسه ای به من دادند. خادم دست مرا گرفت و چندقدمی
با هم رفتیم دیدم درختان و سایه دیوار و ساختمان مناره مسجدی نمایان شد.
از من پرسید: این جا را می شناسی؟ گفتم: ظاهراً اسدآباد که نزدیک شهر
همدان است، می باشد.

گفت: بلی، همان جا است، برو به سلامت.

آمدم و وارد اسدآباد شدم.

اهل و عیال خود را جمع کرده آنها را به این کرامت بشارت دادم. آن
کیسه ای که به من داده بودند چهل یا پنجاه اشرفی داشت و مادامی که در
آن، اشرفی وجود داشت چیزهایی به چشم خود دیدیم. به همین دلیل اهل شهر
همدان همگی شیعه شدند

8 - مشاهده شیخ ابراهیم قطیفی

محدث جلیل ، شیخ یوسف بحرانی رحمۃ اللہ علیہ در حالات شیخ ابراهیم قطیفی (معاصر محقق ثانی) نقل فرموده است : حضرت بقیة اللہ ارواحن افداه به منزل شیخ ابراهیم ، در صورت مردی که او را می شناخت ، وارد شدند و از او سؤال کردند: کدام آیه از آیات قرآنی درباره موعظه از همه مهمتر است ؟ شیخ عرض کرد: آیه (**إِنَّ الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي آيَاتِنَا لَا يَخْفَوْنَ عَلَيْنَا أَفَمَنْ يُلْقَى فِي النَّارِ خَيْرًا مِّنْ يَأْتِي آمِنًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ**) فرمودند: راست گفتی ای شیخ .
آنگاه از نزد او خارج شدند.

شیخ از اهل بیت خود پرسید: فلانی رفت یا هنوز نرفته است ؟ گفتند: ما کسی را ندیدیم که داخل شده باشد و کسی را هم ندیده ایم که خارج شود

9 - مشاهده شیخ محمد حسن مازندرانی حائری

شیخ محمد حسن مازندرانی حائری فرمود: شبی ، ساعت یازده میهمانی بر ما وارد شد و حال آن که در خانه هیچ چیز برای پذیرایی نداشتیم .
با توکل بر خدای تعالی از خانه بیرون آمدم ، ولی دیدم تمام دکانها بسته است . در بازار می گشتم که شاید مغازه ای باز باشد بالاخره به دکانی برخورددم که باز بود.

سؤال کردم : برنج و روغن - و چیزهای دیگری که می خواستم - داری یا نه ؟
گفت : هر چه می خواهی دارم .

من هم آنچه می خواستم خریدم و از کیفم پولی درآوردم که خرد کند و قیمت اجناس خود را بردارد بعد هم بقیه اش را بدهد.
گفت : بقیه را ندارم .

فردا صبح بیا و ظرف روغن و کیسه ای را که در آن برنج است ، بیاور تا پولت را خرد کنم .

به منزل آمدم و برای میهمان تهیه شام دیدم . او شام خورد و بعد هم خوابیدیم . صبح که شد ، ظرف روغن و کیسه برنج را با مبلغی که طلب داشت ، برداشتم و به بازاررفتم . دیدم همان شخص در دکانش نشسته است .

ظرف روغن و کیسه برنج را به او دادم گفت : اینها چیست ؟ گفتم : اینها همان است که دیشب از تو گرفتم . انکار کرد و گفت : من دیشب ساعت نه در دکانم را بستم و اینها از من نیست حتما اشتباه کرده ای . کیسه و ظرف را از من نگرفته ای . کم کم اصرار کردم و قسمش دادم . قسم خورد که اینها از من نیست . دکان دیگری هم جنب دکان او نبود که برنج و روغن و امثال اینها در

آن فروخته شود. کم کم یقین کردم که او یا امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف یا یکی از ملازمین دربار آن بزرگوار بوده است

10 - مشاهده حاج میرزا مقیم قزوینی

عالم ربانی و عارف صمدانی ، حاج میرزا مقیم قزوینی فرمود: قصد کردم چله ای در سرداب غیبت باشم و در اوقات خلوت خود، به آن جا مشرف می شدم . نزدیک تمام شدن چله ، روزی به سبب بعضی عوارض ، کدورتی پیدا کردم . با دلی گرفته و قلبی شکسته به آن جا مشرف و مشغول نماز و اوراد مخصوص شدم . ناگهان بین خواب و بیداری ، دیدم سرداب مطهر مملو از بوی عطر و عنبر گردید. چشم باز نمودم دیدم ، سید جلیلی با عمامه سبز از سرداب شش ضلعی که قبل از خود سرداب مقدس است وارد شد و آرام آرام قدم بر می دارد، تا داخل صفا گردید. من چنان بی خود شدم که قادر بر حرکت دادن هیچ عضوی از اعضای خود نبودم جز آن که چشمم باز بود و جمال آن منبع انوار را مشاهده می نمودم .

پس از مدتی با همان وقار و سکینه ای که وارد محل مذکور شد، نماز خواند و بعد از نماز با همان حالت اطمینان روانه گردید و من به همان شکل از خود بی خبر بودم .

وقتی از سرداب اصلی داخل سرداب اولی شدند، به خود آمدم برخاستم و گفتم : یقیناً هنوز بالا نرفته اند. با کمال سرعت دویدم ، ولی کسی را ندیدم . از پله ها بالا رفتم ، ابدا اثری نبود. گفتم : حتما اشتباه کرده ام و هنوز در سرداب تشریف دارند دویدم و همه جا حتی مسجد زنها را جستجو کردم ، ولی چیزی ندیدم . ضمن این که به مجرد غایب شدن ایشان ، آن بوی مشک و عنبر هم از مشامم محو گردید.

با کمال گرفتگی و زاری نشستم و به نفس بی قابلیت خود عتاب و خطاب زیادی کردم ولکن چه سود با این بی لیاقتی

11 - مشاهده حاج میر سید علی سدهی

عالم جلیل و عابد زاهد حاج میر سید علی سدهی اعلی الله مقامه فرمود: در مسافرت بودم و به مشهد مقدس رضوی عاشق می رفتم و دعا می کردم که شرفیاب محضر مقدس امام عصر ارواحنا فداه شوم . همان وقتها یک صدای غیبی به گوشم رسید که وعده تشریف به محضر حضرت را در لیلة التسمیة دادند. در مراجعت ، در منزل خاتون آباد مریض شدم احساس کردم شخصی به عیادتم آمده و مدتی با من صحبت فرمود، که از سخنش لذت بردم . از حالم پرسید و در نهایت به من وعده شفا داد. پس از رفتنش سراغ او را از اطرافیان گرفتم گفتند: کسی به این جا نیامده است . باز صدای غیبی را شنیدم که فرمود: مگر لیلة التسمیة وعده ملاقات نبود؟ امشب هم همان شب است

12 - مکاشفه شیخ محمد صالح بارفروشی

شیخ محمد صالح بارفروشی می فرماید: در سال 1325، در بارفروش مازندران (بابل فعلی) نزدیک طلوع فجر رو به قبله و به هیئت محاضر خوابیده بودم .

وقتی از خواب بیدار شدم چشمم می دید و گوشم می شنید و ادراکات قلبی ام کاملاً فعال بودند، ولی هنوز بدنم خواب بود و نمی توانستم هیچ حرکتی داشته باشم .

صحبت کردن هم برایم امکان نداشت .

در همان وقت دیدم قوسی از یک نور ضعیف بر تمام بدنم از سر تا پنجه پا به عرض دو وجب یا بیشتر سایه انداخته است و گویا تمام ذرات آن چشم هستند و با تمامی آنها اطراف را می توانستم ببینم .

با خود فکر می کردم که این قوس نوری چیست و از کجا آمده است؟ و می خواهد چه کاری انجام دهد و به کجا برود؟ خیلی دوست داشتم که آن را بگیرم ، اما هر چه خواستم حرکت کنم ، اصلاً ممکن نبود.

تا چند لحظه به همین حالت بودم که ناگهان دیدم از دیوار قبله حیاط، که رو به روی ایوانی بود که من در آن خوابیده بودم ، حضرت بقیة اللہ ارواحفداه ظاهر شدند و در این که ایشان آن حضرت هستند هیچ شکی نداشتم .

مثل آن که حضرت را می شناختم و می شناسم .

ایشان عمامه سیاهی ، مانند عمامه های ایرانی که ژولیده هستند، بر سر و قبای سفیدتابستانی به تن کرده بودند.

یقه قبا باز بود و سینه مبارک نمودار و هیچ مویی در آن دیده نمی شد.

عبای نازک سیاهی از جنس شالهای عبایی بر دوش انداخته بودند.

شبهت زیادی به سیدی هندی ، به نام سید صاحب ، که سالها در کربلا با
من رفیق و مانوس بود، داشتند.

حضرت مثل همان سید سبزه فام ، مایل به زردی بودند در عین حال اصلا
شک نداشتیم که ایشان حضرت بقیة الله عالیله هستند.

در این جا متوجه نبودم که چرا از در خانه وارد نشده اند و چطور از دیوار
سمت قبله بدون آن که بشکافد آمده اند؟ آن حضرت به آهستگی به طرف
من تشریف آوردند و نزدیک بدنم ایستادند و دست خود را به طرف من دراز
کردند و فرمودند: بیعت کن .

من با کمال شوق تلاش کردم برخیزم و بیعت کنم ، اما بدنم به همان
حالت اولیه بود یعنی هیچ تکانی نمی خورد، ولی بالاخره از شدت تقلایی که
داشتم ، بدنم به حرکت آمد و بیدار شدم و در همین لحظه دستم دراز شد و به
دست مبارک آن حضرت رسید، به طوری که هنوز لذت تماس دستم را با دست
ایشان در خود احساس می کنم .

در همان لحظه ای که دستم به دست حضرت رسید، قوس نور فوراً به بدنم
برگشت ، در حالی که تمام این حرکات و تقلاها در یک لحظه انجام شده بود، اما
دیگر کسی رانیدیم و آن جناب از نظرم ناپدید شد و متوجه شدم که
قوس نور، روح خودم بوده است که هنوز کاملاً به بدن برنگشته بود

13 - دو مشاهده از ملا عبدالحمید قزوینی

ملا محمود عراقی رحمته اللہ علیہ می فرماید:

ملا عبدالحمید قزوینی ، ساکن نجف اشرف ، با من مانوس بود .
خیلی وقتها روزهای پنج شنبه ، برای حضور در مجلس روضه امام
حسین علیہ السلام به منزل ما می آمد .

ایشان از اشخاصی بود که زیارات مخصوصه امام حسین علیہ السلام را پیاده می
رفت و بلکه سر حلقه زائرینی بود که پیاده از نجف به کربلا می رفتند ، چون
آنها را در مسیر راهنمایی می کرد و این به خاطر آن بود که راه را زیاد رفته
بود ، و کاملاً با آن آشنایی داشت .

اوایل ، در مدرسه کوچکی که در صحن مطهر واقع است منزل داشت و بعدها
که ازدواج کرد خانه ای تهیه و به آن جا منتقل شد و گویا فوت او در سال
1294 هجری باشد .

او از کسانی بود که به حضور حضرت ولی عصر ارواحنا فداه رسیده اند .
من مدتی شبهای چهارشنبه به مسجد سهله می رفتم و بعد از تمام
شدن اعمال مسجد سهله ، گاهی در همان جا بیتوته می کردم و صبح به مسجد
کوفه می رفتم و یا آن که به نجف مراجعت می کردم .

هر وقت به مسجد سهله می رفتم ، ملا عبدالحمید را هم در آن جایا بین راه
می دیدم که به مسجد می رود ، به طوری که متوجه شدم ، او هم از جمله کسانی
است که بر بیتوته سهله ، مداومت دارند .

اتفاقاً شبی با دو نفر از اشراف تهران که تازه با قصد مجاورت به نجف
اشرف آمده ، ولی هنوز کاملاً این کار را نکرده بودند ، در مسجد سهله بیتوته

کردیم و صبح به مسجد کوفه رفتیم و چون هوا گرم بود، در طاق بزرگ مسجد، نزدیک محراب، که مقتل امیرالمؤمنین علیه السلام است منزل نمودیم. خیلی نگذشت، ناگهان ملا عبدالحمید باکوزه آبی در دست و سفره نانی که زیر بغل داشت، وارد طاق بزرگ گردید.

وقتی نگاهش به همراهان من افتاد که در لباس دیوانیان بودند، راه خود را به طرف دیگر کج کرد.

در این جا من او را با اصرار به سمت خود خواندم و نزد خود نشانیدم و به او فهماندم که همراهان اگر چه در لباس بیگانه اند، اما در باطن یگانه اند. وقتی این را شنید، مطمئن شد و محرمانه صحبت می کرد.

در اثنای صحبت به او گفتم: فکر می کنم که بر بیتوته مسجد سهله مداومت داری، چه چیزی باعث این کار شده و از آن چه اثراتی دیده ای؟ ملا عبدالحمید ساکت شد و فهمیدم که همراهان مرا رازدار نمی دانند. به او گفتم: ایشان هم چنانکه عرض کردم اهل حالند و از این نوع مطالب وحشتی ندارند بلکه خریدارند.

بعد از اطلاع به حال آنها فرمود: سبب اول این کار، آن بود که بدهی داشتم و از لحاظ ظاهر از اداء آن مایوس و ناامید و به همین جهت متفکر و غمگین بودم.

اتفاقاً شبی خوابیده بودم و مردی جلیل را درعالم رؤیا دیدم که به نزد من آمد و از اندوه من پرسید.

گفتم: بدهی دارم که فکر آن مرا راحت نمی گذارد.

ایشان به من دست داد که به مسجد سهله بروم.

به همین جهت بنا را بر آن گذاشتم که مدتی شبهای چهارشنبه به آن جابروم.

مدتی رفتم و بدهی ام با وسایل غیر عادی پرداخت شد.
وقتی این اثر را در رفتن به مسجد سهله دیدم ، تصمیم گرفتم که مثل
مجاورین نجف اشرف ، یک چله شب چهارشنبه به آن جا بروم شاید به
شرفیابی حضور حضرت قائم علیه السلام همان طوری که معروف است ، برسم .
شروع به این کار کردم تا آن که سی و نه شب چهارشنبه را موفق شدم .
اتفاقا شب چهارشنبه چهلم مصادف با یکی از زیارت‌های مخصوصه امام
حسین علیه السلام شد به طوری که هر کدام را انجام می دادم دیگری از دست می
رفت و از طرفی به زیارت هم مداومت داشتم ولی هر حال بعد از تامل با خود
حساب کردم که تجدید اعمال مسجدسهله و از سر گرفتن شبهای
چهارشنبه مشکل است .

ناگزیر بیتوته را ترجیح دادم و شب چهارشنبه را به مسجد سهله رفتم .
برنامه ام این بود که بعد از اتمام اعمال مسجد، برای خواب بر بام مقامی که
در گوشه غربی مسجد، در سمت قبله واقع است ، بالامی رفتم و آخر شب را
برخاسته ، مشغول نماز شب می شدم .
اتفاقا در آن شب چون اکثر مجاورین برای زیارت مخصوصه به کربلا رفته
بودند، مسجد خلوت بود و آن عده ای هم که برای اعمال مسجد در اول شب
آمده بودند به مسجد کوفه رفتند .

مسجدسهله در آن زمانها مخروبه بود و نان و آب در آن پیدا نمی شد.
از طرفی بعضی از زوار از ترس دستبرد اعراب بیابان ، جرات ماندن
نکردند و رفتند .

من چون چیزی با خود نداشتم و آب و نان به مقدار نیاز به همراه بود و
از طرفی مقصودم اتمام عمل بود، در آن جا تنها ماندم .

بعد از نماز مغرب و عشا و اتمام اعمالی که در مسجدسهله وارد است به بام مقام رفته غذا خوردم و خوابیدم ، تا آن که بیشتر شب گذشت . ناگاه دیدم کسی با دست خود مرا حرکت می دهد وقتی چشم باز کردم شخصی بر بالین من نشسته و مرا می جنباند او گفت : شاهزاده تشریف دارد اگر دوست داری او را ملاقات کنی ، بیا و شرفیاب شو . جواب دادم من به شاهزاده کاری ندارم . وقتی این را شنید برخاست و رفت .

بعد من با خودم گفتم اول شب که کسی غیر از من در مسجد نبود این شاهزاده کیست و چه وقت آمد؟ لذا برخاسته و نشستم و به صحن مسجد نگاهی انداختم دیدم فضای مسجد روشن و بین جایی که من بر بام آن بودم و مقام روبرویش عده ای حلقه وار ایستاده اند و در وسط آنها شخصی بزرگ و با مهابت ایستاده و نماز می خواند .

خیال کردم که یکی از شاهزادگان عجم ، در نجف اشرف بوده و امشب برای بیتوته مسجد آمده و بعد از خوابیدن من رسیده است .

با این فکردوباره دراز کشیدم ولی در همین لحظه متوجه شدم که روشنایی مسجد بدون شمع و مشعل بود و این طور عبادت کردن به شاهزادگان نمی خورد، لذا دوباره نشستم و به صحن مسجد نظر انداختم که با کمال تعجب این بار مسجد را خلوت و تاریک دیدم و از آن جمع اصلا اثری نبود! دانستم که این شاهزاده ، مولا و آقای من بوده اند، اما من سعادت صحبت با حضرتش را نداشته ام .

لذا پشت دست خود را به دندان حسرت گزیدم .

صبح گریان و نالان به نجف اشرف بازگشتم و با خود می گفتم که از فیض زیارت سیدالشهداء باز ماندم و به مقصود و مطلوب خود هم نرسیدم ، اما از مداومت بیتوته شبهای چهارشنبه مسجد سهله دست برداشتم .
تا آن که مدتی گذشت .

اتفاقا شبی درمسجد ماندم و بعد از طلوع فجر، نماز را در آن جا خواندم و بعد هم بین الطلوعین به سوی نجف اشرف روانه شدم برای آن که به درس صبح چهارشنبه در نجف برسم چنانکه غالبا در ایام تحصیل همین کار را می کردم ، یعنی عصر سه شنبه از آن جا به مسجد سهله رفته و شب را می ماندم و بعد از نماز صبح بر می گشتم .

از طرفی بین الطلوعین ، غالبا راه مسجد سهله خلوت است ، زیرا از سمت نجف ، بستن دروازه مانع از خروج مردم می باشد و از سمت مسجد هم در آن وقت ، کمتر به نجف می روند.

بین راه مرد عربی را دیدم که پیاده از پشت سر به من ملحق شد.

پس از سلام گفتم : ملاعبدالحمید، می خواهی حضرت صاحب الامر را ببینی ؟ من از سؤال او و بردن اسمم ، با آن که هر قدر دقت کردم او را نشناختم و هیچ وقت هم او را ندیده بودم ، تعجب کردم ! لذا در جواب گفتم این سعادت کجا و من کجا؟ گفتم : حضرت ایشانند که به سوی نجف می روند.

اگر می خواهی برو با ایشان بیعت کن و به پشت سر اشاره نمود.
تا این را شنیدم متوجه پشت سر شدم شخصی را دیدم که در لباس بزرگواران بود و دوراس بزرگ در جلو داشت .

از دیدن این شخص در تکلیف خود متحیر ماندم که اگر بیعت کنم ، شاید آن حضرت نباشد و اگر بیعت نکنم ، شاید حضرت باشند.

بنا گذاشتم که می روم و ودایع انبیاء (آنچه که از انبیاء گذشته نزد حضرت ولی عصر علیه السلام هست) را که دلیل صدق ایشان است می خواهم ، ولی باز با خود گفتم چرا من این کار را بکنم ؟ این شخص که به نجف می رود و ادعای خود را اعلام می کند بعد از اظهار این ادعا ، علمای نجف مثل شیخ مهدی و شیخ راضی و شیخ مرتضی و غیرهم در مقام تحقیق بر می آیند و اینها هم در تحقیق از من واردترند.

پس بهتر آن است که تا ورود به نجف صبر کرده و شتاب نکنم . تصمیم خودم را گرفتم ، اما در همین لحظه ، به اطراف و پشت سر خود نگاه کردم ، ولی کسی را ندیدم و از بزها هم خبری نبود. آن مرد ، که با من همراه بود و به من گفته بودایشان امام زمان علیه السلام است ، هم ناپدید شد.

از آرزوی رسیدن به این نعمت مایوس شدم و دانستم که من بیشتر از آنچه که دیده ام ، نخواهم دید و از آن خیال منصرف گشتم

14 - مشاهده سید محمد علی عراقی کوه رودی

عارف جلیل ، سید محمد علی عراقی کوه رودی می فرماید: سالی به زیارت ائمه عراق علیهم السلام مشرف شدم و ملا محمود عراقی رحمته الله را هم در نجف اشرف ملاقات نمودم .

در همان سفر بعد از ورود به بعقوبه که در یک منزلی بغداد است با همراهان تصمیم گرفتیم که قبل از ورود به بغداد از راه علی آباد به سامرا رفته و پس از زیارت قبر عسکرین علیهم السلام به بغداد و کاظمین باز گردیم ، لذا یکی از اهالی بعقوبه را به عنوان راهنما گرفته ، روانه سامرا شدیم . وقتی از علی آباد و جزانیه گذشتیم ، بین راه به نهری عریض و پر از آب رسیدیم .

این نهر طوری بود که عبور از مسیر معمولی آن خیلی وقتها منجر به غرق می شد ولی به ناچار زوار وارد نهر شده عبور می کردند. اتفاقا یکی از زوار، زنی بود که بر قاطری سوار بود. در اثنای عبور پای قاطرش از معبر لغزید و شاید هم از مسیر خارج شد و توی گودالی که در آب بود، افتاد و در آب فرو رفت .

زن هم به دنبال حیوان در نهر آب فرو رفت . حیوان اگر چه توانست خود را با شنا کردن حفظ کند و از زیر آب بیرون بیاید، اما چون بارش زیاد و بعلاوه آب هم دربار و اثاثیه اش رفته بود و از طرفی جریان نهر تند و روان بود، لذا پاهایش بر زمین قرار نمی گرفت و نتوانست خود را نگه دارد و شدیداً مضطرب بود.

در این جا آن زن بیچاره ، صدای خود را به استغاثه یا صاحب الزمان ، یا صاحب الزمان بلند کرد، همان طوری که رسم زوار است .

با دیدن این حادثه ، سوار حیوان خود شدم و با عجله داخل آب شدم که شاید بتوانم کاری انجام دهم .

سایر زوار هم مشغول کار خود بودند و توجه و اعتنایی نداشتند.

ناگاه شخصی را مشاهده کردم که جلوی من و عقب حیوان آن زن ، روی آب حرکت می کند یعنی مثل این که بر زمین سخت راه می رفت به طوری که پاهای او در آب فرومی شد و بلکه به نظر می رسید که اثر رطوبتی هم از آب در پا و لباس و سایر اعضای ایشان نباشد.

ایشان دست انداخت و زن و قاطر را گرفت و با سرعت از آب خارج کرد و آنها را کنار نهر گذاشت ، به طوری که گویا آن زن جز آن که خود و مرکبش را کنار رودخانه دید ، احساس چیز دیگری نکرد.

من هم بیشتر از آن که آن شخص را روی آب دیدم و به فریاد زن رسید و به سرعت او و حیوانش را با دراز کردن دست ، در ساحل گذاشت ، چیزی متوجه نشدم .

بعد از این واقعه هم حضرتش را ندیدم جز آن که در همان نگاه ایشان را با قامت معتدل و روی نورانی و بینی کشیده و سایر شمایل حضرت ولی عصر علیه السلام زیارت کردم و در آن حال ، لااقل نود درصد اطمینان داشتم که حضرت هستند.

پس از مشاهده این موضوع ، آن شمایل را در خاطر خود سپرده بودم و با یادآوری آن ، خود را مسرور و خاطرتم را تسلی می دادم تا آن که وارد نجف اشرف شدیم .

اتفاقاً روزی به زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف و در حرم مطهر آن حضرت بودم .

در بین زیارت چشمم به سمت بالای سر افتاد ناگاه همان شخص را در آن
جا دیدم که ایستاده و مشغول سلام و یا دعا بود.
به طرف ایشان رفتم ، اما ازدحام زوار مانع از آن شد که خود را سریعا
برسانم و گویا در اعضای خود هم یک سستی از حرکت و سرعت ، احساس
نمودم ، به طوری که وقتی آن جا رسیدم ، حضرتش را ندیدم .
اطراف حرم و رواقها را گشتم ، ولی اثری از آن سرور عالمیان نبود.
ناامید و مایوس برگشتم

15 - مکاشفه علوی مصری و نجات از حاکم مصر

احمد بن محمد بن علی علوی حسینی مصری می گوید: حاکم مصر نزد احمد بن طولون ، از من سعایت کرده بود، لذا هم و غم شدیدی مرا درخود گرفت ، به طوری که بر جان خود می ترسیدم .

به همین جهت به قصد بیت الله الحرام از مصر خارج شدم و از آن جا به عراق رفته وارد کربلا شدم و به قبرمطهر حضرت سیدالشهداء علیه السلام پناه آوردم و از حضرتش امان طلبیدم و تا پانزده روز در آن مکان شریف بودم و دعا و زاری می نمودم .

تا آن که یک وقت در میان خواب و بیداری ناگاه مولای خود حضرت صاحب الزمان و ولی الرحمن علیه السلام را زیارت کردم .

فرمودند: امام حسین علیه السلام به تو می فرمایند: فرزند من ، آیا از فلان کس ترسیده ای ؟ عرض کردم : آری ، چون قصد کشتن مرا دارد و به همین جهت به مولای خود پناه آورده ام تا از او شکایت کنم .

حضرت فرمودند: چرا خدا را به دعایی که پیامبران در شداید و فشارها خوانده و نجات یافته اند، نخوانده ای ؟ عرض کردم : آن دعا کدام است ؟ فرمودند: شب جمعه غسل کن و نماز شب بخوان و سجده شکر انجام بده . بعد این دعا را در حالی که بر سر زانو و سر انگشتان پاها نشسته ای ، بخوان .

و خود حضرت آن دعا را برایم خواندند و پنج شب متوالی این کار را انجام می دادند تا از حفظ شدم .

شب ششم شب جمعه بود و دیگر تشریف نیاوردند.

من برخاستم و غسل نمودم و تغییرلباس دادم بعد نماز شب را به جای آورده و سجده شکر کردم .

سپس بر سر زانو وانگشتان پا نشسته دعا را خواندم .

شب شنبه آن حضرت را در خواب دیدم ، فرمودند: دعایت مستجاب شد و دشمنت بعد از آن که دعا را خواندی پیش روی کسی که نزد او سعایت کرده بود (احمد بن طولون) به هلاکت رسید.

احمد بن علوی مصری می گوید: صبح امام حسین علیه السلام را وداع گفته به سوی مصر روانه شدم .

وقتی به اردن رسیدم مردی از همسایگان مصری خود را دیدم ، که از اهل ایمان و شیعه بود.

او به من خبر داد که احمد بن طولون دشمن تو را دستگیر کرد و دستور داد سرش را از پشت گردن بریدند و بدن او را به نیل انداختند و این جریان در شب جمعه اتفاق افتاد.

بعد از تحقیق ، معلوم شد این کار مقارن تمام شدن دعای من بوده است ، همان گونه که مولایم به من خبرش را داده بودند.

سید بن طاووس این قضیه را با سند دیگر و اندک اختلافی نقل کرده است که :احمد بن علوی مصری می گوید: در بازگشت به مصر وقتی به یکی از منازل رسیدم ناگاه قاصدی از طرف اولاد خودم را دیدم .

آن قاصد به همراه خود نامه ای به این مضمون داشت : آن مردی که از او فرارکردی ، عده ای را به میهمانی دعوت کرد و برایشان سفره ای مهیا نمود. میهمانان بعد از صرف غذا متفرق شدند و او هم شب خوابید در حالی که غلامانش در همان مکان حضور داشتند.

صبحگاهان از وی هیچ صدا و اثری احساس نشد.
لحاف را از صورتش برداشتند اما با کمال تعجب مشاهده کردند که سرش از
قفا بریده و خونش جاری است

16 - مکاشفه محمد علی حائری کاتب العبقری الحسان

کاتب و نسخه نویس کتاب شریف العبقری الحسان ، جناب آقای محمد علی حائری می نویسد: هنگامی که مشغول نوشتن این کتاب بودم و تقریباً دو ثلث آن تمام شده بود، در ماه صفر خود و همسر و طفل یک ساله و مادر و برادرم یکباره به مرض حصه (تیفوئید) مبتلا شدیم و در یک اتاق در بستر افتاده بودیم .

زنی سالخورده پرستار همه ما بود.

حال من در نهایت سختی بود و نزدیک به مردن رسیدم .

ابدا هم و غمی در دنیا نداشتم جز آن که با خود می گفتم : دو ثلث این کتاب شریف را با زحمات زیادی نوشته ام حال که از دنیا می روم به امضا و اسم دیگری تمام خواهد شد.

تا این که یک روز در بحبوحه مرض و نهایت ضعف و بیهوشی که همه از حیات من قطع امید کرده بودند، توسطی قلبی به ساحت مقدس فریادرس حقیقی ، حضرت ولی عصر و ناموس دهرارواحنافداه ، نمودم و در همان حال مرض و شدت عرض کردم : آقا جان ای امام زمان راضی نشوید که زحمات نوشتن این کتاب به اسم و امضای دیگری تمام شود.

در همان لحظه ناگاه دیدم همان طوری که مرا رو به قبله خوابانده بودند، از آن دری که به حیاط خانه باز می شود و از آن جا تا کف حیاط خیلی عمیق است و راه پله ندارد، نیم تنه سید بزرگواری که چند سال قبل در مسجد گوهرشاد امامت جماعت داشتند، ظاهر شد، نظر مشفقانه ای به من نمودند و با سر مبارک اشاره ای به راست و چپ فرمودند مثل اشخاصی که با اشاره از حال یکدیگر می پرسند، یعنی حالت چطور است ؟ من از جواب دادن عاجز بودم ،

فقط دو دست خود را به این طرف و آن طرف خود بازکردم ، یعنی همین
طور که می بینید.

نه ایشان حرفی زدند و نه بنده توانستم چیزی بگویم .
آنگاه سر مبارک خود را دو سه مرتبه حرکت دادند و با اشاره سه بار
فرمودند:خوب می شوی .

فورا برخاستم و نشستم اما کسی را ندیدم .
از آن روز به بعد، کم کم کسالت خود و خانواده و والده و برادرم برطرف شد
و بحمدالله موفق به نوشتن بقیه این کتاب گردیدم

بخش سوم : رؤیاهای صادق

در این بخش قضایای کسانی را می خوانید که در عالم رؤیا به حضور مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداه رسیده اند و خوابشان توأم با معجزه یا امثال آن بوده است و همین موجب اعتماد بر آن رؤیا می باشد.

1 - رؤیای ملا محمود عراقی

مرحوم ملا محمود عراقی می فرماید: سال 1273، که سال سوم مجاورتم در نجف اشرف بود، شبی در خواب دیدم که از درقبله صحن مطهر وارد شدم و ازدحام زیادی در آن جا بود.

از شخصی پرسیدم : علت این اجتماع چیست ؟ گفت : مگر نمی دانید که حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف ظهور فرموده اند والان در صحن تشریف دارند و مردم با ایشان بیعت می کنند؟ با شنیدن این مطلب متحیر شدم که اگر بروم و بیعت کنم شاید آن حضرت نباشند و بیعت را باطل کرده باشم و اگر این کار را نکنم شاید ایشان خود حضرت باشند، که در آنصورت بیعت با حق ترک شده است .

با خود گفتم می روم و با او اظهار بیعت کرده ، دست خود را به سویش دراز می کنم اگر امام است ، که می داند من در امامت او شک دارم ، لذا دست خود را کشیده و بیعت مراقبول نخواهد کرد آن وقت خواهم فهمید که ایشان امام هستند و بیعت خواهم کرد.

اگر امام نباشند، از قلب من خبر نداشته و دست خود را برای پذیرفتن بیعت به طرف من دراز می کنند و معلوم می شود که امام نیستند و با ایشان بیعت نمی کنم و دست خود را می کشم .

این علامت را پیش خود قرار دادم و وارد صحن شدم و جمال بی مثال آن حضرت را زیارت کردم و یقین نمودم که این شخص ، خود حضرت می باشند و از قلب خود غفلت کرده ، دست خود را برای بیعت دراز نمودم .

آن بزرگوار وقتی این کار مرادیدند، دست مبارک خود را کشیدند .

من از ملاحظه این عمل امام علیه السلام خجل و پریشان شدم و چون حضرت این حالت را دیدند، تبسم نموده و فرمودند: دانسته شد که من امامم .

و سپس دست مبارک را دراز کردند و به بیعت اشاره نمودند .

در این لحظه من به یاد مطلب قلبی خود افتاده ، خوشحال شدم و بیعت نمودم و از شدت شوق ، مشغول دور زدن به گرد وجود منور و مطهر ایشان شدم .

ناگاه یکی از آشنایان متدین ، از دور ظاهر شد . صدایش کردم که حضرت ولی عصر ارواحنا فداه ظهور فرموده اند .

تا این جمله را شنید آمد و بدون تامل با آن بزرگوار بیعت کرد و دور حضرتش می گشت .

در این اثنا بود که از خواب بیدار شدم .

خواب دومی که دیدم ، به فاصله چند سال پس از آن واقعه و در همان مکان مقدس (نجف اشرف) بود .

این خواب را بعد از آن که مدتی در عاقبت کار خود زیاد به فکر فرو می رفتم ، مشاهده کردم ، چون می دیدم بسیاری از گذشتگان و جوان ترها و معاصرین ، اوایل عمر خود، در زمره اخیار بوده اند، ولی بعدها اعتقاداتشان فاسد و با همان عقاید فاسد از دنیا رفته اند .

این اندیشه و خیال ، به طوری قوت گرفت که باعث تشویش و اضطراب
خاطرم گردید.

تا آن که شبی در عالم رؤیا، دیدم حضرت ولی عصر علیه السلام در مسجد
هندی (از مساجد معتبر نجف اشرف) تشریف دارند و در انتهای مسجد
ایستاده اند.

جمعیت ، حضرت را احاطه کرده و من نزدیک در ایستاده بودم و منتظر بودم
که هنگام خروج ، به محضرشان شرفیاب شوم .

ناگاه آن بزرگوار به قصد بیرون رفتن ، تشریف آوردند وقتی به من
نزدیک شدند خودم را بر پاهای مبارک آن بزرگوار انداختم و گریان شدم
و عرضه داشتم : فدایت شوم عاقبت کار من چطور خواهد شد؟ آن
حضرت دست مبارک را دراز کرده و باعطوفت و مرحمت دست مرا گرفتند و
از خاک برداشتند و بعد با تبسم و ملاحظت فرمودند: بی تو نمی روم .

من در همان عالم رؤیا فهمیدم که منظور حضرت آن است که بدون تو وارد
بهشت نمی شوم .

تا این بشارت را شنیدم ، از نهایت شادی بیدار شدم و دیگر از افکار سابق
آسوده خاطر گردیدم

2 - رؤیای همد شیخ حر عاملی

شیخ حر عاملی می فرماید: روز عیدی در روستای مشغرا (از مناطقی که آن مرحوم در آن جا سکونت داشته اند) در مجلسی که از طلاب و صلحاء تشکیل شده بود، نشستیم بودیم . من به آن جمع گفتم: ای کاش می دانستیم که در عید آینده، کدام یک از ما زنده و کدام یک از دنیا رفته است .

مردی که نامش شیخ محمد و همدرس ما بود، گفت: من می دانم که تا عید دیگر زنده ام و همچنین عید بعد از آن و حتی عید بعد و تا بیست و شش سال دیگر در دنیا هستم .

و معلوم بود که در این گفته سخت قاطع است و مزاح نمی کند.

به او گفتم: مگر علم غیب می دانی؟ گفت: نه، ولی زمانی مرض سختی داشتم و می ترسیدم که در حالی که هنوز هیچ عمل صالح و زاد و توشه ای برنداشته ام، بمیرم .

در عالم رؤیا حضرت بقیة الله ارواحنا فداه را زیارت کردم .

ایشان فرمودند: نترس، خدای متعال تو را از این مرض شفا می دهد و تا

بیست و شش سال دیگر زندگی خواهی کرد.

آنگاه جامی که در دست مبارکشان بود به من عطا فرمودند.

آن را نوشیدم و مرضم رفع شد و شفا پیدا کردم و یقین دارم که این رؤیا،

رؤیای شیطانی نیست .

شیخ حر عاملی می گوید: وقتی این سخن را از شیخ محمد شنیدم تاریخ آن

را که سال 1049 بود، یادداشت کردم و مدتی گذشت .

در سال 1072، به مشهد مقدس هجرت کردم .

وقتی سال آخر از بیست و شش سال شد، به دلم افتاد که مدت مقرر گذشته است، لذا به تاریخ رجوع و آن را حساب کردم دیدم که از آن زمان (روز عیدی که در مجلس نشستیم بودیم) بیست و شش سال می گذرد. با خود گفتم این مرد باید از دنیا رفته باشد. حدود یکی دو ماه گذشت که از طرف برادرم نامه ای رسید، چون او در همان مناطق قبل از هجرت من بود. در آن نامه نوشته بود که شیخ محمد در همان سال وفات کرده است

3 - رؤیای ابوالوفاء شیرازی و راه توسل به معصومین علیهم السلام

ابوالوفاء شیرازی می گوید: در زندان ابوعلی الیاس ، با وضع سختی اسیر بودم و برایم معلوم شد که او قصد کشتن مرا دارد، لذا شکایت را نزد خداوند تبارک و تعالی بردم و مولای خود ابی محمد علی بن الحسین ، زین العابدین علیه السلام را شفیع قرار دادم .

در این بین به خواب رفتم . در عالم رؤیا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را زیارت کردم . حضرت فرمودند: نه به من و نه به دخترم و نه به دو پسر (امام حسن و امام حسین علیهم السلام) برای مادیات متوسل نشو، بلکه برای آخرت و آنچه از فضل خدای تعالی امیدواری ، به ما متوسل شو.

و اما ابوالحسن (امیرالمؤمنین) ، برادرم ، او انتقام تو را از کسی که به تو ظلم نموده می گیرد.

عرض کردم : یا رسول الله ، آیا مگر به فاطمه علیها السلام ظلم نکردند، ولی ایشان صبر کرد؟ و میراث شما را غصب کردند، اما صبر نمود؟ پس چطور انتقام مرا از کسی که ظلم نموده ، می گیرد؟ حضرت از روی تعجب نظری به من کردند و فرمودند: این موضوع عهدی بود که من با او بسته بودم و فرمانی بود که من به او داده بودم و برای او کاری جز پیا داشتن آن پیمان جایز نبود.

او هم حق را ادا کرد. و وای بر کسی که متعرض دوستان و شیعیان ماشود.
[زیرا امیرالمؤمنین علیه السلام انتقام او را می گیرد.] اما علی بن الحسین ، برای نجات از سلاطین و شر شیاطین و محمد بن علی و جعفر بن محمد، برای آخرت ، [به روایتی آنچه از طاعت خداوند و رضوان او بخواهی] اما موسی بن جعفر، عافیت را به وسیله او بخواه .

و اما علی بن موسی ، برای نجات .

[به روایتی نازل شدن رزق] اما علی بن محمد، برای قضای نوافل و نیکی برادران دینی و آنچه از طاعت خداوند عزوجل بخواهی . و حسن بن علی ، برای آخرت . و اما الحجة ، هرگاه شمشیر به محل ذبح تو رسید - حضرت با دست به سوی گلوی خود اشاره فرمودند - به او استغاثه کن ، به درستی که او در می یابد و فریادرس و پناه است برای هر کس که استغاثه کند و بگوید: یا مولای یا صاحب الزمان انا مغیث بک .

ابو الوفاء می گوید: همان جا (در عالم خواب) فریاد زدم : یا صاحب الزمان انا مغیث بک .

همان لحظه دیدم شخصی از آسمان فرود آمد که سوار بر اسب است و در دست خنجر از نور داشت .

عرض کردم : مولای من شر آن که مرا اذیت می کند، رفع کن .

فرمود: کار تو را انجام دادم .

صبح شد، الیاس مرا خواست و گفت : به چه کسی استغاثه کردی ؟ گفتم : به

آن کسی که فریادرس درماندگان است

4 - رؤیای صادقہ شیخ عبدالحسین حویزوی

شیخ عبدالحسین حویزوی فرمود: بیست و پنج سال قبل ، رئیس شهرداری نجف اشرف مردی به نام میرزا احمد که کاروانسرای مصلی ، متعلق به اوست ، بود . او مرد متدین خوبی بود و به اجبار شهرداریش کرده بودند . شبی در عالم رؤیا دیدم ، در محلی دو تخت گذاشته اند و در وسط ، سجاده ای پهن کرده اند و ناموس دهر ، حضرت بقیة اللہ علیہ السلام ، روی سجاده تشریف دارند و همان مرد متدین (رئیس شهرداری) نزد آن سرور حاضر است . حضرت با تندگی به او فرمودند: چرا داخل شغل حکومتی شدی و اسم خود را در زمره آنها محسوب داشتی ؟ در آن بین حضرت فرمایشی فرمودند ، ولی آن مرد فرمایش حضرت را نفهمید من خواستم گفته ایشان را به او بفهمانم ، لذا گفتم : حضرت حجت علیہ السلام می فرمایند: ولاترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم الن ار

حضرت روی مبارک به من نمود و فرمود: پس تو چرا آنها را مدح می کنی ؟ عرض کردم : تقیه می کنم . حضرت دست مبارک را بر دهان خویش گرفته و تبسم کنان سه مرتبه فرمودند: تقیه ، تقیه ، تقیه . به عنوان رد و انکار بر من ، یعنی چنین نیست و از روی خوف و تقیه نیست که آنها را مدح می کنی . دو باره متوجه رئیس شهرداری شدند و فرمودند: هفت روز بیشتر از عمر تو باقی نمانده است .

فردا برو و مهر حکومتی را رد کن . روز بعد اول صبح از خانه بیرون آمدم و در فکر خواب خود بودم . دیدم بعضی به یکدیگر می گویند: خبر داری چه شد؟ رئیس شهرداری نزد حکومت رفته و استعفاداده و کلیدها را به آنان تسلیم نموده است .

من تعجب کردم! روز بعد میرزا احمد مریض شد و حالش دگرگون گردید.
با خود گفتم بروم و او را عیادت کنم. وقتی وارد خانه اش شدم، دیدم حالش
خوب نیست و از هوش رفته است.
نزد او نشستم، چون به هوش آمد، چشم باز کرد و هنگامی که نظرش
به من افتاد، گفت: ها یا شیخ انت چنت حاضر، یعنی ای شیخ تو هم در آن جا
حاضر بودی. و دست مرا گرفته، با کمال ضعف و زاری گفت: تو در آن
مجلس بودی و آنچه آن جا بود دیدی و شنیدی.
من خواستم به او آرامش و دلداری بدهم گفتم: بلی و ان شاءالله تعالی تو
خوب می شوی. گفت: چه می گویی؟ مطلب از همان قرار است و من رفتنی
هستم. اهل مجلس و حضار هیچ کس متوجه نشد که ما چه می گوییم، بلکه
خیال کردند سابقه ای با هم داریم که چندی قبل جایی بوده ایم و مطلبی واقع
شده است. به هر حال مرض میرزا احمد کم کم شدیدتر شد تا سر وعده بعد
از هفت روز رحلت کرد و از دنیا رفت

5 - رؤیای مصطفی الحمود و کر شدن او

آقا محمد، شمعدار حرم عسکرین علیه السلام در سامرا می گوید: مردی از اهل سنت سامرا، به نام مصطفی الحمود در لباس خدام حرم بود و شغلی جز آزدن زوار و گرفتن اموال آنها به هر حيله و مکرى نداشت و اکثر اوقات در سرداب مقدس بود و پشت پنجره ناصر عباسی، حاضر می شد.

او بیشتر زیارات را از حفظ داشت و هر کس وارد آن مکان شریف می شد و شروع به زیارت می کرد، او را از حالت زیارت و حضور قلب می انداخت و پیوسته خواننده را متوجه غلطهایی که معمولاً افراد در زیارات و ادعیه دارند، می کرد و با این کار باعث از بین رفتن حضور قلبشان می شد. شبی در عالم رؤیا حضرت حجت علیه السلام را دید که به او می فرمایند: تا کی زوار مرا اذیت می کنی و نمی گذاری زیارت بخوانند؟ تو چه کار داری که در این مسائل دخالت می کنی؟ آنها و آنچه را که می گویند، به حال خود واگذار.

در این جا آن خبیث از خواب بیدار شد، اما هر دو گوشش را خداوند کر نموده بود و پس از آن دیگر چیزی نمی شنید و زوار آسوده شدند و به همین حالت بود تا به اسلاف خویش پیوست

6 - رؤیای صادق‌ه حاج ملا سلطان علی روضه خوان

شیخ جلیل حاج ملا سلطان علی روضه خوان تبریزی که از جمله عباد و زهاد بود، نقل کرد: در عالم رؤیا به حضور حضرت بقیة اللہ ارواحن‌افداه مشرف شدم و خدمت ایشان عرض کردم: مولای من، آنچه در زیارت ناحیه مقدسه ذکر شده است که می‌فرمایید: فلان‌دبنک صباحا و مساء و لابکین علیک بدل الدموع دما، صحیح است؟ فرمودند: بلی صحیح است.

عرض کردم: آن مصیبتی که در آن بجای اشک خون‌گریه می‌کنید، کدام است؟ آیا مصیبت حضرت علی اکبر است؟ فرمودند: نه، اگر علی اکبر زنده بود، در این مصیبت او هم خون‌گریه می‌کرد.

گفتم: آیا مصیبت حضرت عباس است؟ فرمود: نه، بلکه اگر حضرت عباس علیه السلام در حیات بود، او هم در این مصیبت خون‌گریه می‌کرد.

عرض کردم: لابد مصیبت حضرت سیدالشهداء علیه السلام است.

فرمود: نه، حضرت سیدالشهداء علیه السلام هم اگر در حیات بود، در این مصیبت خون‌گریه می‌کرد.

عرض کردم: پس این کدام مصیبت است که من نمی‌دانم؟ فرمودند: آن

مصیبت، مصیبت اسیری حضرت زینب علیها السلام است.

7 - رؤیای سجاده بردار آقا محمد باقر بهبهانی

آقا محمد باقر بهبهانی فرمودند: اوایلی که به کربلای معلی وارد شدم، روی منبر مردم را موعظه می کردم.

روزی حدیث شریفی که در کتاب خرائج راوندی نقل شده است لابلاهی صحبت ها بر زبانم جاری شد مضمون حدیث این است که زیاد نگوید: چرا حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف ظهور نمی کنند چون شما طاقت معاشرت با ایشان را ندارید، زیرا لباس حضرت خشن و درشت و خوراک ایشان نان جو است.

بعد هم گفتم از الطاف الهی نسبت به ما، غیبت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف است، زیرا ما طاقت اطاعت ایشان را نداریم.

اهل مجلس به یکدیگر نگاهی کرده و شروع به نجوا کردند و می گفتند: این مرد راضی نیست که آن حضرت ظهور کند، تا مبادا ریاست از دستش برود.

و بعدی زمزمه دربین مردم افتاد که من ترسیدم، لذا با سرعت از منبر فرود آمده به خانه رفتم و در رابستم.

بعد از ساعتی درب خانه را زدند.

پشت در آمدم و گفتم: کیستی؟ گفت: فلانی که سجاده بردار تو هستم.

در را گشودم او سجاده را از همان جا به حیاط خانه پرت کرد و گفت: ای مرتد، سجاده ات را بردار، در این مدت بی خود به تو اقتدا کردیم و عبادات خود را باطل انجام دادیم.

من سجاده را برداشتم او هم رفت و از ترسی که داشتم در را محکم بستم و متحیرنشستم.

پاسی از شب گذشت ناگاه صدای در منزل بلند شد.

من با وحشت هر چه تمامتر پشت در رفتم و گفتم: کیستی؟ دیدم همان سجاده بردار است که با معذرت خواهی و اظهار عجز و بیچارگی آمده است و مرا قسمهای غلیظ می دهد که در را بازکنم، اما من از ترس در را باز نمی کردم. آن قدر قسم خورد و اظهار عجز نمود، که به راستی و صداقتش یقین کردم، و در را گشودم ناگاه خود را بر پاهای من انداخت و آنها را می بوسید. به او گفتم: ای مسلمان، آن سجاده آوردن و مرتد گفتن تو به من چه بود و این پا بوسیدنت چه؟ گفت: مرا سرزنش نکن.

وقتی از نزد شما رفتم و نماز مغرب و عشا را بجا آوردم و خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم که حضرت صاحب الزمان علیه السلام ظهور فرموده اند.

خدمت ایشان مشرف شدم. حضرت به من فرمودند: فلانی عبا ی تو از اموال فلان شخص است و تو ندانسته آن را از دیگری گرفته ای حال باید آن را به صاحبش بدهی. من هم عبا را به صاحب اصلی اش دادم. سپس فرمودند: قبایت نیز مربوط به فلان شخص است و تو آن را از دیگری خریده ای باید این را هم به صاحب اولش برگردانی همچنین تا تمام لباسهایم را دستور دادند که به مردم بدهم بعد نوبت به خانه و ظروف و فرشها و چهارپایان و زمینها و سایر چیزها رسید و برای هر یک مالکی معین کرده به او رد نمودند.

سپس فرمودند: همسری که داری خواهر رضاعی تو است و تو ندانسته با او ازدواج کرده ای باید او را هم به خانواده اش رد کنی. این کار را هم کردم.

من پسری به نام قاسم علی دارم ناگاه در آن اثنا همان جا پیدا شد و همین که نظر حضرت بر او افتاد فرمودند: این پسر هم از این زن متولد شده است، لذا فرزند حرام است.

این شمشیر را بردار و گردنش را بزن .
در این جا من غضبناک شدم و گفتم : به خدا قسم که تو سید نیستی و از
ذریه پیغمبر نمی باشی چه رسد به این که صاحب الزمان باشی .
همین که این سخن را گفتم از خواب بیدار شدم و فهمیدم که ما طاقت
اطاعت و فرمان برداری از آن حضرت را نداریم و صدق فرمایش جناب عالی
بر من معلوم شد و از عمل خود نادم و از گفته خود پشیمانم . مرا عفو بفرمایید

8 - رؤیای زنی از اهل سنت و شفای چشمان او

سید محمد سعید افندی خطیب می گوید: زنی از اهل سنت به نام ملکه ، که همسرش شخصی به نام ملا امین بود و این شخص در مکتبخانه حمیدی واقع در نجف اشرف معاون بود، شب سه شنبه دوم ربیع الاول سال 1317 به سردرد شدیدی مبتلا شد و صبح هم نور از دو چشمش رفت و نابیناگردید به طوری که هیچ چیز را نمی دید.

مرا از این جریان مطلع کردند.

به شوهرش ملا امین گفتم : شبانه او را به حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ببر و آن حضرت را نزد خداوند شفیع قرار بده ، شاید به برکت ایشان به این زن شفا کرامت فرمایند.

آن شب که شب چهارشنبه بود، به خاطر شدت دردی که زن در سر خود احساس می کرد، تعلل نمودند و به حرم مطهر نرفتند، ولی درد چشم قدری تخفیف پیدا کرده ،و آن زن به هر صورتی بود خواب رفته بود.

در عالم رؤیا دید که خود و شوهرش -ملا امین - با زنی دیگر به نام زینب در حال تشریف به حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام هستند.

در بین راه گویا مسجد بزرگی را دیده بود که مملو از جمعیت است .

برای تماشا کردن داخل آن مسجد شدند. یک نفر از آن جمعیت صدا زد: یا ملکه ، نترس ، ان شاءالله هر دو چشم تو شفا می یابد. ملکه می گوید گفتم : تو کیستی ؟ آن بزرگوار فرمود: منم مهدی . زن در حالی که خوشحال و مسرور بود،از خواب بیدار شد و صبح (روز چهارشنبه سوم ماه) با زنهای زیادی از نجف اشرف خارج و وارد مقام حضرت مهدی علیه السلام دروادی السلام شدند.

ملکه به تنهایی داخل محراب آن مقام شریف شد و شروع به تضرع و زاری نمود. پس از گریه زیاد، حالت غشوه ای به او دست داد. در آن حال مشاهده کرد دو مرد جلیل، که یکی از آنها بزرگتر از دیگری و جلو بود و یکی کوچکتر و در پشت سر قرار داشت، حضور دارند. آن مرد بزرگتر به ملکه فرمود: ترس و به خود وحشت راه مده. ملکه گفت: تو کیستی؟ فرمود: منم علی بن ابیطالب و این مردی که پشت سر من است، فرزندم مهدی است. بعد آن مرد بزرگتر به زنی که آن جا ایستاده بود، دستور داد و فرمود: ای خدیجه، برخیز و دست خود را بر چشمهای این ضعیفه بکش. آن زن برخاست و بر چشمهای ملکه دست کشید و او هم در این هنگام، از حالت غشوه به خود آمد و دید که چشمهایش از اول نورانی و بیناتر شده اند. زنهایی که با او بودند، بالای سر او جمع شدند و صدای خود را به صلوات بلند نمودند به طوری که اکثر اهل نجف اشرف صدای آنها را از وادی السلام می شنیدند. از جمله افرادی که صدای آنها را می شنید، ناقل قضیه است. ایشان می گوید: الان حدود چهارده سال است که از آن قضیه می گذرد، ولی صدای آنها هنوز گوشه‌هایم را پر کرده است با همین کیفیت ملکه را وارد نجف نمودند و به حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بردند و چشمهای آن زن بهتر از اول شد

9 - رؤیای حاج میرزا محمد رازی

حاج میرزا محمد رازی می فرماید: من بسیار مشتاق زیارت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بودم و همیشه با خود می گفتم که اگر من هم جزو شیعیان آن حضرت بودم ، حتما به شرف ملاقات ایشان در خواب یا بیداری می رسیدم . پس لابد شایسته آن نیستم و در من کوتاهی هست و از این موضوع زیاد ترس و اضطراب داشتم . تا آن که موفق به زیارت قبله هفتم و امام هشتم حضرت رضا علیه السلام گردیدم و پس از زیارت به نجف اشرف برگشتم و چند روزی گذشت . شبی در خواب دیدم که شخصی به من گفت : امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به نجف تشریف آورده اند .

پرسیدم : کجا هستند؟ گفت : در مسجد هندی .

(از مساجد معتبر نجف اشرف) همین که این خبر را شنیدم مسرور شدم و با سرعت و عجله تمام به قصد زیارت و رسیدن به شرف حضور آن بزرگوار، به طرف مسجد هندی روانه شدم .

وقتی داخل مسجد شدم ، دیدم آن حضرت کنار مسجد ایستاده و اجتماع مردم بحدی است که راه عبور بسته و نمی شود به حضرت نزدیک شد .

ناامیدانه ایستادم و با خود گفتم : مردم در همه کارها پیش دستی می کنند و به دیگری راه نمی دهند .

ناگاه دیدم آن بزرگوار سر مبارک را برداشتند و نظری به سوی جمعیت انداختند در این هنگام چشم مبارکشان به من افتاد و با اشاره دست مرا به سوی خودخواندند .

جمعیت وقتی آن نوع ملاحظت را از حضرت نسبت به من دیدند، راه را باز کردند و من خدمتشان رسیدم .

آن بزرگوار، به من اظهار رافت و مرحمت نمودند و فرمودند: وقتی که از مشهد مراجعت کردی، ما در آن بالاخانه به دیدنت آمدیم، ولی تو ما را شناختی.

این مطلب را که شنیدم، فهمیدم که آن بزرگوار در یکی از روزهای بعد از مراجعت از مشهد، که در بالاخانه بیرونی منزل برای آمدن مردم نشسته بودم، تشریف آورده اند، در حالی که در لباس معمول اهل نجف بوده اند و من تصور کرده ام از نجفیهایی هستند که به قصد ثواب، به دیدن من آمده اند و اصلاً متوجه این که مولای من و بلکه آقای اهل زمین و آسمان هستند، نشده ام.

از این کلام حضرت شرمنده شده و از خواب بیدار شدم و به خاطر تشرف به خدمت آن سرور در بیداری و خواب، خیلی خوشحال بودم و به شکرانه این نعمت عظمی و این که در شمار اهل آن درگاه هستم، سجده شکر بجا آوردم

10 - رؤیای صادقه سید حسن

آقای میرزا هادی بجستانی فرمود: رفیق متدینم سید حسن نقل کرد: چله ای گرفتم ، یعنی چهل شب چهارشنبه به مسجدسهله مشرف می شدم . شب چهارشنبه چهلم بزرگواری را با کمال مهابت در عالم رؤیا دیدار نمودم ، ولی صورت مبارکش را ندیدم . فرمود: برخیز کار تو درست شد. وقت نماز است کار تو درست شد. از خواب بیدار شدم ، دیدم یک ساعت به صبح مانده است مشغول نماز شب شدم . وقتی به نجف اشرف مراجعت کردم ، چند روزی گذشت ، اما اثری نیافتم . بنا گذاردم که یک چله دیگر به مسجد بروم . عصر سه شنبه براه افتادم در بازار مردی به من رسید و گفت : من صد لیره وجوه شرعیه بر ذمه دارم و می خواهم به مکه مشرف شوم . این مبلغ را با تو به بیست لیره مصالحه می کنم که هشتاد لیره به من ببخشی . من قبول کردم . صد لیره به عنوان خمس دریافت کردم و هشتاد لیره اش را بخشیدم . او به مکه رفت و بعد از آن هم رسیدگیهایی به من نمود

11 - رؤیای صادق آقا عبدالصمد زنجانی

شیخ اجل ، آقا عبدالصمد زنجانی گفت : در زمانی تقریباً هشتاد تومان بدهکار شدم و از ادای آن عاجز بودم و خیلی بر من سخت می گذشت ، لذا مشغول به بعضی از ختومات و ریاضتهای شرعی و توسلات شدم . تا آن که شبی حضرت صاحب العصر عجل الله تعالی فرجه الشریف را در خواب دیدم و دیده جان را از نور جمالش منور کردم . آن حضرت دست کرم را باز کرده و فرمودند: ساعت خود را به من نشان بده . من ساعت خود را از جیب درآوردم و بدست آن حضرت دادم . آن سرور ساعت را گرفتند و دوباره به من برگرداندند . از خواب بیدار شدم و از بی قابلیتیی خود ناراحت شدم و با خود گفتم : بعد از این همه زحمات ، آن سرور فقط به ساعت من نظر فرمودند، ولی خودم هیچ بهره ای از فیوضات ایشان نبردم . نه سؤالی کردم و نه مطلبی از آن حضرت استفاده کردم . به هر صورت ، با کمال بی حالی شب را به صبح رساندم و به مجلس بعضی از رفقا رفتم ، چون قدری گذشت ، ساعت را از بغل درآوردم تا ببینم چه وقت است یک نفر از حضار گفت : فلانی این ساعت طلا را از کجا پیدا کرده ای ؟ گفتم : چه می گویی ؟ من کجا و ساعت طلا کجا؟ این ساعت برنجی است و از فلانی خریده ام . یکی دیگر از حضار نظر کرد و گفت : چه می گویی این طلای ناب است ! چون دقت کردم تعجب مرا گرفت زیرا ساعت از طلا بود . ساعت فروش را احضار کردیم .

ایشان گفت : من ساعت برنجی فروخته ام و هیچ شک و شبهه ای در آن نیست و خودم هم آن را از فلان شخص خریده و به شما فروخته ام .

آن شخص ثالث را نیز احضار کردیم او هم گفت : ساعت برنجی بوده است . تا چنددست که همه همین مطلب را می گفتند.

رفته رفته تعجب و تحیر من زیادتر می شد! ناگاه خواب شب قبل به خاطر آمد و حال خود و خواب رابه حضار مجلس گفتم و بر همه معلوم شد که این از اثرات کیمیائی دست آن برگزیده خدا بوده که برنج زرد را به طلای سرخ تبدیل کرده است .

در این هنگام یکی از اهل مجلس گفت : بدهی شما چقدر است ؟ گفتم : هفتاد یا هشتاد تومان . گفت : من بدهی شما را ادا می کنم شما هم این ساعت را به من هدیه فرمایید. شیخ اسدالله زنجانی گفت : به او (آقا عبدالصمد زنجانی که خواب را دیده بود) گفتم :خانه آباد چرا ساعت را از دست دادی ؟ اگر آن را نگه داشته بودی هفتاد هزار تومان استفاده می کردی

12 - رؤیای صادقه یکی از صلحاء

سید فضل الله راوندی ، از یکی از صالحین نقل کرده است که می گفت :
زمانی برخاستن برای نماز بر من سخت شد.
این موضوع مرا محزون کرده بود در خواب حضرت صاحب الزمان علیه السلام
را زیارت کردم ایشان فرمودند: بر تو باد به آب کاسنی ، به درستی که خداوند
برخاستن را بر تو آسان می کند.
آن شخص گفت : بعد از آن من آب کاسنی زیاد خوردم و برخاستن
برای نماز بر من آسان شد

13 - رؤیای میرزا محمد حسین نایینی

عالم صالح ، میرزا محمد حسین نایینی اصفهانی فرمود: برادری دارم ، به نام میرزا محمد سعید، که در حال حاضر مشغول تحصیل علوم دینی است . حدود سال 1285، دردی در پایش ظاهر شد و پشت قدمش ورم کرد به طوری که آن پا کج و از راه رفتن عاجز شد.

میرزا احمد طبیب ، پسر حاج میرزا عبدالوهاب نایینی ، را برای درمان و معالجه آوردند و اثراتی هم داشت ، یعنی کجی پشت پا برطرف و ورم خوابید و ماده ورم پراکنده شد. چند روزی که گذشت ، ماده بین زانو و ساق نمایان گردید و پس از چندروز، یکی دیگر در همان پا و در ران و یکی هم در میان کتف . تا آن که همه آنها زخم شد و درد شدیدی پیدا کرد. آنها را معالجه کردند تا همگی باز شدند و از آنها چرک می آمد. نزدیک یک سال ، یا بیشتر مشغول معالجه بود، و به انواع معالجات متوسل شد، ولی هیچ یک از آن زخمها بهبود نیافت و بلکه هر روز بر جراحت افزوده می شد و در این مدت طولانی قادر نبود پا را روی زمین بگذارد، لذا او را برای رفتن از جایی به جایی بر دوش می کشیدند و به خاطر طول مدت مرض ، مزاجش ضعیف و از کثرت خون و چرکی که از آن دملها و جراحات خارج شده بود، جز پوست و استخوان چیزی برایش باقی نمانده بود.

به همین جهت کار بر پدرومان سخت شد زیرا به هر نوع معالجه ای که اقدام می نمود جز بیشتر شدن جراحت و ضعف حال و قوا اثری نداشت . کار آن زخمها هم به جایی رسید که اگر دست بر روی یکی از آنها می گذاشتند، چرک و خون از دیگری راه می افتاد. در آن ایام ، وبای شدیدی در نایین پیدا شده بود.

ما از ترس وبا به روستایی از دهات اطراف پناه برده بودیم .
در آن جا مطلع شدیم که جراح حاذقی به نام میرزا یوسف در روستایی
نزدیک قریه ما منزل دارد.

پدرم شخصی را نزد او فرستاد و او را برای معالجه حاضر کردند.
وقتی برادر مریضان را بر او عرضه داشتند، قدری ساکت ماند، تا آن که
پدرم از نزد او خارج شد. من با یکی از دایی هایم ، به نام حاج
میرزا عبدالوهاب ، پیش او ماندیم . مدتی با او نجوی کرد و من از مضمون
صحبتها فهمیدم که به او خبر یاس می دهد و از من مخفی می
کند که مبادا به مادرم بگویم و ایشان مضطرب شوند. در این جا پدرم به اتفاق
برگشت . آن جراح گفت : من اول مبلغ رامی گیرم بعد شروع به معالجه می کنم
و هدفش از این سخن آن بود که ایشان از پرداخت آن مبلغ ، که خیلی زیاد
بود، خودداری کند، تا همین بهانه ای برای او باشد و برود.

ایشان هم از دادن آنچه پیش از معالجه خواسته بود، امتناع کرد.

جراح فرصت را غنیمت شمرد و به روستای خود مراجعت نمود.

پدر و مادر هر دو فهمیدند که این کار جراح به سبب ناامیدی و عجز او از
معالجه بوده است و با آن مهارت و استادی که دارد، نمی تواند کاری انجام دهد،
لذا از برادرم مایوس شدند.

من دایی دیگری ، به نام میرزا ابوطالب ، داشتم که در غایت تقوی و صلاح
بود و درنابین مشهور بود که استغاثه به امام عصر، حضرت حجت ارواحنفاذ را
برای مردم نوشته و خیلی سریع الاجابه است .

مردم در شداید و بلاها زیاد به او مراجعه می کردند. مادرم از او خواهش
کرد تا برای شفای برادرم رقعہ استغاثه ای بنویسد.

روز جمعه ای رقعہ را نوشت و مادرم آن را گرفت و برادرم را برداشت و به نزد چاهی که نزدیک قریه ما بود، رفتند.

برادرم در حالی که دستش در دست مادرم بود، آن رقعہ را در چاه انداخت و در این جا برای هر دو رقت قلبی پیدا شد و بسیار گریستند. این جریان در ساعت آخر روز جمعه اتفاق افتاد.

چند روزی گذشت من در خواب دیدم که سه نفر سوار بر اسب به هیئت و شمایی که در واقعه اسماعیل هرقلی نقل شده، از صحرا رو به خانه می آیند ⁽¹⁸²⁾ در همان حال، واقعه اسماعیل به خاطر آمد و چون در آن روزها از قضیه او مطلع شده بودم، خصوصیاتش در نظم بود.

متوجه شدم آن سواری که جلوی همه است حضرت حجت علیه السلام می باشند و ایشان برای شفای برادر مریضم آمده اند. او هم در بستر خود، در فضای خانه و بر پشت خوابیده یا تکیه داده بود، چنانچه در آن ایام معمولاً به یکی از این دو حالت بود. حضرت حجت علیه السلام نزدیک آمدند و در دست مبارک نیزه ای داشتند.

آن نیزه را در موضعی از بدن او گذاشتند [گویا کتف او بود] و فرمودند: برخیز که دایی ات از سفر آمده است. من آن طور فهمیدم که منظور حضرت از این جمله، بشارت رسیدن دایی دیگرم به نام حاج میرزا علی اکبر است. ایشان به سفر تجارت رفته و سفرش طول کشیده بود و به خاطر طول مسافرت و دگرگونی روزگار، از قبیل قحط و گرانی شدید، نگران او بودیم. وقتی حضرت نیزه را بر کتف او گذاشتند و آن سخن را فرمودند، برادرم از رختخواب خود برخاست و با عجله به طرف در خانه، برای استقبال از دایی مان رفت. در همین جا من از خواب بیدار شدم دیدم فجر طلوع کرده و

هوا روشن و هنوز کسی برای نماز صبح برنخاسته است . بلند شدم و پیش از آن که لباس بپوشم ، پیش برادرم رفتم و او را از خواب بیدار کردم و گفتم : حضرت حجت علیه السلام تو را شفا دادند برخیز و دستش را گرفتم و او را برداشتم . او هم سر پا ایستاد. در این جا مادرم از خواب برخاست و صدا زد: چرا او را بیدار کردی ؟ [این اعتراض به خاطر آن بود که برادرم از شدت درد اکثر شب بیدار بود و اندک خوابی در آن حال ، غنیمت به شمار می رفت] گفتم : حضرت حجت علیه السلام او را شفا داده اند.

وقتی او راسرپا نگه داشتم ، شروع به راه رفتن در فضای حجره کرد، در حالی که همان شب قدرت گذاشتن پا بر زمین را نداشت و نزدیک یک سال یا بیشتر همین طور بود، به طوری که اگر می خواست به جایی برود، باید او را حمل می کردند. به هر حال این حکایت در آن قریه منتشر شد و همه خویشان و آشنایانی که بودند، جمع شدند تا او را ببینند، چون باور نمی کردند. من هم خواب را نقل می کردم و از این که بشارت شفایش را داده ام ، خوشحال و مسرور بودم . چرک و خون در همان روز قطع شد و زخمها قبل از تمام شدن هفته ، التیام پیدا کردند. از طرفی پس از چند روز دایی ما، میرزا علی اکبر، با دست پر و سلامت از سفر تجارت برگشت

14 - رؤیای صادقه آقا شیخ حسن تویسرکانی

عالم محقق شیخ حسن تویسرکانی فرمود: اوایل جوانی که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم ، امر معیشت بر من سخت می گذشت . بنا گذاشتم فقط به قصد دعا برای توسعه حال به کربلا مشرف شوم . اولی که وارد شدم ، شب را خوابیدم ، در حالی که هنوز به حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشرف نشده بودم در خواب به حضور حضرت بقیة الله ارواحنا له الفداء رسیدم .
فرمودند: فلانی دعا کن .

عرض کردم : مولاجان ، من فقط به قصد دعا کردن مشرف شده ام .
فرمودند: خیلی خوب ، این جا بالای سر است .

دعا کن .

من دست به دعا برداشتم و باتضرع و زاری دعا کردم .
فرمودند: نشد .

دو باره بهتر از اول مشغول به دعا کردن شدم .

باز فرمودند: نشد .

مرتبه سوم ، به جد و جهد ، آن گونه که بلد بودم ، در دعا اصرار نمودم .
باز فرمودند: نشد .

در این جا من عاجز شدم و عرض کردم : آقا جان ، دعا کردن وکالت بردار هست یانه ؟ فرمودند: بله هست .

عرض کردم : من شما را وکیل کردم که برای من دعا بفرمایید .

حضرت فرمودند: خیلی خوب ، و دست به دعا برداشته برای من دعا کردند .

و من در این جا از خواب بیدار شدم .

چون به نجف اشرف ، برگشتم ، شخص تاجری از اهل تویسرکان ، که ساکن تهران بود ، به زیارت عتبات مشرف گردید و به حضور مبارک حجة الاسلام میرزای رشتی رحمته الله رسید و چون شیخ حسن تویسرکانی از شاگردان مبرز ایشان بود ، به همین جهت مرحوم میرزای رشتی ، توصیف او را در نزد تاجر تویسرکانی بسیار نمودند و بالاخره فرمودند: دخترت را به او بده .

حاجی تاجر فوراً قبول کرد.

پس از چند روز جناب شیخ حسن ، صاحب عیال و ثروت و خانه و زندگی

گردید

15 - رؤیای حاج ملا محمد حسن قزوینی در سرداب مقدس

مرحوم حاج ملا محمد حسن قزوینی ، صاحب کتاب ریاض الشهادة می فرماید: حاجتی داشتم و برای برآورده شدن آن ، در سرداب غیبت ، دعا و تضرع نمودم .

بعد از آن حضرت بقیة الله ارواحنا فداه را در عالم رؤیا زیارت کردم . ایشان مرا نوازش فرموده و وعده اجابت دادند .

وقتی بیدار شدم ، به زودی تمام آنچه وعده داده بودند ، انجام شد

16 - رؤیای صادق سید رضی الدین محمد آوی

سید رضی الدین محمد آوی ، مدت زیادی نزد امیری از امیران سلطان جرماغون (یکی از سلاطین مغول) زندانی بود و در نهایت سختی و تنگی بسر می برد. در عالم رؤیا حضرت بقیة اللہ ارواحنفاذ را مشاهده کرد و نزد ایشان گریست و عرضه داشت : مولای من برای رها شدن از این گروه ظالم مرا شفاعت فرماید.

فرمودند: دعای عبرات را بخوان .

عرض کرد: دعای عبرات کدام است ؟ فرمودند: آن دعا در کتاب مصباح تو آمده است .

سید گفت : مولای من چنین دعایی ، در مصباح من نیست .

فرمودند: مصباح را نگاه کن ، آن را خواهی یافت .

در این جا سید از خواب بیدار شد و چون صبح شده بود، نماز خواند و کتاب مصباح را باز نمود و ورقه ای در میان اوراق آن کتاب دید که دعا در آن نوشته شده بود.

چهل مرتبه آن دعا را خواند.

امیری که ایشان را زندانی کرده بود، دو زن داشت یکی از آن دو، عاقل و اهل تدبیر بود که بر او اعتماد داشت . امیر بنا به قراری که گذاشته بود نزد او آمد. وی امیر را مخاطب قرار داد و گفت : از اولاد امیر المؤمنین علیهم السلام کسی را زندانی کرده ای ؟ گفت : منظورت از این سؤال چیست ؟ زن گفت : در عالم رؤیا، شخصی را که گویا نورآفتاب از رخسارش می درخشید، دیدم . او گلوی مرا میان دو انگشت خود قرار داد و فرمود: شوهر تو یکی از فرزندان مرا

دستگیر کرده و در خورد و خوراک بر او سخت گرفته است . به ایشان عرض کردم : مولای من ، شما کیستید؟ فرمودند: من علی بن ابیطالب هستم .

به شوهرت بگو اگر او را رها نکند، خانه اش را خراب خواهم کرد. جریان این خواب منتشر شد و به گوش سلطان رسید. او گفت : من راجع به این موضوع اطلاعی ندارم و از زیردستان خود پرسید: چه کسی نزد شما زندانی است ؟ گفتند: همان سید و پیرمرد علوی که دستور داده بودی . سلطان گفت : رهایش کنید و اسبی به او بدهید، که سوار آن شود، و راه را نشانش دهید تا به خانه خود برود

17 - رؤیای مریض کربلائی و شفا از مرض

سید زین العابدین ، علی بن حسین الحسینی می فرماید: این دعا را حضرت حجت علیه السلام در خواب به مرد مریضی از مجاورین حائر شریف (کربلا) تعلیم دادند، چون او از مرض خود، به آن حضرت شکایت کرده بود. به او دستور دادند که این دعا را بنویسد و بشوید و آن آب را بیاشامد. شخص مریض طبق دستور حضرت عمل کرد و شفا یافت .

دعا این است : بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله دواء و الحمد لله شفاء و لا اله الا الله كفاء هو الشافي شفاء و هو الكافي كفاء اذهب الباءس برب الناس شفاء لا يغادر سقم و صلى الله على محمد و آله النجباء

18- رؤیای صادقہ شیخ علی مکی

صالح متقی ، حاجی شیخ علی مکی فرمود: من به تنگی معیشت و بدہیہای زیاد مبتلا شدم ، بہ حدی کہ ترسیدم طلبکارها مرا بکشند ، یا آن کہ از تنگدستی و غصہ بمیرم .

ناگاہ دست بہ جیب خود کردہ دعایی در آن دیدم ، بدون آن کہ خود گذاشتہ باشم یا کسی کہ او را دیدہ باشم ، در جیبم گذاشتہ باشد .

از مشاہدہ آن دعا خیلی تعجب کردم و متحیر گردیدم ! در خواب مردی را بہ ہیئت صلحا و زہاد دیدم کہ بہ من می گوید: فلانی ، دعای مربوط بہ خودت را بہ تو دادیم آن را بخوان تا از تنگی و شدت رها شوی .

من او را شناختم و تعجبم زیاد شد! مرتبہ دوم ، حضرت حجت عاشق را در خواب دیدم فرمودند: آن دعایی را کہ بہ تو عطا کردیم ، بخوان و بہ ہر کس کہ می خواهی تعلیم بدہ .

شیخ علی مکی می گوید: آن دعا را چند بار تجربہ کردم و فرج و گشایش را بہ زودی مشاہدہ نمودم ، ولی پس از مدتی گم شد و چندی ہم مفقود بود .

در این مدت بہ خاطر از دست دادن آن ، تاسف می خوردم و از بدی عمل خود استغفار می کردم .

اما بعدہا شخصی نزد من آمد و گفت : این دعا در فلان مکان از تو مفقود شدہ بود و آن را بہ من داد ، ولی بہ خاطر من نیامد کہ بہ آن جا رفتہ باشم .

دعا را گرفتم و سجده شکر بجای آوردم .

دعا این است : بسم اللہ الرحمن الرحیم رب انی اسئلك مددا روحانیا تقوی بہ قوی الکلیۃ والجزئیۃ حتی اقهر بمبادی نفسی کل نفس قاہرۃ فتنقبض

لی اشاره دقائقها انقباضاتسقط به قواها حتی لا یبقی فی الکون ذو روح الا و نار
قهري قد احقرت ظهوره یا شدید یا شدید یا ذا البطش الشدید یا قهار اسئلک
بما اودعته عزرائیل من اس مائک القهریة فانفعلت له النفوس بالقهر ان تودعنی
هذا السر فی هذه الساعة حتی الین به کل صعب و اذلل به کل منیع بقوتک یا ذا
القوة المتین .

و کیفیت آن این است که در سحر سه مرتبه [در صورت امکان]، صبح سه
مرتبه و در شب هم سه مرتبه خوانده شود و هرگاه کار سخت شود، بعد از
خواندن آن سی بار بگوید: یا رحمن یا رحیم یا ارحم الراحمین اسئلک اللطف
بما جرت به المقادیر

19 - رؤیای میرزا محمد علی قزوینی

عالم صالح ، میرزا محمد باقر سلماسی ، فرزند آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله فرمود: جناب میرزا محمد علی قزوینی مردی زاهد و عابد و موثق بود که میل شدیدی به علم جفر و حروف (از علوم غریبه) داشت و برای بدست آوردن آن سفرها کرده و به شهرها رفته بود.

بین او و پدرم رفاقتی وجود داشت .

در اوقاتی که با پدرم مشغول تعمیر شهر و قلعه عسکرین علیه السلام بودیم ، به سامرا آمد و نزد ما منزل کرد و تا زمانی که به کاظمین برگشتیم همان جا بود ، یعنی سه سال میهمان ما بود.

روزی به من گفت : سینه ام تنگ شده و صبرم به آخر رسیده است از تو درخواستی دارم که پیغامی از من به پدرت برسانی .

گفتم : درخواستت چیست ؟ گفت : ایامی که در سامرا بودم یک بار حضرت حجت علیه السلام را در خواب دیدم و از ایشان درخواست کردم علمی که عمر خود را در آن صرف کرده ام (علم جفر و حروف) به من تعلیم فرمایید. فرمودند: آنچه می خواهی نزد یار و مصاحب تو است و اشاره به پدرت کردند. عرض کردم : او اسرار خود را از من مخفی می کند. فرمودند: این طور نیست ، از او بخواه چون از تو دریغ نخواهد کرد. از خواب بیدار شدم و برخاستم که نزد پدرت بروم ، دیدم از گوشه صحن مقدس به طرفم می آید. وقتی مرا دید پیش از آن که چیزی بگویم ، فرمود: چرا از من نزد حضرت حجت علیه السلام شکایت کرده ای ؟ چه زمانی از من چیزی را که داشته ام ، خواسته و من بخل کرده و نداده ام ؟ خجل شدم و سر به زیر انداختم و الان سه سال است که

ملازم و همراه او شده ام ، نه او حرفی از این علم به من فرموده و نه من قدرت
بر سؤال دارم و تا به حال به احدی ابراز نکرده ام .
اگر می توانی این غم و غصه را از من برطرف کن .
میرزا محمد باقر سلماسی می گوید: از صبر او تعجب کردم و نزد پدرم
رفتم و آنچه راشنیده بودم ، عرض کردم سپس پرسیدم : از کجا دانستید که او
نزد امام عصر علیه السلام شکایت کرده است ؟ فرمود: آن حضرت در خواب به من
فرمودند ولی خواب را نقل نکرد

20 - رؤیای محمد صادق عراقی

عالم ربانی ، حاج ملا فتحعلی عراقی فرمود: آخوند ملا محمد صادق عراقی در نهایت سختی و پریشانی بود و به هیچ وجه برای او گشایشی واقع نمی شد. شبی در عالم خواب دید، در بیابانی خیمه بزرگی بر پا است . پرسید: این خیمه مربوط به کیست ؟ گفتند: این جا خیمه امام زمان علیه السلام است . با عجله خدمت آن حضرت مشرف شد و سختی حال خود را به آن سرور عرض کرد و از ایشان دعایی برای گشایش کار و رفع مشکلات خویش خواست . حضرت او را به سیدی از اولاد خود حواله دادند و اشاره به او و خیمه اش فرمودند. آخوند از محضر آن حضرت خارج شد و به همان خیمه ای که اشاره فرموده بودند، رفت ، دید عالم مورد اعتماد، جناب آقا سید محمد سلطان آبادی ، که روی سجاده نشسته و مشغول دعا خواندن است ، در آن خیمه حضور دارد.

به سید سلام کرد و کیفیت جریان را نقل کرد. ایشان جهت وسعت رزق ، دعایی به او تعلیم نمود. در این جا آخوند از خواب بیدار شد و در حالی که دعا به یادش مانده بود، به طرف خانه آن عالم بزرگوار براه افتاد. از طرفی قبل از دیدن این خواب ، رابطه آخوند عراقی با سید قطع بود و علتش را اظهار نمی کرد. وقتی خدمت سید رسید، او را به همان شکلی که در خواب دیده بود، روی سجاده خود نشسته ، مشغول ذکر و استغفار مشاهده نمود و سلام کرد.

سید جواب سلامش را داد و تبسمی نمود، مثل این که از قضیه مطلع باشد. آخوند برای گشایش کار خود دعایی خواست .

مرحوم سلطان آبادی ، همان دعایی را که درعالم خواب تعلیم فرموده بود ، بیان کرد .

آخوند عراقی مقید به خواندن آن دعا شد و به اندک زمانی دنیا از هر طرف به او رو آورد و از سختی و تنگدستی راحت شد .

بعد از این اتفاق ، مرحوم حاج ملا فتحعلی ، سید را خیلی ستایش می کرد و مدتی هم نزد ایشان درس خوانده بود .

اما آنچه را سید به آخوند در عالم خواب و بیداری تعلیم داده بود ، سه چیز است : اول آن که ، بعد از نماز صبح دست به سینه گذاشته و هفتاد مرتبه یا فتاح بگوید .

دوم ، دعایی را که در کتاب کافی است ، همیشه بخواند که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم آن را به مردی از صحابه که مبتلا به مرض و پریشانی بود ، تعلیم دادند و از برکت خواندن این دعا به اندک زمانی مشکلاتش برطرف شد .

دعا این است : لا حول و لا قوة الا بالله توكلت على الحى الذى لا يموت و الحمد لله الذى لم يتخذ ولدا و لم يكن له شريك فى الملك و لم يكن له ولى من الذل و كبره تكبيرا .

سوم ، دعایی را که ابن فهد حلی از حضرت رضا علیه السلام نقل کرده که بعد از نماز صبح خوانده شود و هر کس آن را بخواند حاجتش برآورده و مشکلاتش حل می شود .

دعا این است : بسم الله و بالله و صلى الله على محمد و آله و افوض امرى الى الله ان الله بصير بالعباد فوقه الله سيئات ما مكروا لاله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين فاستجبنا له و نجيناه من الغم و كذلك نجى المؤمنين حسبنا الله و نعم الوكيل فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم يمسسهم سوء

ماشاءالله لا حول و لا قوة الا بالله ماشاءالله لا ماشاء الناس ماشاءالله و ان كره
الناس حسبي الرب من المربويين حسبي الخالق من المخلوقين حسبي الرازق من
المرزوقين حسبي الله رب العالمين حسبي من هو حسبي حسبي من لم يزل
حسبي حسبي من كان مذكناً حسبي حسبي الله لا اله الا هو عليه توكلت و
هو رب العرش العظيم

21 - رؤیای صادقه حاج ملا باقر بهبهانی

عالم فاضل ، حاج ملا باقر بهبهانی ، مؤلف کتاب *دمعة الساکبة* ، ارادتی کامل به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه داشت .

روی این ارادت و اخلاص ، باغی در ساحل هندیه و در اطراف مسجد سهله احیاء و غرس کرده و نام آن را صاحبیه گذاشته بود ، اما به خاطر مخارج آن باغ و ضعف درآمد [ایشان کتتابفروش بود] و کثرت عیال ، در اواخر بدهکار و پریشان حال شده بود .

پس از مدتی مشهور شد که حضرت صاحب الامر علیه السلام باغ صاحبیه حاجی ملا باقر را خریداری کرده اند .

باز پس از مدتی مشهور شد که آن حضرت قرضش را ادا نموده اند . من جریان را از خود آن مرحوم سؤال کردم ایشان در جواب فرمود: یکی از باغبانهای صاحبیه ، پیرمردی یزدی و صالح است .

روزها در باغ باغبانی می کند و شبها را در مسجد سهله بیتوته می نماید . از طرفی من به خاطر بدهی که در این اواخر پیدا شده بود ، مضطرب بودم که مبادا مدیون مردم بمیرم ، لذا در این باره به امام عصر علیه السلام متوسل شدم ، چون این باغ را به نام ایشان کرده و جلد آخر کتاب *دمعة الساکبة* را در احوال حضرتش نوشته بودم .

روزی باغبان مذکور آمد و گفت : امروز بعد از نماز صبح ، در صفة (سکو) وسط حیاط مسجد سهله نشسته و مشغول تعقیب نماز بودم ناگاه شخصی آمد و گفت : حاج ملا باقر این باغ را نمی فروشد؟ گفتم : تمامش را نه ، اما گویا قسمتی از آن را چون قرض دارد می فروشد .

آن شخص گفت: پس تو نصف این باغ را از طرف او به من به یک صد تومان بفروش و پول آن را بگیر و به او برسان.

گفتم: من که وکالتی از او ندارم.

گفت: بفروش و پولش را بگیر اگر اجازه نداد، پول را برگردان.

گفتم: لابد باید سند و شهودی در کار باشد و تا خود او حاضر نباشد نمی

شود.

گفت: بین من و او سند و شهودی لازم نیست.

بالاخره هر قدر اصرار کرد، قبول نمودم.

گفت: من پول را به تو می دهم، ببر و تو را در خریدن باغ وکیل می کنم

اگر فروخت برای من بخر، والا پول را برگردان.

با خود گفتم پول مردم را گرفتن هزار دردسر دارد، لذا قبول نکردم و به او

گفتم: من هرروز صبح در این جا هستم از او می پرسم و جواب را به تو می

رسانم.

وقتی گفته مرا شنید، برخاست و از مسجد خارج شد.

حاج ملا باقر می گوید: باغبان وقتی این واقعه را ذکر کرد به او گفتم: چرا

فروختی و چرا قبول نکردی؟ من که به تنهایی از عهده مخارج این باغ بر نمی

آیم بعلاوه قرض دارم و هیچ کس هم تمام این باغ را به این قیمت نمی خرد.

[چه رسد به نصف آن] باغبان در جواب گفت: تو در این باره به من

اجازه نداده بودی و من هم این فضولی را مناسب خود ندیدم حال که

خودت می خواهی، چون فردا وعده جواب است، شاید بیاید اگر آمد به او می

گویم.

گفتم: او را ببین و هر طوری که می خواهد، من مضایقه ندارم و هر طور شده او را پیداکن و معامله را انجام بده، یا آن که با یکدیگر به نجف بیایید و هر طور و نزد هر کس که می خواهد برویم و معامله را به آخر برسانیم. فردا باغبان آمد و گفت: هر قدر در صفا مسجد منتظر شدم نیامد. گفتم: قبلا او را دیده ای و می شناسی؟ گفت: ندیده و نمی شناسم. گفتم: برو، نجف و مسجد و باغات را بگرد، شاید او را پیدا کنی یا بشناسی. باغبان رفت و وقتی برگشت، گفت: از هر کس پرسیدم، خبری نداشت. مایوس شدم و به همین جهت بسیار متاسف گردیدم، زیرا اگر این معامله صورت می گرفت، هم قرض من ادا می شد و هم باعث سبکی مخارج باغ می گردید. پس از یاس و تحیر و گذشتن مدتی از جریان، شبی در مورد قرض و پریشانی حال خود و آن که من از عهده مخارج باغ و عیال بر نمی آیم و مطالبی از این قبیل فکرمی کردم و با همین خیالات خوابم برد. در عالم رؤیا دیدم، شرفیاب محضر مولایم حضرت صاحب الامر علیه السلام هستم. آن بزرگوار به من توجه کردند و فرمودند: حاج ملا باقر، پول باغ نزد حاج سید اسدالله (عالم عامل حاج سید اسدالله رشتی اصفهانی) است برو از او بگیر. این را گفتند و من از خواب بیدار شدم. وقتی که بیدار شدم به سبب دیدن این خواب شاد گشتم، اما بعد از کمی تأمل با خود گفتم شاید این خواب، از خیالات باشد و گفتن آن به سید باعث بدخیالی او درباره خود من بشود، یعنی تصور کند که این مطلب را وسیله ای برای درخواست کمک از ایشان کرده ام، چون من برای اثبات این مدعی دلیلی در دست ندارم. ولی دوباره گفتم: سید مرد بزرگی است و می داند که من از این نوع مردم نیستم. دیدن سید و نقل خواب هم ضرری ندارد و دروغ هم نگفته ام تا نزد خدا مسئول باشم. مصمم بر رفتن نزد سید و گفتن خواب شدم.

نماز صبح را خواندم . خانه سید در مسیر منزل تا کتابفروشی ام بود، لذا بعد از نماز به طرف مغازه براه افتادم . در اثنای عبور، به در خانه سید رسیدم و توقف کردم و دست به حلقه در بردم و آهسته آن را حرکت دادم . ناگاه صدای ایشان از بالاخانه مشرف به در منزل بلند شد: حاج ملا باقر هستی ؟ صبرکن که آمدم . تا این را شنیدم ، با خود گفتم شاید از روزنه ای مرا دیده است ، اما سریعا در حالی که کلاه و لباس خلوت به تن داشت از پله پایین آمد. در را باز کرد و کیسه پولی به دستم داد و گفت : کسی نفهمد. بعد هم در را بست و بدون آن که چیز دیگری بگوید، رفت . کیسه را آوردم و پولها را شمردم یک صد تومان تمام ، در آن بود. و تا زمانی که سیدمذکور زنده بود این واقعه را به کسی نگفتم . اگر چه از تقسیم پول به طلبکارها و قراین دیگر، بعضی از افراد خبردار شدند و به یکدیگر می گفتند، ولی بعد از فوت سید، این قضیه انتشار یافت

22 - رؤیای شیخ ابراهیم و شفای چشم او

شیخ ابراهیم وحشی که از طایفه رماحیه است نابینا بود. زمستانها نزد طایفه خود و تابستانها به نجف اشرف می آمد. هر شب پیش از آن که در حرم مطهر را باز کنند، می آمد و انتظار می کشید تا وقتی در باز شود. تا آخر وقت هم در آن جا می ماند. شبی با اهل بیت خود بحث کرد، لذا حوصله اش سر رفته، همان جا دعای توسل را خواند و خوابید. در عالم رؤیا مشاهده کرد که در حرم مطهر می باشد و آن جا کاملاً روشن است.

شیخ ابراهیم می گوید: هر قدر نگاه کردم شمع و چراغی دیده نمی شد متوجه شدم که ضریح مقدس در جای خود نیست و در محل دو انگشت مبارک ⁽¹⁹²⁾ درپچه ای است که روشنایی از آن خارج می شود.

آهسته آمدم و دستم را بر صندوق گذاشته، سرم را خم کردم نگاه کردم و دیدم یک کرسی گذاشته شده و حضرت روی آن نشسته اند و از نور چهره مبارکشان، بیرون روشن شده است.

خود را بر پای آن حضرت انداختم.

در این جا دستم به دست ایشان رسید و سه نوبت دستشان را بر دست من کشیدند. سپس فرمودند: تو اجر شهدا را داری. بیدار شدم، دیدم چشمم هنوز نابینا است. تاسف خوردم که ای کاش دست مبارک را بر چشم من می مالیدند. شبی دیگر نیز دعای توسل را خواندم و به خواب رفتم. دیدم در صحرائی هستم و جمعی نزدیک سیصد نفر به طرفی می روند و یک نفر جلو آنها بود. ناگاه آن که جلوتر بود، ایستاد دیگران هم ایستادند و جای نماز را انداختند و مشغول نماز شدند. من نیز خود را داخل صف کردم. وقتی نماز تمام شد، اسبی آوردند. آن بزرگوار سوار شد و تند رفت.

پرسیدم : این مرد کیست ؟ گفتند: پشت سرش نماز خواندی ، ولی او را
 نشناختی ؟ گفتم : الان رسیده ام و نمی دانم .
 گفتند: قائم آل محمد، حضرت حجت عاشق است .
 من چشم خود را فراموش کردم و فریاد برآوردم : یا بن رسول الله آیا من از
 اهل بهشتم یا از اهل جهنم ؟ تا سه نوبت جواب ندادند.
 ناامید شدم و فریاد بر آوردم : قسم به اجداد طاهرینتان ، من از اهل بهشتم یا
 از اهل دوزخ ؟ آن حضرت نظری به من انداختند و تبسم نمودند.
 در این هنگام من هم به ایشان رسیدم .
 حضرت سه بار دست بر چشم و سر من کشیدند و فرمودند: از اهل بهشتی .
 بیدار شدم ، دیدم آب بسیار غلیظی از چشمم خارج به طوری که صورتم تر
 شده بود.
 با خود گفتم چه معنی دارد؟ چشم من چنان خشک بود که هیچ وقت نم
 نمی داد.
 آن آب را پاک کردم و چون سر را از زیر لحاف بیرون آوردم ، دیدم
 ستاره ای از روزنه خانه ام نمایان و چشمم بینا شده است

23 - توسل آقامیرزا عبدالرزاق حائری همدانی

آقا میرزا عبدالرزاق حائری همدانی می نویسد: همسر مرحومه ام ، از ماه مبارک رمضان سال 1362 قمری ، در همدان مریض شد ومرض او منجر به امراض دیگر گردید.

برای معالجه به تمامی اطباء و دکترهای درجه یک ایرانی و خارجی و متخصصین مراجعه کردیم و از داروهای مختلف که معمولا با قیمتهای گزاف تهیه می شد، استفاده نمودیم .

در مدت مرض و معالجه با آن داروها که تقریبا هفت ماه طول کشید، معمولا معالجه بادعاهای مجرب و ختومات معتبر و انواع توسلات و استشفاء به تربت امام حسین علیه السلام و حتی به تربت قبر مطهر که از طریق مخصوصی به دست آمده بود، نیز همراه بود.

از جمله آنها که مخصوصا با حال تضرع و توجه و گریه انجام می شد، توسل به ولی عصر، حضرت حجت روحی فداه بود.

به ایشان عریضه ای نوشتم و دو رکعت نمازخوانده و زیارت سلام الله

الکامل التام ...

[در مفاتیح الجنان بطور کامل ذکر شده است] را در روز جمعه انجام دادم ، اما با همه این احوال ، مرض و درد آن مرحومه شب و روز شدیدتر می شد به طوری که در اواخر از شدت درد، در سختی زیاد و فریاد زدن بود و هر غذایی حتی نصف استکان آب جوجه را استفراغ می کرد و دیگرراضی به مرگ خود شده بود و مکرر التماس می کرد: شکم مرا پاره کنید من که هرساعت با این دردجان می دهم ، بالاخره یا خوب می شوم یا می میرم و

لااقل از درد آسوده می شوم ، چون شکم ، ورم فوق العاده ای داشت و حتی بستگان و دوستان هم به آنچه خودش می گفت راضی شده بودند.

حال من هم طوری بود که آنها رقت می کردند. بالاخره کار به جایی رسید که از حضرت حجت ارواحنا فداه گله مند شدم و حتی به خاطر توسل یکی از دوستان در همان ایام به آن حضرت و اثر دیدن فوری او، از ایشان قهر کردم و گله ام این بود که یا حجة الله اگر مرض حتمی و شفایش امکان پذیر نیست ، یک طوری به من بفهمانید.

شما به این روسیاه اعتنای سگی هم نمی فرمایید، و الا مطلب را می فهمانید. در شدت مرض و درد، شب چهارشنبه یازدهم ربیع الثانی ، مریض از دنیا رفت .

من در آن وقت نتوانستم کنار او باشم ، ولی بعضی از زنه‌های مورد اعتماد گفتند: خودش در حالی که قبلاً زبان او از تکلم بسته شده بود، زبان باز کرد و شهادتین گفت و عرضه داشت : ای کننده در خیبر، به فریادم برس و جان را تسلیم کرد.

من حتی از کثرت اندوه نتوانستم به غسلخانه بروم .
بالاخره اینها گذشت .

روز ختم فاتحه آن مرحومه در مسجدی (مسجد محله حاجی) که نماز می خوانم ، سید بزرگواری از شاگردان و مخصوصین خودم ، به نام آقا میر عظیم ، در مجلس گفتند: دیشب ، شب پنج شنبه دوازدهم ربیع الثانی ، حضرت حجت عصر علیه السلام را در خواب دیدم و به حضورشان شرفیاب شدم .
حضرت این لفظ را بدون کم و زیاد، فرمودند: برویم تسلیت میرزا عبدالرزاق و بعد هم چیزهایی مرحمت نمودند که مربوط به این موضوع نیست .

وقتی که این سید جلیل خواب را برای من نقل کرد، بی اختیار و به سختی به سر خود زدم و از جسارتی که عرض کرده بودم (گله کردن از حضرت)، خیلی خجالت کشیدم .

من چه قابلیت‌ای دارم که آن حضرت به تسلیت این سگ روسیاه خود بیایند. به هر حال اثر تسلیت حضرت به خوبی ظاهر گشت و اندوهم که فوق طاقت بود، نسبتاً کم و آرام شد و به نظرم رسید که با این فرمایش، هم جواب عریضه ام را داده اند و هم بنده روسیاه خود را از گله و قهر بیرون آوردند و هم به من فهماندند که مقدرات حتمی، قابل تغییر نیست و هم بر یقینم افزودند

بخش چهارم : تجلیات حضرت

در این بخش ، قضایائی را می خوانید که در آنها، اشخاص متوجه نور یا صدا و یا عطر مبارک حضرت ولی عصر علیه السلام شده اند.

1 - شنیدن دعای حضرت توسط سید بن طاووس

عالم بزرگوار و سید جلیل ، رضی الدین علی بن طاووس رحمته الله ، فرمود:
سحرگاهی در سامرا، دعایی از حضرت قائم علیه السلام شنیدم و کلماتی از آن را حفظ کردم . ایشان برای زندگان و مردگان دعا می فرمودند و از جمله کلمات آن حضرت این بود که عرضه می داشتند: و ابقهم و احیهم فی عزنا و ملکنا و سلطانتا و دولتنا.

(خدایاشیعیان را حفظ کن و آنها را در دولت و سلطنت ما، حیات ده .) این

قضیه در شب چهارشنبه سیزدهم ذیقعدہ سال 638، برایم اتفاق افتاد

2 - شنیدن دعای حضرت برای شیعیان

سید بن طاووس رحمته الله می فرماید: سحرگاهی در سرداب مقدس بودم . ناگاه صدای مولایم را شنیدم که برای شیعیان خود دعا می کردند و عرضه می داشتند: اللهم ان شیعتنا خلقت من شعاع انوارنا وبقیة طینتنا و قد فعلوا ذنوبا کثیرة اتکالا علی حبا و ولایتنا فان کانت ذنوبهم بینک و بینهم فاصفح عنهم فقد رضینا و ما کان منها فیما بینهم فاصلح بینهم و قاص بهاعن خمسنا وادخلهم الجنة فزحزحهم عن النار و لا تجمع بینهم و بین اعدائنا فی سخطک

ترجمه دعا این است : خدایا شیعیان ما را از شعاع نور ما و بقیه طینت ما خلق کرده ای ، آنها گناهان زیادی با اتکاء بر محبت به ما و ولایت ما ، کرده اند ، اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با تو است ، از آنها بگذر که ما را راضی کرده ای .

و آنچه از گناهان آنها ، در ارتباط با خودشان هست ، خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حق ما است ، به آنها بده تا راضی شوند .
و آنها را از آتش جهنم نجات بده . و آنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما .

3 - مشاهده نور حضرت توسط زنی صالحه

شیخ صالح ، شمس الدین محمد بن قارون ، فرمود: مردی به نام نجم اسود، در روستای قوسا که یکی از آبادیهای کنار رود فرات است ، ساکن بود. او از اهل خیر و صلاح بود و زن صالحه ای به نام فاطمه داشت که او هم اهل تقوی بود. این دو، یک پسر و یک دختر به نامهای علی و زینب داشتند، اما هم مرد و هم همسرش هر دو نابینا شدند و مدتی بر این حال بودند. شبی آن زن متوجه شد که دستی به روی او کشیده شد و گوینده ای فرمود: حق تعالی کوری را از تو برداشت . برخیز و شوهر خود، ابوعلی را خدمت کن و در خدمت او کوتاهی نداشته باش . زن گفت : چشمهایم را باز کردم و خانه را پر از نور دیدم . دانستم که این معجزه از طرف مولایمان حضرت قائم عجل الله فرجه بوده است

4 - استشمام عطر حضرت در سرداب مطهر

آقا محمد، که متجاوز از چهل سال متولی شمعهای حرم عسکرین و سرداب مطهر بوده است .

می فرماید: والده من ، که از صالحات بود، نقل کرد: روزی با اهل بیت عالم ربانی ، آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله ، و خود آن مرحوم ، در سرداب مقدس همان ایامی که ایشان مجاور سامرا بود و قصد داشت بنای قلعه آن شهر را تمام کند، بودیم .

آن روز، جمعه بود و جناب آخوند سلماسی مشغول خواندن دعای ندبه شد و مثل زن مصیبت زده و محب فراق کشیده می گریست و ناله می کرد. ما هم با ایشان در گریه و ناله شرکت می کردیم .

در همین وقت ناگاه بوی عطری وزیدن گرفت و در فضای سرداب منتشر و هوا از آن پر شد، به طوری که همه ما را مدهوش کرد. همگی ساکت شدیم و قدرت صحبت کردن را نداشتیم . مدت زمان کمی گذشت و آن عطر خوشبوهم رفت و هوا به حالت اول خود برگشت و ما هم مشغول خواندن بقیه دعا شدیم . وقتی به منزل مراجعت نمودیم ، از جناب آخوند ملا زین العابدین راجع به آن بوی خوش سؤال کردم . فرمود: تو را چه به این سؤال ؟ و از جواب دادن خودداری فرمود. عالم متقی ، آقا علیرضا اصفهانی رحمته الله ، که کاملاً با آخوند سلماسی خصوصی بود، نقل کرد: روزی از آن مرحوم راجع به ملاقات ایشان با حضرت حجت علیه السلام سؤال کردم و گمان داشتم که ایشان مثل استاد خود، سید بحرالعلوم رحمته الله باشند و تشریفاتی داشته اند.

در جواب من ، همین قضیه را بدون هیچ کم و زیادی نقل کردند

5 - حکایت عطار بصرای

شخص عطاری از اهل بصره می گوید: روزی در مغازه عطاریم نشسته بودم که دو نفر برای خریدن سدر و کافور به دکان من وارد شدند.

وقتی به طرز صحبت کردن و چهره هایشان دقت کردم ، متوجه شدم که اهل بصره و بلکه از مردم معمولی نیستند به همین جهت از شهر و دیارشان پرسیدم ، اما جوابی ندادند.

من اصرار می کردم ، ولی جوابی نمی دادند. به هر حال من التماس نمودم ، تا آن که آنها را به رسول مختار صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و آل اطهار آن حضرت قسم دادم . مطلب که به این جا رسید، اظهار کردند: ما از ملازمان درگاه حضرت حجت عَلَيْهِ السَّلَام هستیم . یکی از جمع ما که در خدمت مولایمان بود، وفات کرده است ، لذا حضرت ما را مامور فرموده اند که سدر و کافورش را از تو بخریم . همین که این مطلب را شنیدم ، دامان ایشان را رها نکردم و تضرع و اصرار زیادی نمودم که مرا هم با خود ببرید. گفتند: این کار بسته به اجازه آن بزرگوار است و چون اجازه نفرموده اند، جرات این جسارت را نداریم . گفتم : مرا به محضر حضرتش برسانید، بعد همان جا، طلب رخصت کنید اگر اجازه فرمودند، شرفیاب می شوم والا از همان جا برمی گردم و در این صورت ، همین که درخواست مرا اجابت کرده اید خدای تعالی به شما اجر و پاداش خواهد داد، اما باز هم امتناع کردند.

بالاخره وقتی تضرع و اصرار را از حد گذراندم ، به حال من ترحم نموده و منت گذاشتند و قبول کردند.

من هم با عجله تمام سدر و کافور را تحویل دادم و دکان را بستم و با ایشان براه افتادم ، تا آن که به ساحل دریا رسیدیم .

آنها بدون این که لازم باشد به کشتی سوار شوند، بر روی آب راه افتادند، اما من ایستادم . متوجه من شدند و گفتند: نترس ، خدا را به حق حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه الشریف قسم بده که تو را حفظ کند. بسم الله بگو و روانه شو. این جمله را که شنیدم ، خدای متعال را به حق حضرت حجت ارواحنافداه قسم دادم و بر روی آب ماندم زمین خشک به دنبالشان براه افتادم تا آن که به وسط دریا رسیدیم .

ناگاه ابرها به هم پیوستند و باران شروع به باریدن کرد.

اتفاقاً من در وقت خروج از بصره ، صابونی پخته و آن را برای خشک شدن در آفتاب ، بر پشت بام گذاشته بودم . وقتی باران را دیدم ، به یاد صابونها افتادم و خاطرم پریشان شد.

به محض این خطور ذهنی ، پاهایم در آب فرو رفت ، لذا مجبور به شنا کردن شدم تا خود را از غرق شدن ، حفظ کنم ، اما با همه این احوال از همراهان دور می ماندم .

آنها وقتی متوجه من شدند و مرا به آن حالت دیدند، برگشتند و دست مرا گرفتند و از آب بیرون کشیدند و گفتند: از آن خطور ذهنی که به فکر رسیده، توبه کن و مجدداً خدای تعالی را به حضرت حجت عجل الله فرجه قسم بده .

من هم توبه کردم و دوباره خدا را به حق حضرت حجت عجل الله فرجه قسم دادم و بر روی آب راهی شدم . بالاخره به ساحل دریا رسیدیم و از آن جا هم به طرف مقصد، مسیر را ادامه دادیم . مقداری که رفتیم در دامنه بیابان ، چادری به چشم می خورد که نور آن ، فضا را روشن نموده بود. همراهان گفتند: تمام مقصود در این خیمه است و با آنها تا نزدیک چادر رفتیم و همان جا توقف کردیم . یک نفر از ایشان برای اجازه گرفتن وارد شد و درباره آوردن من با حضرت

صحبت کرد، به طوری که سخن مولایم را شنیدم ، ولی ایشان را چون داخل چادر بودند، نمی دیدم حضرت فرمودند: رده فانه رجل صابونی ، یعنی او را به جای خود برگردانید و دست رد به سینه اش بگذارید، تقاضای او را اجابت نکنید و در شمار ملازمان ما ندانید، زیرا او مردی است صابونی .

این جمله حضرت ، اشاره به خطور ذهنی من در مورد صابون بود، یعنی هنوز دل را از وابستگیهای دنیوی خالی نکرده است تا محبت محبوب واقعی را در آن جای دهد و شایستگی همنشینی با دوستان خدا را ندارد.

این سخن را که شنیدم و آن را بر طبق برهان عقلی و شرعی دیدم ، دندان این طمع را کنده و چشم از این آرزو پوشیدم و دانستم تا زمانی که آینه دل ، به تیرگیهای دنیوی آلوده است ، چهره محبوب در آن منعکس نمی شود و صورتی مطلوب ، در آن دیده نخواهد شد چه رسد به این که در خدمت و ملازمت آن حضرت باشد

6 - دیدن نور آن حضرت توسط شیخ علی مهدی دجیلی

شیخ علی مهدی دجیلی فرمود: من همیشه شبهای ماه رمضان در سامرا به سرداب مقدس مشرف می شدم و مشغول نماز و دعا و تلاوت قرآن می شدم . تا این که در یک شب قدر در اثناء قرائت قرآن به خود گفتم ، معلوم می شود که ما مورد رضایت مولای خود حضرت بقیة الله ارواحنا فداه نیستیم ، والا چطور می شود در این سالهای متمادی ، با آن که در جوار آن حضرت هستیم ایشان را نبینیم . ناگاه بدنم به لرزه درآمد و نوری ظاهر گشت که سرداب مطهر را روشن نمود.

در آن جا جز یک فانوس چیز دیگری نبود، ولی این نور بیشتر از پنجاه فانوس روشنایی داشت . متحیر شدم و گریه شدیدی به من دست داد عرض کردم : مولای من ، اگر شما خودتان هستید فلان حاجت مرا تا صبح برآورده کنید. صبح حاجتی را که خواسته بودم ، برآورده کردند و معلوم شد، که در آن سرداب مقدس ، مورد توجه حضرت ولی عصر ارواحنا فداه قرار گرفته ام

7 - دیدن نور حضرت ، توسط اهل سامرا

این معجزه حضرت ولی عصر ارواحنفاذاه ، چیزی است که در بین اهل سامرا، با وجود تعصبی که بر مذهب خود دارند، معروف و مورد تایید تمامی آنها است و حتی از بس زیاد اتفاق افتاده است آن را می شناسند، یعنی به مجرد دیدن آثار این معجزه ، شروع به هلله و کارهای دیگری از این قبیل می کنند. در این باره یکی از علماء مورد وثوق و بلکه چند نفر دیگر نقل کرده اند: شبی در سامرا بودیم . شب از نیمه گذشته بود. ما همگی که شش هفت نفر می شدیم ، به حرم عسکرین علیهم السلام مشرف شده و هر یک شمعی در دست داشتیم اضافه بر این که شمعی های حرم و ضریح نیز روشن بودند. در مقابل ضریح مقدس ، مشغول زیارت بودیم که ناگاه لرزه و ترسی در دلمان افتاد به طوری که صدای دندانهای یکدیگر را که به هم می خورد، می شنیدیم . شمعیها یک باره و بدون دلیل خاموش شدند، اما فضای حرم مطهر مثل روز روشن بود و صدای زنها را که در خانه های خود هلله می زدند، شنیدیم . از طرفی فهمیده بودیم که وقتی حضرت ولی عصر ارواحنفاذاه تشریف می آورند، این علامات ظاهر می شود، لذا یقین کردیم که آن حضرت به زیارت پدران بزرگوار خود آمده اند. خواستیم خود را به گوشه ای بکشیم و بایستیم ، ولی حتی زبانمان بند آمده ، به طوری که قادر بر تکلم نبودیم و بهت و حیرت و وحشتی عظیم سراسر وجود ما را فرا گرفته بود و از شدت لرزیدن و ارتعاش و هول ، نزدیک بود هلاک شویم . تاب نیاوردیم و از حرم خارج شدیم ناقل جریان ، قسم خورد که کلیدی از آهن در جیب من بود آن را در آوردم و به جای شمع ، در دست گرفتم دیدم سر آن کلید مثل چراغ مشتعل بود. باز انگشت خود را به همین شکل گرفتم ، دیدم همان اتفاق افتاد.

خلاصه این که معجزاتی که در این زمان ظاهر شده زیاد است و بیان آنها ممکن نیست . آنچه برای مؤلف اتفاق افتاده , این است که حاجتی داشتم , لذا در آن مکان مقدس مشغول دعا و تضرع شدم . شب آن حضرت را در خواب دیدم که مرا نوازش فرمودند و وعده استجابت دادند. بعد هم به زودی آنچه را خواسته بودم و در خواب وعده داده بودند, به من مرحمت فرمودند

8 - شنیدن صدای حضرت توسط رجاء مصری

رجاء مصری ، که نامش عبد ربه بوده ، می گوید: سه سال بعد از وفات حضرت امام حسن عسکری علیه السلام وارد مدینه شدم و به صاریارفتم . در آن جا زیر سایه بانی ، که مربوط به آن حضرت بود، نشستم و با خود فکرمی کردم که اگر چیزی بود (فرزندی برای امام حسن عسکری علیه السلام بود) لابد بعد از سه سال ظاهر می شد.

ناگاه بدون آنکه کسی را بینم ، صدای هاتقی را شنیدم که مرا صدا زد و فرمود: ای عبدربه پسر نصیر، به اهل مصر بگو آیا رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیده اید که به او ایمان آورده اید؟ رجاء مصری می گوید: من اسم پدر خود را نمی دانستم ، چون وقتی از مصر خارج شده بودم طفلی بیش نبودم و از این که نام پدرم را از او شنیدم فهمیدم که صاحب صدا حضرت صاحب الزمان علیه السلام است ، لذا عرض کردم : شما بعد از امام حسن عسکری علیه السلام صاحب الزمانی . و دانستم که ایشان امام بر حق است و این که غیبت او حق است و شکم از بین رفت و یقینم ثابت شد

سوره زمر، آیه 69: (**وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا**) هنگامی که امام عصر - ارواحنا فداه - قیام می کنند، زمین با نور و تجلیات ایشان روشن می شود.

امام صادق علیه السلام المحجة فیما نزل فی القائم الحجة ، صفحه 184

بخش پنجم : توسلات

در این بخش ، قضایائی را می خوانید که در آنها اشخاصی به ساحت مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداه متوسل شده و از توسل خود به نتایجی رسیده اند.

1 - توسل ملا محمود عراقی و امام جمعه تبریز

ملا محمود عراقی رحمته الله در کتاب دارالسلام می فرماید: سال 1266، با امام جمعه تبریز، حاج میرزا باقر تبریزی رحمته الله ، در تهران بودم و در خانه آقا مهدی ملک التجار تبریزی منزل داشتیم .

من مهمان امام جمعه بودم ، ولی ایشان به خاطر این که از طرف شاه اجازه نداشت به تبریز مراجعت کند و با من هم انسی داشت ، مرا نزد خود نگه داشت و مخارج خورد و خوراکم را می داد.

من هم چون فکرنمی کردم مسافرت طول بکشد، تهیه ندیده بودم به همین جهت از نظر مخارج جانبی از قبیل حمام و امثال اینها در فشار بودم و چون کسی را هم نمی شناختم ، نمی توانستم قرض بگیرم .

روزی در میان تالار حیاط، با امام جمعه نشسته بودم . برای استراحت و نماز برخاستم و به اتاقی که در بالای شاه نشین تالار واقع است ، رفتم و مشغول خواندن نماز ظهر و عصر شدم .

بعد از نماز، در طاقچه اتاق کتابی دیدم .

آن را برداشته و گشودم دیدم ترجمه جلد سیزدهم بحار است که در احوالات حضرت حجة عليه السلام می باشد. وقتی نظر کردم ، قضیه ابی البغل کاتب در باب معجزات آن حضرت را دیده و خواندم .

بعد از خواندن قضیه با خود گفتم : با این حالت و شدتی که دارم ، خوب است این عمل را تجربه نمایم . برخاستم ، نماز و دعا و سجده را بجا آوردم و از خدای متعال برای خود فرج را طلب کردم .

بعد هم از غرفه پایین آمدم و در تالار نزد امام جمعه نشستم . ناگاه مردی از در وارد شد و نامه ای به دست ایشان داد و دستمال سفیدی جلویش گذاشت . وقتی نامه را خواند آن را با دستمال به من داد و گفت : اینها مال تو می باشد .

ملاحظه کردم دیدم آقا علی اصغر تاجر تبریزی ، که در سرای امیر تجارتخانه داشت ، بیست تومان پول در دستمال گذاشته و در نامه ای به امام جمعه نوشته که این را به فلانی بدهید .

وقتی خوب دقت کردم ، دیدم که از زمان تمام شدن دعا و استغاثه ، تا زمان ورود نامه و دستمال ، بیشتر از آن که کسی از سرای امیر بیست تومان بشمارد و نامه ای بنویسد و به این جا بفرستد ، وقت نگذشته بود . جریان را که دیدم تعجب کردم و سبحان الله گویان خندیدم . امام جمعه از علت تعجب من پرسید . واقعه را برای او نقل کردم . گفت : سبحان الله پس من هم برای فرج خود این کار را انجام دهم . گفتم : زود برخیز . او هم برخاست و به همان اتاق رفت . نماز ظهر و عصر را خواند و بعد از نماز ، عمل مذکور را انجام داد . خیلی نگذشت ، امیری را که سبب احضار او به تهران شده بود ، ذلیل و معزول کرده و به کاشان فرستادند و شاه به عنوان عذرخواهی نزد امام جمعه آمد و ایشان را با احترام به تبریز برگردانید . بعد از آن ، این عمل را ذخیره کردم و در مواقع شدت و حاجت به کار می بردم و آثار سریع و غریبی مشاهده می نمودم دیگر ، از

جمله این که : سالی در نجف اشرف مرض وبای شدیدی آمد بعضی از مردم را هلاک و بعضی دیگر را مضطرب کرده بود.

وقتی این وضع را دیدم از دروازه کوچک شهر نجف بیرون رفتم و در خارج دروازه ، این عمل را تنها بجا آوردم (در قضیه قبل به آن اشاره شد) و رفع وبا را از خدا خواستم .

روز بعد به آشنایان خبر دادم که وبا رفع شد. گفتند: از کجا می گویی ؟ گفتم : دلیلش را نمی گویم ، اما تحقیق کنید، اگر از دیشب به بعد کسی مبتلا نشده باشد، راست است . گفتند: فلان و فلان امشب وبا گرفته اند. گفتم : نباید این طور باشد، بلکه باید پیش از ظهر دیروز و قبل از آن بوده باشد. وقتی تحقیق نمودند همان طور بود که من گفته بودم و بعد از آن ، دیگر مرض در آن سال دیده نشد و مردم آسوده شدند، ولی علت را ندانستند.

مکرر اتفاق افتاده است که برادرانی را در شدت دیده ام و به این عمل واداشته و آنها سریعاً به فرج رسیده اند.

حتی یک روز در منزل بعضی از برادران بودم . آن جا بر شدت و مشکلاتش مطلع شدم . این عمل را به او تعلیم نموده ، به منزل آمدم . بعد از مدتی صدای در بلند شد دیدم همان مرد است و می گوید: از برکت دعای فرج ، برای من فرجی حاصل شد و پولی رسید تو هم هر قدر لازم داری بردار. گفتم : من از برکت این عمل به چیزی احتیاج ندارم ، اما بگو ببینم جریان چیست ؟ گفت : من بعد از رفتن تو، به حرم امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شدم و این عمل را بجا آوردم .

وقتی بیرون آمدم ، در میان ایوان مطهر کسی به من برخورد و آن قدری که نیاز داشتم در دست من پول نهاد و رفت . خلاصه من از این عمل آثار سریعی

دیده ام اما در غیر موارد حاجت و اضطرار به کسی نداده و به کار نبرده ام ،
زیرا از این که آن بزرگوار عجل الله تعالی فرجه الشریف این دعا را دعای
فرج نامیده اند، معلوم می شود که در وقت فشار و شدت اثر می نماید

2 - توسل سید محمد باقر شفتی و جزیره خضراء

حضرت حجة الاسلام ، حاج سید محمد باقر شفتی رشتی رحمته الله در پشت کتاب تحفة الابرار (رساله عملیه خودشان) و به خط خود این جریان را نوشته بودند: من همیشه از حضرت بقية الله ارواحنا فداه می خواستم که مرا به مشاهده جزیره خضراء و بحر ابيض و شهرهایی که اولاد آن حضرت در آن جا بر خلق زیادی که در نهایت عظمت هستند، حکومت دارند، موفق گرداند و خدا را به حق ولی خود عجل الله تعالی فرجه الشریف قسم دادم که صحت این امر بر من معلوم شود.

تا این که شب عید غدیر که شب جمعه بود، ثلث آخر شب کنار باغچه ای که در خانه مادر بیدآباد اصفهان است ، راه می رفتم .
ناگاه سید مجلی را دیدم که به سیمای علماء بود.

ایشان مرا به تمام آنچه که در دل داشتم ، خبر داد و همچنین به صحت آن شهرها و بلادی که در جزیره خضراء است آگاه نمود و گفت : آیا می خواهی به چشم خود ببینی ، تا برای تو و سایر اولی الابصار (صاحبان بصیرت) عبرتی باشد؟ گفتم : بلی ، آقای من و در این صورت منت بزرگی بر من می گذارید. فرمود: بیا دو چشمت را بر هم بگذار و هفت مرتبه بر جدت محمد و آل او صلوات بفرست .

آنچه دستور داد، انجام دادم .

بعد فرمود: دو چشمت را باز کن و نظر کن بین آیات و نشانه های الهی چه می بینی ؟ چشمها را گشودم شهری را دیدم که خانه هایش دور و طرف راست و چپ آن از درخت و گل ، سبز و خرم بود کانه جنات تجری من تحتها الانهار. (مانند بهشتی که نهرهایی در آن جاری است .) بعد فرمود: به آخر آن

درختها نظر کن و به آن جا برو، مسجد و امامی را می بینی که نماز صبح را بجا می آورد. پشت سر او جماعت و صفوفی است که نهایت ندارد.

نماز خود را به آن امام اقتداء کن ، که او از طبقه هفتم اولاد صاحب الزمان علیه السلام و نامش عبدالرحمان است . بعد از نماز مرا آن جا می بینی . حسب الامر براه افتادم و دیدم زمین خود به خود زیر پای من طی می شود تا به آن مسجد و به همان کیفیتی که گفته بود، رسیدم .

آن امام ، مثل ماه شب چهارده نورانی و در محراب ایستاده بود.

ایشان مرا دید و من او را زیارت کردم فرمود: مرحبابک (خوش آمدی) به درستی که خدا بر تو منت گذارد. مسائلی که در رابطه با احکام مشکل بود، از ایشان سؤال کردم و جواب گرفتم . بعد هم مرا اکرام و انعام نمود. آنگاه نماز فجر را بجا آورد. به او اقتداء نمودم و مشغول به تعقیباتی که داشتم شدم تا آن که نزدیک طلوع آفتاب شد. این جا از ذهنم گذشت که در چنین وقتی من با مردم نماز می خوانده ام و آنها لابد به عادت هر روز منتظرم می باشند، اما امروز گذشت و به آنها نمی رسم .

در این وقت ، شنیدم آن سید و امام که در محراب نشسته بود، می گوید: مترس و محزون مباش که به زودی تو را به جای خود می رسانیم و با آنها نماز می خوانی . ناگاه دیدم آن سید اولی نزد من است دست مرا گرفت و گفت : به برکت امام زمان خود برویم .

فورا خود را در مسجد بیدآباد دیدم .

با جماعت نماز خواندم و آن سید را هم دیگر ندیدم

3 - توسل ورام بن ابی فراس

سید بن طاووس رحمۃ اللہ علیہ می گوید: رشید ابوالعباس بن میمون واسطی قضیه ای در مسیر سامرا برای من نقل کرد و گفت: زمانی شیخ ورام بن ابی فراس رحمۃ اللہ علیہ (جد من) به خاطر ناراحتی که از مغازی (ظاهرا نام شخصی است) پیدا کرده بود، از حله به کاظمین رفت و روزی که من به قصد زیارت سامرا حرکت کردم، در کاظمین ایشان را دیدم.

هوا بسیار سرد بود و من مقصد خود را برای شیخ گفتم.

ایشان فرمود: می خواهم با تو رقعہ ای بفرستم که آن را به همراه خود داشته باشی. وقتی به سرداب مقدس رسیدی و وارد آن جا شدی آخرین نفری باش که خارج می شود همان وقت نامه را در سرداب بگذار و بیرون بیا. صبح به آن جا برو اگر رقعہ را در جای خود ندیدی به احدی چیزی نگو. ابوالعباس واسطی می گوید: من این دستورات را انجام دادم صبح هم رقعہ را نیافتم و به طرف منزل برگشتم. شیخ، پیش از رسیدن من با میل خود به حله برگشته بود.

بعدا در موسم زیارت او رادر حله ملاقات کردم و فرمود: آن حاجت را به من مرحمت کردند. سپس ابوالعباس گفت: این حدیث را بعد از فوت شیخ تا به حال به احدی نگفته بودم

4 - توسل آقا سید رضا, عالم اصفهانی

آقا سید رضا, که از علمای موثق اصفهان است , فرمود: زمانی به خاطر قرضهایی که داشتم , به اموات متوسل شدم و برای دویست نفر از آنها - تقریبا - به اسم , طلب مغفرت و آمرزش نمودم بعد هم به امام عصر علیه السلام متوسل شدم و بخشهایی از دعای ندبه مثل هل الیک یا بن احمد سبیل فتلقى رامی خواندم . ناگاه دیدم اتاق به نور مخصوصی , که حتی از نور آفتاب بیشتر بود, منور و روشن شد و در همان روز فرج کاملی رسید

5 - توسل شیخ ابراهیم روضه خوان

جناب آقا شیخ ابراهیم ترک روضه خوان ، از اتقیاء و ابرار بود و سالها پناهنده ناحیه مقدسه در سامرا بود و علاقه خاصی به حضرت ولی عصر ارواحنافداه داشت و دائم در ذکر آن بزرگوار بود و به همین جهت ، معروف به شیخ ابراهیم صاحب الزمانی شده بود.

ایشان می گفت : من هر روز برای حضرت گریه می کنم .

او در یکی از سفرهای زیارت حضرت ثامن الائمه علیه السلام ، معجزاتی از توسل به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف دیده بود از جمله جناب آقا میرزا هادی بجستانی ایده الله تعالی از ایشان نقل نمود که : در مراجعت از مشهد مقدس ، یکی از سادات ، که به همراهی من از رشت به سمت ترکستان حرکت می کرد ، یک لنگه جوال ابریشم حمل نموده بود و با هم از کنار رودارس می رفتیم .

مسیر راه در آن چند فرسخ ، در خاک روسیه است .

آن سید بسته ابریشم را به من وا گذاشت و خود پیاده از طرف خاک ایران رفت . شیخ گفت : من از ممنوعیت ورود ابریشم به خاک روسیه غافل بودم و آن که ابریشم ، به گمرک و مجوز احتیاج دارد . در بین راه ، ناگهان چهار نفر از ماموران روسیه با اسلحه از میان درختان بیرون آمدند و صدا زدند که نگه دارید . مکاری ما ، که مرد ترک مؤمنی بود ، به آنها گفت : این آقا آخوند است و چیز گمرکی ندارد بگذارید برویم . یکی از آن سربازان کافر ، با شنیدن این حرف با چوب به پای آن بیچاره زد ، او هم نعره ای کشید و بر زمین خورد و پایش شکست .

بعد به سراغ من آمدند .

من با عیال جوان خود و طفل کوچکی که به همراه داشتیم ، در بیابان تنها بودیم . بچه از مشاهده سربازان می ترسید و گریه می کرد. به مامورین گفتم : چه می گوئید و چه می خواهید؟ گفتند: بارها و اثاثیه را باز کن ، ببینیم چه دارید. بچه ها را باز کردم .

همه لباسها و خرده ریزه ها را، نگاه کردند و می پرسیدند: آیا ابریشم دارید؟ من چون دیدم تمام بازرسی اینها برای ابریشم است ، فهمیدم که کار مشکل شد. به کناری رفتم و یقین کردم الان به سر بسته ابریشم سید می آیند و مرا خواهند برد. برای خودم نترسیدم ، بلکه برای عیال و بچه که در این بیابان در چنگ این کافران چه خواهند شد. اشک از چشمم سرازیر و امیدم از همه جا قطع گردید، لذا قرآن مجید را به دست گرفتم و متوسل به حضرت ولی عصر ارواحنافداه شدم ، عرضه داشتم : این جا محلی است که جز شما پناهگاهی نیست . بعد به کناری ایستادم و تسلیم شدم . آن چهار نفر خودشان همه اثاثیه را زیرورو کردند تا به بسته ابریشم رسیدند آن را بازکردند. دیدم هر چه ابریشم خوب و خوشرنگ بوده ، سید با خود برداشته است . ماموران ، کلافهای ابریشم را یکی یکی بیرون می کشیدند و نگاه می کردند و به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند: این چیست ؟ و آن را می انداختند، تا به آخر رسیدند، اما هیچ کدام از کلافها را نگفتند که ابریشم است ، یعنی متوجه آن نمی شدند تا آن که از همه گذشته و به کناری رفتند. بعد گفتند: آخوند بار کن و برو، چیزی نبود. اثاثیه را که بستم دیدم نمی توانم آنها را بار کنم . سراغ مکاری آمدم ، دیدم پایش آن قدر باد کرده که بیچاره نزدیک به مرگ رسیده است صدایش زدم و گفتم : برخیز. گفت : پایم شکسته و الان می میرم .

فریاد زدم : بگو یا صاحب الزمان و برخیز و همچنان اشکم جاری و سرازیر می شد. گفت : محال است نمی توانم برخیزم . دست او را گرفته و گفتم : بگو یا صاحب الزمان . مکاری برخاست .

مامورین به ما نظر می کردند که چه می کنیم .

آن مکاری بیچاره کم کم پا بر زمین گذاشت و راه افتاد و همان طور که پایش باد کرده بود بارها را سوار نمودیم و براه افتادیم . چند قدمی که راه رفتیم پای او گویا مشکمی بود که سرش را باز کرده اند، زیرا ورم پایش به سرعت خوابید. پرسیدم : پایت چطور است ؟ آن را نشان داد که اصلا نه دردی داشت و نه نشانی از درد و در کمال آرامش و راحتی بقیه مسیر را طی نمودیم .

آن مکاری بعد از آن ، اعتقاد عجیبی به من پیدا نمود.

پس از دو ساعت که از خاک روسیه خارج شدیم ، وقتی ایرانیان ما را دیدند خیلی تعجب کردند که چطور ابریشم را از آن راه آوردید، زیرا اگر شما را به این جرم می گرفتند، ده سال زندان و فلان مقدار جریمه نقدی می نمودند

6 - توسل دیگری از شیخ ابراهیم روضه خوان

شیخ ابراهیم می گوید: بعد از آن واقعه ، در مسیر راه به محلی رسیدیم که لازم بود عابرین از آن جا، پیاده عبور کنند، زیرا کوه و کمر سختی بود. هوا هم بی نهایت سرد شد. پیاده شدیم و با عیال و طفل براه افتادیم . مکاری هم مشغول به حیوانهای خود شد تا آن که بعد از مدتی دیدیم ، تنها در میان بیابان مانده ایم . باد بلند و سرما چنان شدید شد که ما را از حرکت باز داشت . مقداری تامل کردم و نظربه اطراف نمودم ، دیدم وقت هم تنگ است و امشب را در این جا خواهیم ماند و از سرما و صدمه حیوانات درنده تلف خواهیم شد. امیدم از راه نجات قطع و جز توسل به درگاه حضرت امام زمان علیه السلام راه دیگری برایم نمانده بود.

با نهایت خضوع و گریه و زاری ، دست تمسک به عنایت آن حضرت زدم و رو به درگاه آن نجات دهنده درماندگان آوردم .

ناگهان دیدم چهار نفر از مردان ترک ، که اهل آن نواحی بودند، می آیند. به هزارزحمت و تانی قدری نزدیک شدند.

دیدم اسبی یک پای خود را بلند گرفته و بر زمین نمی گذارد و آن چهار مرد حیوان را بر کتف خود راه می برند. چون به ما رسیدند رو به ایشان نموده و گفتم : من ملا هستم و مجاور نجف اشرف می باشم .

به زیارت امام رضا علیه السلام مشرف شده ام و الان هم در راه مراجعت به نجف هستم . برای خدا، من و عیال و بچه ام را از مردن نجات دهید.

یکی از آنها صدا زد: مگر نمی بینی که ما چگونه مبتلا هستیم ؟ این اسب پایش را بر زمین نمی گذارد و ما چهار نفر او را می بریم .

قدری از ما گذشتند خیلی متاثر شدم . یکی از آنها گفت : بیا عیال خود را سوار اسب کن اگر پایش را بر زمین گذاشت و راه رفت ، ما شما را نجات می دهیم والا بهتر است که همه شما امشب طعمه گرگ شوید. و به رفقاییش گفت : اگر ما برویم و قدری از آنها دور شویم فوراً درندگان بر سرشان می ریزند. بالاخره صبر کردند.

اثاثیه را بلند کردیم و بر روی اسب گذاشتیم همسر هم سوار شد اسب فوراً پای خود را که ادا بر زمین نمی گذاشت و بالا می گرفت ، بر زمین نهاد و هنوز شلاق به او نخورده بود که براه افتاد.

در این جا مرد ترک صدا زد: ملا بیا بچه را به مادرش بده .

بچه را هم سوار کردیم .

آنها خیلی فریفته من شدند و مرا تشویق به حرکت می کردند و از این که پیاده ام عذرخواهی می نمودند.

تا آن که ساعت هفت شب از آن دره خلاص شدیم و از سنگلاخ بیرون رفتیم . وقتی نزدیک روستای آنها رسیدیم ، دیدیم همه مردان و زنان آنها بیرون آمده ، انتظار می کشند و زنی گریه می کند و برای پسر خود فریاد می زند چشمش که به پسرش افتاد، دوید و می گفت : ما مایوس بودیم و گفتیم درندگان شما را خورده اند.

آنها گفتند: ما از برکت این ملا نجات یافتیم . در این جا آن زن آمد و از من

تشکر نمود

7 - توسل سوم شیخ ابراهیم روضه خوان

شیخ ابراهیم نقل کرد: در همین سفر چند نفر با من همراه بودند که از یک مکاری مال گرفته و راه می پیمودیم .

در بین راه ، به محلی که غالباً مخوف و جای دزدان است ، رسیدیم . یک مرتبه مکاری آشفته حال جلوی اسب مرا گرفت و گفت : به آن طرف نظر کن . این سوارها که می بینی فلان دزدها هستند محال است به طور عادی از ایشان به سلامت بگذریم و من مالی غیر از این حیوانات ندارم اگر آنها را ببرند روزی من قطع خواهد شد. چاره ای بیندیش .

گفتم : ای مرد از دست من چه کاری برمی آید؟ گفت : اگر این قدر عرضه نداشته باشی پس چه ملایی هستی ؟ این کلمه حقیقه در دل من تاثیر نمود.

همان وقت قلباً دست شفاعت و توسل به حبل المتین ، امام زمان ارواحنا فداه بر آوردم و بعد به آنها گفتم : هر چه می گویم شما قبول می کنید؟ گفتند: بلی .

مکاری گفت : من راضی ام این اسبی که در زیر پای تو است و پنجاه تومان خریده ام به آنها بدهی تا از ما بگذرند.

گفتم : من از وسط راه به سمت آنها می روم . شما به سرعت از خارج مسیر بروید تا قبل از رسیدن من به ایشان از دره بیرون رفته باشید و اگر هم مرا بکشند اعتنا نکنید و باکمال سرعت راهتان را ادامه دهید، چون نجات عیال اولی است . آنها حرکت کردند و من از ایشان جدا شدم و صدایم را به قرائت سوره مبارکه الرحمن بلند کرده و دامنه کوه را پر از صدا کردم .

دزدها هم منتظر بودند که قافله در میان دره محاصره شود تا فرود آیند و کاروان را غارت نمایند.

چون دیدند من به سمت آنها می روم و صدا را بلند کرده ام ، تعجب کردند و نگاه می کردند و من هم با کمال اطمینان و خیلی طبیعی راه می رفتم ، تا این که به ایشان رسیدم .

سلام کردم پیرمردی را در میان آنها دیدم که بر روی زمین نشسته و یک پای خود را به بغل گرفته است . چون از ایشان گذشتم به زبان ترکی ، به جوانان گفتم : بروید او را لخت کنید و اعتناش نکنید. جوانی گفت : ما این طعمه را به تو اختصاص دادیم و با تو در آن شریک نخواهیم بود. خودت برو او را لخت کن و غنیمتش را صاحب شو. تا چند مرتبه آن پیر خبیث ، ایشان را بر غارت اثاثیه من تشویق می کرد، ولی جوانها قبول نمی نمودند و بالاخره گفتند: ما جوانیم و بر خود می ترسیم به همین جهت او را غارت نمی کنیم . پیرمرد گفت : آن قدر مهلت می دهید تا قافله از چنگ شما بیرون رود. بروید این ملا را لخت کنید.

بالاخره دزدها به من مشغول نشدند و در انتظار آمدن قافله ماندند، تا آن که قافله از محل ترس و دره به محل باز و امن رسیدند و من به ایشان ملحق شدم . مکاری خیلی خدای تعالی را شکر کرد و ارادت غریبی به من پیدا نمود، به طوری که بعد از رسیدن به مقصد خواست پنج تومان از کرایه را به خاطر سلامتی حیواناتش و نجات از دزدان ، از من نگیرد، ولی من قبول نکردم و حمد و شکر خدا را بجای آوردم

8 - توسل سید عبدالرحیم خادم مسجد جمکران

سید عبدالرحیم ، خادم مسجد جمکران می گوید: شب جمعه ای ، جمعیت زیادی به مسجد جمکران آمده بودند.

من از الاغ خود غافل بودم و وقتی متوجه شدم و به سر وقتش رفتم ، حیوان و کره اش را ندیدم .

الاغ حدودچهل تومان ارزش داشت مدتی در اطراف شهر به دنبالش می گشتم . از شخصی شنیدم که می گفت : الاغی را با این نشانی به طرف کاشان می بردند. کسی را به آن طرفها فرستادم ، ولی دید حیوان مانیست . بعد از آن که مایوس و ناامید شدم ، به مسجد آمدم و عرض کردم : یا حجة الله (حضرت ولی عصر علیه السلام) من خادم این مسجد هستم جزای خدمت من آن است که الاغ مرا ببرند؟ من نابینا هستم ، سوار او می شدم و برای خدمت به مسجد می آمدم حال جزای من این است ؟ حتما باید تا جمعه آینده کاری کنید که الاغ خودش بیاید و سوار آن شده و به منزل بروم و تا نیاید از این مکان نخواهم رفت ، و گریه ام گرفت .

روز جمعه شد و تا ظهر خبری نشد، لذا بعد از ظهر به مسجد رفته و باز عرض کردم : یا حجة الله روز جمعه شد و الاغ من نیامد. صبر کردم تا عصر شد. ناگاه کسی آمد و گفت : دامادت سوار بر الاغ می آید. وقتی رسید، سؤال کردم : از کجا پیدایش کردی ؟ گفت : شخصی از اهل ساوه آن را به قبرستان بزرگ قم آورده بود تا بفروشد. همین که تا نگاه کردم حیوان را شناختم و آن را گرفتم . مرد ساوه ای گفت : شخصی در ساوه این الاغ را آورد و من خریدم ، اما تعجب کردم که چرا به این ارزانی به من داده است ، چون قیمتش زیادتر از اینها است لذا آن را آوردم تا در قم بفروشم ، شاید استفاده ای

بکنم . بالاخره دزد را پیدا کرده و پول را پس گرفتند و سید عبدالرحیم از برکت این مسجد و توسلش به امام عصر علیه السلام به مراد خود رسید

9 - توسل آقا محمد مهدی تاجر و شفای او

علامه ، آقا میرزا محمد حسین شهرستانی اعلی الله مقامه در زوائد الفرائد ذکر فرموده است : از جمله کرامات حضرت حجت منتظر عجل الله تعالی فرجه الشریف ، که در سرداب مقدس ظاهر شد ، آن است که شخص لالی در آن جا شفا یافت . این خبر کم کم شایع شد تا این که شنیدیم که آن شخص وارد کربلا شده است . به قصد ملاقات او و تحقیق حال به منزلش رفتیم ، اما در خانه نبود و چون بعد از مراجعت به خانه خبردار شد که حقیر به قصد ملاقات او رفته بودم ، عصر خود بارفقاییش به منزل ما آمدند . از جمله رفقای او حاج کربلایی اسماعیل تاجر شیرازی ، ساکن کاظمین است . غالب رفقاییش از معتمدین هستند و با او از هند در کشتی بوده و کمال معاشرت را با هم داشتند . همه شهادت دادند که او لال بوده و از قراین هم یقین به لال بودن او حاصل شد . اسم خود آن شخص آقا مهدی است . شیرازی الاصل ، که ساکن ملینه ، از نواحی چین بود . حاج کربلایی اسماعیل بیان کرد : آقا مهدی پسر عموی من است . حدود دو هزار تومان سرمایه تجارت داشت ولی کم در طی معاملات مختلف تلف شد و حالش به خاطر غصه این امر و فکر و خیالات کم کم منجر به جنون گردید و مدتی مجنون بود تا این که با معالجه و غیره ، به مرور جنون او تخفیف یافت ، ولی لکنت در زبان او پیدا شد تا این که جنون کاملاً رفع شد ، ولی زبان کاملاً لال گشت و به جز با اشاره نمی توانست مطالب را تفهیم کند . سه سال و اندی به این حالت بود . تا این که ما عازم زیارت عتبات شدیم .

او هم به قصد توسل و استشفاء و ملاقات مادرش که در عتبات بود، طالب زیارت گشت، لذا با ما به کشتی نشست تا به بغداد رسیدیم. در این حال قطار به سامرا می رفت. من او را به زیارت آن جا روانه کردم و خود در کاظمین ماندم. بعد خود آقا مهدی در بیان قضیه سامرا گفت: روز پنج شنبه، نهم ماه جمادی الثانیه سال 1299، که همین امسال است وارد سامرا شدم و بعد از زیارت حرم مطهر، پای منبر روضه خوانی، نشستم. سید عباس بغدادی روضه خواند و من گریه کردم و در دل ملتجی و متوسل بودم. صبح جمعه نیز به منزل بعضی از طلاب که مجلس روضه خوانی داشتند رفتم و از آن جا به منزل حجة الاسلام حاج میرزا محمد حسن شیرازی سلمه الله تعالی رفته، و با اشاره التماس دعا کردم. ایشان نیز اظهار محبت نمودند و دعا کردند. بعد از منزل میرزای شیرازی، به سرداب مشرف شدم اما کسی را نیافتم که برایم زیارت بخواند. به منزل مراجعت کردم و دوباره رفتم و کنار در سرداب ایستادم و بردیوار نوشتم که من لالم، برای من زیارت بخوانید. شیخ علی روضه خوان از سرداب بیرون آمد آن نوشته را به ایشان نشان دادم. او به سیدی گفت: این شخص را زیارت بده. گفت: پول بیاورد. شیخ علی پولی از خود به او داد و سید مرا به سرداب برد و زیارت داد. بعد از زیارت مرا نزد صفة غیبت خواستند و چون تاریک بود و من غریب و تنها بودم، می ترسیدم. عاقبت رفتم و دیدم در آن جا چاهی است دو نفر که آن جا نشسته بودند، برای من زیارتی خواندند و چیزی خواستند. من یک قمری به ایشان دادم بعد خم شدم و لب چاه را بوسیدم و حاجت خود را عرض کردم. پس از زیارت، به صحن سرداب آمدم و ایستادم که نماز زیارت را بخوانم. تکبیر را مثل همیشه به اشاره گفتم و شروع به قرائت کردم. در این هنگام ناخودآگاه زبانم به بسم الله الرحمن

الرحیم جاری شد قرائت و اذکار را به تجوید خواندم و بعد از نماز دو تسبیح استغفار کرده و صیغه توبه را خواندم .

بیرون آمدم و به هر که رسیدم ، سلام کردم تا آن که اشخاصی که حالت قبلی مرا دیده بودند ، رسیدند و مطلب را فهمیدند .

آنها اطرافم را گرفتند و جامه ام را پاره کردند و ازدحام نمودند . عاقبت به منزل گریختم . صبح به منزل جناب حجة الاسلام میرزای شیرازی رفتم ، چون به دنبال من فرستاده بودند . قضیه را سؤال نمودند و فرمودند : قرائت خود را بخوان . وقتی خواندم ، عرض کردم : من چند سال است که قرائت نکرده ام ، طبعاً پسند سرکار نخواهد بود . فرمودند : بسیار خوب خواندی . جمعی از زوار که در آن جا بودند ، خواهش کردند که چراغان کنند و چون اجازه یافتند ، چراغانی با شکوهی انجام دادند .

آقا میرزا محمد عسکری تهرانی ، صاحب مستدرکات بحار الانوار ، فرمودند : در شب اول چراغانی که مرحوم آية الله مجاهد ، مرحوم میرزای شیرازی ، نیز حضور داشتند ، طنابی که از گلدسته شرقی به گلدسته غربی بسته بودند و تعداد زیادی فانوسهای شیشه ای به آن آویخته بود ، گسیخته شد ، ولی فانوسها چه آنها که روی پشت بام ایوان افتادند و چه آنها که روی هم ریختند ، از اعجاز ائمه عسکریین علیهم السلام هیچ آسیبی ندیدند

10 - توسل حاج ملا باقر بهبهانی و شفای فرزندش

مرحوم حاج ملا باقر بهبهانی ، در کتاب دمهة الساکبة نوشته است : فرزندم ، علی محمد که تنها پسر من بود ، مریض شد و روزه روز هم مرضش شدت پیدا می کرد و بر حزن و اندوه من می افزود ، تا آن که مردم از او ناامید شدند و یقین به مردنش نمودند ، لذا علما و سادات در دعاهایشان برای او طلب شفا می کردند . تا آن که شب یازدهم مرضش ، حال او سخت شد و مرضش سنگین و اضطراب و التهابش شدید گردید .

راه چاره ای نداشتم به همین جهت ملتجی و متوسل به حضرت قائم علیه السلام شدم و با ناراحتی و اضطراب از نزد پسر من خارج شدم و بر بام خانه بالا رفتم . بی قرارانه به حضرتش متوسل گشته و با ذلت و مسکنت عرض می کردم : یا صاحب الزمان ادرکنی یا صاحب الزمان اغثنی و خود را به خاک عجز و مذلت مالیدم .

بعد هم از بام پایین آمدم و نزد پسر من رفتم و پیش رویش نشستم ، با کمال تعجب دیدم نفسش آرام ، حواسش بجا و عرق او را گرفته بود .
خدا را بر این نعمت بزرگ شکرگزاری کردم

11 - توسل آقا نجفی اصفهانی

مرحوم آقا نجفی اصفهانی فرمودند: در سفر حج و مکه معظمه ، روزی به خارج شهر رفته و مشغول عبادت بودم .

در بین نماز، که آنرا با کمال شرایط و آداب بجا می آوردم ، یکی از اعراب و اشقیاء از بالای کوه مرا دید و آتش بغض در سینه پر کینه اش سرشار گردید.

دست به خنجر برد و به سویم دوید، چون فضا خلوت از مردم و فارغ از ازدحام بود، یقین نمودم الان است که آن نابکار کار را تمام خواهد ساخت . در همان حال نماز و توجه به مناجات حضرت کارساز بی نیاز، دست توسل به ملجا کل ، حضرت ولی عصر علیه السلام ، زدم .

فورا پای آن خبیث به سنگی گرفت و واژگون گردید.

گویا کسی دستی بر قفایش زده و او را از بالای کوه به زمین افکند و همان

دم به جهنم فرستاد

12 - توسل حاج ملا علی تهرانی در سرداب غیبت

محدث نوری رحمته الله فرمود: عالم عامل ، حاج ملا علی تهرانی ، مجاور نجف اشرف بود و اکثر سالها به زیارت ائمه سامرا علیهم السلام مشرف شده ، انس عجیبی به سرداب مطهر داشت .

ایشان از آن مکان استمداد فیوضات می کرد و امید داشت در آن جا به مقامات عالیه دست پیدا کند.

از جمله مطالبش این که می فرمود: ((هیچ وقتی نشد که زیارتی کنم و کرامتی نبینم .)) در ایام مجاورت من ، ده مرتبه به سامرا مشرف شد و در منزل ما ، مستقر شد ، ولی آنچه را که می دید ، پنهان می کرد و اصرار داشت که مخفی نماید و بلکه سایر عبادات خود را هم مخفی می کرد . روزی به ایشان التماس کردم که از آنچه دیده ، چیزی بگوید . فرمود: مکرر اتفاق افتاده که در شبهای تاریک ، زمانی که همه مردم در خواب و صدای حس و حرکتی از کسی نبوده ، به سرداب مطهر مشرف می شدم . کنار سرداب ، پیش از ورود و پایین رفتن از پله ها ، نوری را می دیدم که از سرداب غیبت بر دیوار و دهلیز اول می تابد و حرکت می کند و از محلی به محل دیگر می رود ، مثل این که در دست کسی شمعی باشد و از مکانی به مکان دیگر حرکت می کند و پرتو آن نور در این جا متحرک می شود . پایین می روم و داخل سرداب مطهر می شوم نه کسی را در آن جا می بینم و نه چراغی مشاهده می کنم . مرحوم حاج ملا علی تهرانی در همین اواخر ، که آن جا مشرف بود ، آثار استسقاء در ایشان پیدا شد و خیلی از آن صدمه می دید ، لذا به سرداب مطهر مشرف شد . بعدا فرمود: امشب شفای عوامانه ای گرفتم ، یعنی به سرداب مطهر رفته و در آن گوشه نشستم بعد هم پاهای خود را به قصد شفا داخل چاهی که

عوام آن را چاه غیبت می گویند، کردم و خود را آویزان نمودم . طولی نکشید
که مرض تماما رفع شد. آن مرحوم تصمیم داشت در سامرا بماند، ولی پس از
مراجعت به نجف اشرف, نزدیکان مانع شدند.
در آن جا دوباره مرض عود کرد و در آخر ماه صفر سال 1290 از دنیا رفت

1

13 - توسل آقا میرزا ابراهیم شیرازی

عالم فاضل ، آقا میرزا ابراهیم شیرازی حائری فرمود: زمانی که در شیراز بودم ، چند حاجت مهم داشتم و متحیر بودم که چطور به آنها دست پیدا کنم ، لذا سینه ام تنگ شده بود.

یکی از آن حاجتها توفیق زیارت کربلای معلی و حضرت سیدالشهداء علیه السلام بود. چاره ای برای رسیدن به خواسته ام ندیدم ، مگر این که به ساحت مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداه متوسل شوم ، به همین جهت حاجات خود را در عریضه ای که از ائمه اطهار علیهم السلام روایت شده است ، درج نمودم و نزدیک غروب آفتاب ، در حالی که تنها بودم ، از شهر خارج شدم و کنار استخری که آب زیادی داشت رفتم .

در آن جا ، از نواب اربعه حضرت ولی عصر علیه السلام ، جناب حسین بن روح را صدا زده و آنچه را که در روایات وارد شده ، عرض کردم و ایشان را واسطه خود با امام زمان علیه السلام قرار دادم .

عریضه را در آب انداخته و هنگام غروب از دروازه دیگر شهر ، وارد شدم . از این کار ، غیر از خدای تعالی هیچ کس مطلع نشد و به احدی هم نگفتم . صبح روز بعد به محضر استادی که نزد او درس می خواندم ، رفتم . تمام هم درسها آن جا حاضر بودند. ناگاه سید جلیلی به لباس خدام حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام وارد شد و نزدیک استاد نشست . هیچ کدام از ما تا آن وقت او را ندیده و نشناخته بودیم و بعدا هم او را در شیراز ندیدیم . آن سید متوجه من شد و مرا به اسم مخاطب قرار داد و فرمود: میرزا ابراهیم ، بدان که رقعہ تو خدمت حضرت صاحب الزمان علیه السلام رسید و به آن بزرگوار تسلیم شد. از صحبت ایشان مبهوت شدم . دیگران هم معنی کلام سید را نفهمیدند ، لذا از

او پرسیدند: جریان چیست؟ فرمود: شب گذشته در خواب دیدم عده زیادی اطراف جناب سلمان محمدی رضی الله عنه جمع شده اند.

نزد آن حضرت رقعہ ها و نامه های زیادی بود و ایشان مشغول نظر کردن به آنها بودند. وقتی جناب سلمان مرا دیدند به من فرمودند: برو نزد آمیرزا ابراهیم [علاوه بر اسم سایر مشخصات مرا نیز بیان نموده بود] و به او بگو رقعہ اش دست من است .

و دست خود را بلند کرد. سپس رقعہ به حضرت حجة عجل الله تعالی فرجه الشریف رسید. و در همان عالم رؤیا دیدم که ایشان رقعہ ای مهر کرده در دست داشتند. در همان عالم خواب این طور فهمیدم که نامه هر کس را آن سرور قبول کرد، آن رامهر می کند و کسی که حاجتش قبول نیست اصل آن را به او رد می کند.

حاضرین و هم درسها راجع به صادق بودن خواب سید از من پرسیدند. من هم قضیه را برایشان بیان کرده و قسم خوردم که احدی بر این کارم مطلع نبوده است، لذا آنها مرا بشارت دادند که حاجاتم برآورده خواهد شد و همان طور هم شد، یعنی طولی نکشید که به زیارت کربلا موفق شدم چنانکه الان در این جا (کربلا) هستم و سایر حوائج هم بحمدالله برآورده شد

14 - توسل جمعی در بیابان

محمد بن خالد برقی نقل کرد: در سفری که با جمعی همراه بودیم ، ناگاه از مسیر راه منحرف شدیم .

یک نفر از رفقا به کناری رفت و فریاد زد: یا صالح (یا اباصالح) ارشدونا الی الطریق رحمکم الله . (یا اباصالح ، راه را به ما نشان دهید.) در این هنگام رفیق ما (آن کس که از دیگران کناره گرفت و فریاد برآورد) صدای نازکی را شنید که می گوید: راه طرف راست است .

او به من گفت : چنین صدایی به گوشش خورده است ، ولی به بقیه همراهان نگفت . من هم به سایر دوستان گفتم : طرف راست را بگیرید و حرکت کنید. بعد به همان طرف رفته و راه را پیدا کردیم

15- توسل حاج ملا عباسعلی اصفهانی و نجات از مرگ

عابد زاهد، حاج ملا عباسعلی جورثانی رحمته الله می فرماید: در سفر به مکه معظمه، با اهل قافله بر قطار شتران سوار بودیم.

شتر من در آخر قرارداداشت. ناگاه از تشنگی و ضعف خوابید. با توقف حیوان، بند قطار گسیخته شد و مقداری از قافله عقب ماندم. ناگاه خنجری بر سر و پیشانیم خورد و به زمین افتادم احساس کردم کسی بر پشت من آمده است تا سرم را از تن جدا کند.

در این لحظه چون زبان نداشتم، در دل متوسل به حضرت بقیة الله ارواحنا فداه شده و گفتم: یا حجة الله، ادرکنی.

فورا دیدم بیابان روشن شد و پشتم سبک گردید و آن ظالم هم دفع شد. [و معلوم نیست کارش به کجا انجامید.] بعد از این قضیه بیهوش شدم و همان جا افتاده بودم، تا روز بعد، قبل از ظهر که همراهان به سراغم آمده و مرا بردند و چون زخم عمیقی برداشته بودم، طبیب به آنهاگفت: از بین خواهد رفت. وقتی به مدینه طیبه رسیدم، با کمال ضعف به حرم مقدس رفتم و به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله پناهنده شدم. پس از این توسل، آن زخم عمیق با آن که احتیاج به بخیه داشت، درمان شد.

16- توسل همسر آقا سید رضا دزفولی

آقا سید رضا دزفولی (از ائمه جماعت نجف) فرمود: معمولا در زیارات مخصوصه کربلا به خانه شخصی در آن جا می رفتیم. در یکی از زیارات، عیال و اطفال را به همراه بردم. برای سواری خود یک الاغ و برای آنها یک جفت پالکی (اتاکی بدون سقف که بر روی حیوان جهت نشستن می گذارند) کرایه نموده و با دیگر زوار روانه کربلا شدیم. بین دو کاروانسرای خان شور و خان نخيله ناگاه متوجه شدم که پالکی عیال و اطفال نیست با اضطراب مکاری را صدا زدم و گفتم: پالکی عیالات من نیست و ظاهرا عقب مانده اند. او هم مسافت زیادی به دنبالشان رفت و برگشت و گفت: آنها قطعا باقافله ای که قبل از ما حرکت کرده بود، رفته اند. من هم هر چه جستجو کردم آنها را ندیدم.

به همین دلیل بیشتر مشوش و نگران شدم و خود را به گفته مکاری آرامش می دادم. خلاصه با پریشانی حال، وارد کربلا شده و رو به منزلی که غالبا وارد می شدم، نهادم وقتی به آن جا رسیدم، در را زدم دیدم عیالم در را باز کرد. تا او را دیدم گفتم: شما کجا از قافله ما جدا شدید و چه وقت رسیده اید؟ گفت: ما، بین خان شور و نخيله از قافله جدا شدیم.

علت آن را پرسیدم. در جواب گفت: می خواستم قدری غذا از طاس کباب مسی بیرون بیاورم و به طفل هابدهم.

از حرکت قاطر دستم لرزید و در طاس کباب صدا کرد. با این صدای ناگهانی، قاطر رمید و به سرعت هر چه تمام تر رو به بیابان گذاشت و هر چه در طاس کباب باشدت بیشتر به ظرف می خورد، قاطر بر دویدنش می افزود. بالاخره، ترس دوری از قافله که هر چه صدا زدیم کسی مطلع نشد از

یک طرف و ترس افتادن از پالکی و هلاکت یا شکستن اعضا از طرف دیگر، ما را بر آن داشت که به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه استغاثه کنیم .

پس فریاد یا صاحب الزمان ما بلند شد. ناگاه شخصی نورانی درکمال ابهت و جلال و به زی عرب های آن اطراف نمودار شد و فرمود: لاتخافی لاتخافی .

(ترس) تا این کلمه را فرمود، همان قاطری که با سرعت بسیار زیاد می دوید، فوراً ایستاد و قدمی بر نداشت .

آن بزرگوار نزدیک آمد و فرمود: می خواهید به کربلا بروید؟ عرض کردم: بلی . ایشان افسار قاطر را به دست گرفت و ما را از بیراهه عبور و حرکت می داد. در طول مسیر از ایشان سؤال کردم: شما کیستید؟ فرمودند: من کسی هستم که برای فریادرسی درماندگان در امثال این بیابانها معین شده ام . همراه آن بزرگوار آمدیم تا به کربلا رسیدیم و الان نزدیک یک ساعت و نیم است که وارد شده ایم و با آرامش تمام چای هم صرف کرده ایم

17 - توسل مردی از توابع اصفهان

مردی صالح از اهل دهقانان (از توابع اصفهان) گفت: یک روز به امامزاده قیس مشرف شدم و خیال داشتم به همگین (از توابع سمیرم و اطراف شهرضای اصفهان) بروم. هوا سرد بود. تاریکی شب مرا گرفت و راه را گم کردم. با خود گفتم امشب از سرما هلاک می شوم و یا آن که گرگ مرا می درد. بیچاره شدم و همان جا به امام زمان علیه السلام متوسل گشته و زاری نمودم. ناگاه هوا روشن شد و مثل این که کسی دستم را گرفت. طولی نکشید که به سرعت سه فرسخ را طی و خود را در قبرستان همگین دیدم و باز هوا تاریک شد

فهرست مطالب

- 2..... مقدمه بخش اول : تشرفات
- 12..... تقسیم بندی کتاب
- بخش اول : تشرفات (قسمت اول : تشرفاتى كه صاحبان آنها در هنگام تشراف
- 13..... امام زمان عليه السلام را شناخته اند)
- 2 - تشراف جناب جعفر نعلبند اصفهانی 13
- 3 - تشراف محمد بن عيسى بحرينى 18
- 4 - تشراف اسماعيل هرقلی 24
- 5 - تشراف ملا احمد مقدس اردبیلی 33
- 6 - تشراف سيد بحر العلوم در مسجد سهله 35
- 7 - تشراف سيد بحر العلوم و صاحب مفتاح الكرامه 38
- 8 - تشراف سيد بحر العلوم در سامرا 39
- 9 - تشراف سيد بحر العلوم در حرم امير المؤمنين عليه السلام 40
- 10 - تشراف سيد بحر العلوم در سرداب مطهر 41
- 12 - تشرافی از زبان سيد بن طاووس 45
- 13 - تشراف حسن بن مثله جمكرانى 46
- 14 - تشرافی به نقل سيد بن طاووس در روز يكشنبه 52
- 15 - تشراف زهرى در غيبت صغرى 53
- 16 - تشراف ازدي در غيبت صغرى 54
- 17 - تشراف ابوسعيد كابلی در غيبت صغرى 56
- 18 - تشراف غانم هندی در غيبت صغرى 58
- 19 - تشراف عيسى بن مهدى جوهرى در غيبت صغرى 64

- 20- تشرف حسن بن وجناء در غیبت صغری 68
- 21 - تشرف ابو راجح حمّامی 70
- 22 - تشرف علی بن مهزیار اهوازی 73
- 23 - تشرف سید جعفر قزوینی با پدر بزرگوار خود 80
- 24 - تشرف زنی صالحه از مازندران 81
- 25 - تشرف حاج سید عبدالله ملایری 85
- 26 - تشرف ملا حبیب الله و حاج سید محمد صادق قمی 91
- 27 - تشرف ملا ابوالقاسم قندهاری و جمعی از اهل سنت 94
- 28 - تشرف سید مهدی عباباف نجفی 98
- 29 - تشرف جده سید محمد علی تبریزی 100
- 30 - تشرف مؤذن و خادم مدرسه سامرا 101
- 31 - تشرف صدیق الذاکرین تهرانی 103
- 32 - تشرف عمه مکرمه سید علی صدرالدین 106
- 33 - تشرف ابن هشام 107
- 34 - تشرف یکی از شیعیان صالح اهل بیت علیهم السلام 110
- 35 - تشرف سید حمود بغدادی 111
- 36 - تشرف محمد بن ابی الرواد و ابن جعفر دهان 114
- 37 - تشرف سید عطوه علوی حسنی 116
- 38 - تشرف شیخ ابن ابی الجواد نعمانی 117
- 39 - تشرف حاج محمد حسین تاجر 118
- 40 - تشرف یوسف بن احمد جعفری 123
- 41 - تشرف جنگجوی غزوه صفین 124
- 42 - تشرف مادر عثمان در حله 126
- 43 - تشرف اخوی آقا سید علی داماد 129

- 44 - تشرف زاهد کوفی در مسجد جعفری 132
- 45 - تشرف حسین مدلل 135
- 46 - تشرف مشهدی علی اکبر تهرانی 137
- 47 - تشرف جعفر بن زهدری و شفای پای او 140
- 48 - تشرف پیرزنی از کنیزان حضرت 142
- 49 - تشرف شیخ محمد تقی قزوینی 150
- بخش اول: قسمت دوم (تشریفاتی که صاحبان آنها در همان وقت حضرت
رانشناخته اند ولی بعد از قرائتی متوجه شده اند که امام عصر علیه السلام را ملاقات
کرده اند) 153
- 1 - تشرف آقا سید مهدی قزوینی در شب عید فطر 153
- 2 - تشرف آقا سید مهدی قزوینی و جمعی دیگر در حله 155
- 3 - تشرف سید مهدی قزوینی در راه کربلا 159
- 4 - تشرف سید مهدی قزوینی و مزار قاسم بن موسی الکاظم علیه السلام 164
- 5 - تشرف شیخ حیدر علی مد اصفهانی 167
- 6 - قضیه تکان دهنده آقا شیخ حسن کاظمینی 171
- 7 - تشرف حاج ملا هاشم صلواتی سدهی 181
- 8 - تشرف حاج ملا هاشم صلواتی کنار کشتی 184
- 9 - تشرف تاجر اصفهانی و طی الارض با جناب هالو 187
- 10 - تشرف شیخ انصاری 190
- 11 - تشرف حجة الاسلام آقا نجفی اصفهانی 191
- 12 - تشرف علامه حلی در راه کربلا 192
- 13 - تشرف علامه حلی و کتاب عالم سنی 194
- 14 - تشرف شهید ثانی 196
- 15 - تشرف سید بحر العلوم و ارزش گریه بر امام حسین علیه السلام 197

- 16 - تشرف آخوند ملا محمود عراقی 199
- 17 - تشرف شیخ حسین آل رحیم رحمه الله 204
- 18 - تشرف صاحب کتاب الزام الناصب در راه نجف 209
- 19 - تشرف سیدی از علمای زاهد نجف اشرف 211
- 20 - تشرف سید محمد قطیفی با همراهان در مسجد کوفه 214
- 21 - توسل مادر اسماعیل خان نوائی در مسجدالحرام 216
- 22 - تشرف محمود فارسی 220
- 23 - تشرف سید امیر اسحاق استرآبادی در راه مکه 228
- 24 - تشرف مردی سبزی فروش در مسجد سهله 229
- 25 - تشرف مردی از اهل مدائن در غیبت صغری 234
- 26 - تشرف محمد بن قاسم علوی در مسجدالحرام 235
- 27 - تشرف حاج علی بغدادی 239
- 28 - تشرف ملا محمد جعفر تهرانی و قضیه بیر وحشی 247
- 29 - تشرف مرد روستایی و فتوای شیخ مفید 249
- 30 - تشرف میرزا محمد استرآبادی 250
- 31 - تشرف امین الواعظین 250
- 32 - تشرف مرد کاشانی مفلوج 253
- 33 - تشرف حاج ملا علی محمد کتابفروش در وادی السلام 255
- 34 - تشرف حاج سید احمد اصفهانی خوشنویس 256
- 35 - تشرف دیگری از حاج سید احمد خوشنویس 259
- 36 - تشرف شیخ صالح قطیفی 260
- 37 - تشرف شیخ علی اکبر روضه خوان 262
- 38 - تشرف حاج سید علی بجستانی 264
- 39 - تشرف آقا سید جواد خراسانی در تخت فولاد 266

- 40 - تشرف سید محمد جبل عاملی 267
- 41 - تشرف تاجر اصفهانی در نجف اشرف 270
- 42 - تشرف جد آخوند ملا فتحعلی سلطان آبادی 272
- 43 - تشرف سید محمد علی تبریزی 273
- 44 - تشرف سید عبدالله قزوینی در مسجد سهله 275
- 45 - تشرف یکی از حجاج شوشتری 279
- 46 - تشرف حاج شیخ علی محمد کرکری 281
- 47 - تشرف حاج عنایت الله در مسجدالحرام 283
- 48 - تشرف حاج علی آقا و رفقاییش در مسجد سهله 284
- 49 - تشرف حاج میرزا مقیم قزوینی 287
- 50 - تشرف سید بزرگواری از اصفهان 289
- 51 - تشرف شیخ عربی از اهل کاظمین 292
- 52 - تشرف شیخ کاظم دماوندی 294
- 53 - تشرف سید عزیزالله تهرانی 297
- 54 - تشرف شیخ حسین خادم مسجد سهله در راه مشهد مقدس 300
- 55 - تشرف دو نفر سید از اهل خراسان 303
- 56 - تشرف یکی از طلاب در مسیر خاتقین 307
- 57 - تشرف حاج صادق تبریزی 308
- 58 - تشرف حاج سید خلیل تهرانی و چند نفر دیگر از حجاج 310
- 59 - تشرف شیخ محمد رشتی 314
- 60 - تشرف شاگرد شیخ محمد تقی تربتی 316
- 61 - تشرف علی بن محمد بن عبدالرحمن شوشتری 317
- 62 - تشرف یکی از مؤمنین بحرین 319
- 63 - تشرف شیخ علی مهدی دجیلی در راه زیارت جناب حر 320

- 64 - تشرف ابوالقاسم حاسمی با رفیع الدین حسین 322
- 65 - تشرف دلاکی در راه مسجد سهله 325
- 66 - تشرف شیخ محمد طاهر نجفی 326
- 67 - تشرف سید محمد هندی در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام 327
- 68 - تشرف سید باقر اصفهانی در مسجد سهله 329
- 69 - تشرف سید شاهر در حرم سامرا 330
- 70 - تشرف آقا شیخ حسین نجفی 332
- 71 - تشرف والده سید علی اصغر شهرستانی 333
- 72 - تشرف دو نفر خادم در حرم امام حسین علیه السلام 335
- 73 - تشرف شیخ محمد تقی حائری مازندرانی 337
- 74 - تشرف شیخ محمد حسن مازندرانی حائری 338
- 75 - تشرف یکی از طلاب مدرسه خان مروی در تهران 339
- 76 - تشرف حاج ابوالقاسم یزدی 340
- 77 - تشرف سید هاشم شوشتری 345
- 78 - تشرف سید مرتضی نجفی در مسجد کوفه 346
- 79 - تشرف کلیددار عسکریین در حرم سامرا 348
- 80 - تشرف ثروتمند مازندرانی 351
- 81 - تشرف یکی از خدام حرم سامرا 354
- 82 - تشرف حاج سید حسین حائری 357
- 83 - تشرف شیخ قاسم در راه مکه 363
- 84 - تشرف حسن بن فضیل یمانی در یک مسجد 365
- 85 - تشرف ابوالحسین بن ابی البغل کاتب 368
- بخش دوم : مشاهدات و مکاشفات 372
- 1 - مشاهده شیخ محمد کوفی شوشتری 373

- 2 - مشاهده حاج سید احمد رشتی 376
- 3 - مکاشفه ملا محمد تقی مجلسی رحمته الله 380
- 4 - مشاهده سید بحر العلوم رحمته الله در مسجد سهله 383
- 5 - مشاهده شیخ محمد طاهر نجفی 384
- 6 - مکاشفه شیخ حر عاملی 388
- 7 - مشاهده راشد همدانی 389
- 8 - مشاهده شیخ ابراهیم قطیفی 391
- 9 - مشاهده شیخ محمد حسن مازندرانی حائری 392
- 10 - مشاهده حاج میرزا مقیم قزوینی 394
- 11 - مشاهده حاج میر سید علی سدهی 395
- 12 - مکاشفه شیخ محمد صالح بارفروشی 396
- 13 - دو مشاهده از ملا عبدالحمید قزوینی 398
- 14 - مشاهده سید محمد علی عراقی کوه رودی 404
- 15 - مکاشفه علوی مصری و نجات از حاکم مصر 407
- 16 - مکاشفه محمد علی حائری کاتب العبقری الحسان 410
- بخش سوم : رؤیاهای صادق 412
- 1 - رؤیای ملا محمود عراقی 412
- 2 - رؤیای همد شیخ حر عاملی 415
- 3 - رؤیای ابوالوفاء شیرازی و راه توسل به معصومین علیهم السلام 417
- 4 - رؤیای صادق شیخ عبدالحسین حویزاوی 419
- 5 - رؤیای مصطفی الحمود و کر شدن او 421
- 6 - رؤیای صادق حاج ملا سلطان علی روضه خوان 422
- 7 - رؤیای سجاده بردار آقا محمد باقر بهبهانی 423
- 8 - رؤیای زنی از اهل سنت و شفای چشمان او 426

- 9 - رؤیای حاج میرزا محمد رازی 428
- 10 - رؤیای صادق سید حسن 430
- 11 - رؤیای صادق آقا عبدالصمد زنجانی 431
- 12 - رؤیای صادق یکی از صلحاء 433
- 13 - رؤیای میرزا محمد حسین نایینی 434
- 14 - رؤیای صادق آقا شیخ حسن تویسرکانی 438
- 15 - رؤیای حاج ملا محمد حسن قزوینی در سرداب مقدس 440
- 16 - رؤیای صادق سید رضی الدین محمد آوی 441
- 17 - رؤیای مریض کربلائی و شفا از مرض 443
- 18 - رؤیای صادق شیخ علی مکی 444
- 19 - رؤیای میرزا محمد علی قزوینی 446
- 20 - رؤیای محمد صادق عراقی 448
- 21 - رؤیای صادق حاج ملا باقر بهبهانی 451
- 22 - رؤیای شیخ ابراهیم و شفای چشم او 455
- 23 - توسل آقامیرزا عبدالرزاق حائری همدانی 457
- بخش چهارم : تجلیات حضرت 460
- 1 - شنیدن دعای حضرت توسط سید بن طاووس 460
- 2 - شنیدن دعای حضرت برای شیعیان 461
- 3 - مشاهده نور حضرت توسط زنی صالحه 462
- 4 - استشمام عطر حضرت در سرداب مطهر 463
- 5 - حکایت عطار بصرای 464
- 6 - دیدن نور آن حضرت توسط شیخ علی مهدی دجیلی 467
- 7 - دیدن نور حضرت , توسط اهل سامرا 468
- 8 - شنیدن صدای حضرت توسط رجاء مصری 470

471	بخش پنجم : توسلات.....
471	1 - توسل ملا محمود عراقی و امام جمعه تبریز.....
475	2 - توسل سید محمد باقر شفتی و جزیره خضراء.....
477	3 - توسل ورام بن ابی فراس.....
478	4 - توسل آقا سید رضا, عالم اصفهانی.....
479	5 - توسل شیخ ابراهیم روضه خوان.....
482	6 - توسل دیگری از شیخ ابراهیم روضه خوان.....
484	7 - توسل سوم شیخ ابراهیم روضه خوان.....
486	8 - توسل سید عبدالرحیم خادم مسجد جمکران.....
487	9 - توسل آقا محمد مهدی تاجر و شفای او.....
490	10 - توسل حاج ملا باقر بهبهانی و شفای فرزندش.....
491	11 - توسل آقا نجفی اصفهانی.....
492	12 - توسل حاج ملا علی تهرانی در سرداب غیبت.....
494	13 - توسل آقا میرزا ابراهیم شیرازی.....
496	14 - توسل جمعی در بیابان.....
497	15 - توسل حاج ملا عباسعلی اصفهانی و نجات از مرگ.....
498	16 - توسل همسر آقا سید رضا دزفولی.....
500	17 - توسل مردی از توابع اصفهان.....
501	فهرست مطالب.....